

رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

دخت پری وار

به قلم :

آرمیتا موسوی

مقدمه:

خواستم تنها باشم نخواستند...

خواستم شاد باشم نخواستند...

خواستم گره های زندگی را تک به تک باز کنم

وقتی کسی هیچم نداشت پس اینرا هم نخواستم!

چون پروانه ای پيله کرده بودم،

پيله ام را شکافتند و بالهایم را خراش!

وبازهم من ماندم و زخمی عمیق...

زخمی ز گذشته ها و ز حال!

ژانر : عاشقانه - اجتماعی - معمایی

خلاصه:

تقدیر و سرنوشت، گاهی مسیر زندگی هر انسان را، به قدری تغییر خواهد داد که حتی خود انسان یادش برود که بوده و حالا کیست! دختر این داستان هم دچار تقدیر و سرنوشتیست که برایش مقدر شده است.

این رمان واقعی نیست و براساس زاینده ذهن نویسنده است... اما شاید واقعی به نظر برسد!

پ.ن: متاسفانه من هیچ وقت خلاصه نویسیم قوی نبوده... اما توصیه میکنم بخونید و امیدوارم لذت ببرید. و اینکه شاید قسمت های کمی از این رمان عاشقانه باشه و اگه کسی دنبال رمانی میگرده که جز دیالوگ عاشقانه چیزی نداشته باشه، این رمانو نخونه بهتره.

فصل اول:

در اتاقم را پشت سرم بستم و به تراس اتاقم پناه بردم. نفس نفس میزدم... یعنی همه چیز واقعی بود؟ چرا حرف های چندماه پیشش را جدی نگرفته بودم؟

خوشحال بودم، کنار ادوین مگر میشود بود و خوشحال نبود؟ اما همه ی خوشحالیم دود شد و از دماغم درآمد...

باورش ممکن نبود... آنهم برای منی که برای بقیه از تمام زندگیم گذشته بودم! منی که بخاطر بقیه همه ی غرورم را زیر پا گذاشته بودم و حالا جز خاکسترم چیزی باقی نمانده بود!

به حیاط نگاه کردم... میدیدم که مادری که همیشه بهش افتخار میکردم چقدر در نظرم تغییر کرده ... از پدرم حیرت کرده بودم... رادین که دیگر تکلیفش معلوم بود! من که این نبودم... بودم؟ خسته از این دنیا و اتفاقات بدش پشت میز تحریرم نشستم و دفتر خاطراتم را باز کردم. نوشتم و نوشتم...

(خاطرات گذشته، هجده سالگی)

از خوشحالی روی پا بند نبودم، از اینور جست میزدم به آنور و جیغ میکشیدم! هیچ کس به جز خدمتکار در خانه نبود!

من برای خودم عشق میکردم! به آرزویم رسیده بودم... به آرزوی بچگی هایم! هنر قبول شده بودم... هنرهای نمایشی!

چقدر دلم میخواست هنری قبول شوم که نقاشی نداشته باشد! البته نمیشود نداشته باشد! داشته باشد ولی کم داشته باشد!

از کل نقاشی فقط پرتره چهره و طبیعت را بلد بودم! و جز آن کلا در نقاشی بی استعداد! اما هر چه قدر هم که در نقاشی بی استعداد بودم در بقیه ی فعالیت های هنری مخصوصا تئاتر میدرخشیدم... هنوز باورم نمیشد! دانشکده هنر تهران... یعنی واقعیت داشت؟

فقط میماند رضایت بابا... او که همه ی فامیلش دکتر و مهندس بودند معلوم بود متعجب میشود از استعداد هنری دخترش!

و ماما... او هم که دست کمی از بابا نداشت اما آنقدر مهربان بود که راضی باشد به علاقه ی دخترش!

شاید هم روزی پز من را داد که دخترم بین همه تان تک است و همچنین فردی بین یک عده دکتر مهندس بی همتاست!

از این فکر ته دلم قنچ رفت.

با صدای ماشین به خودم آمدم و دست از نگاه کردن به صفحه لپ تابم کشیدم. معلوم بود مامان است. چون قاندا تا هیچ کس ساعت نه و نیم صبح به خانه بر نمیگردد الا مامان خانم که با دوستش مهرناز - که دختر گوشت تلخی هم دارد هم سن من - میروند استخر. من زیاد با او رابطه ندارم... فقط که میدانم یا خواهر یا برادر بزرگتر از خودش دارد.

البته دختر دوست مامان هم که المیرا نام دارد میروند که اما من صبح ها انقدر مشغول و تنبل هستم که فقط گاهی همراهشان بروم! مامان مثل همیشه با پرستیژ خاص خودش از ماشین پیاده شد... حقیقتش با وجود چهل و خورده ای سال سن، هنوز هم اطرافم به زیبایی مامان ندیده بودم! در عوض من چهره ی ساده ای داشتم... اما به قول بابا چهره ای که به دل همه مینشیند و مظلوم بودن و مهربانیش - که در آن داد میزند - خاصش کرده است.

مامان همیشه زنگ را دوبار میزند. اینجوری به خود مامان بودن یقین پیدا میکردم!

میخواستم بروم در را باز کنم اما خدمتکار بیچاره مان از ترس مامان به سرعت نور به سمت در رفت.

اصلا کاری با من ندارند و من خودم حسابی کیفور میشوم!!!

همین که مامان آمد و با مهربانی سلام داد محکم بغلش کردم. عاشق بوی گرم مرطوبش بودم که با عطر شیرینش مخلوط میشد... بوی مادرانه اش را دوست داشتم.

با صدایش به خودم آمدم - عه عه عه روشا چیکار میکنی؟ مانتوم چروک شد!

حرصم گرفت - اه مامان! به بار به یه چیز دیگه اهمیت بده... مثلاً (جیغ خفه ای زدم) قبول شدن من!

مامان با تعجب نگاهم کرد - قبول؟ کجا قبول شدی؟؟

خنده ام پررنگ تر شد - دانشکده هنر تهران مامان! هنرهای نمایشی تهران! اوای مامان!

مامان هم خوشحال بامن خندید - مبارکت باشه دختر! وبوسه ای روی گونه ام گذاشت.

همانطور که جای رژ مامان را از روی گونه ام پاک میکردم گفتم-وای مامان فکرشو بکن بورسیه هم بگیرم!

مامان اخمی کرد-خودمونم میتونیم بفرستیمت!

هیجان زده نگاهش کردم -مامان بورسیه دانشگاه یعنی احترام اونور آبیادرک میکنی؟

مامان همانطور که از کنارم رد میشد (معلومه)ای گفت و به خدمتکارمان گفت چیزی سبک برای خوردن آماده کند.

همراه با مامان از پله ها بالا میرفتم-مامان المیرا کجا قبول شده؟

اصلا نمیتوانستم جلوی مامان بگویم دختری هاف هافوی زشت چون بعدش مامان میگرفتم به دعوا و نصیحت که (این حرفها درشان یک دختر بااصل و نسب نیست!)

- علوم آزمایشگاهی قبول شده.تهران.

نتوانستم جلوی نیشخندم را بگیرم.

مامان برگشت سمتم و باتهدید گفت-ببین روشا...

با مامان همصدا شدم-یه دختر از یه خانواده اشرافی پشت سر کسی غیبت نمیکنه...باکسی دعوا نمیکنه...جیغ و داد راه نمی اندازه...هیچ وقت باسر پایین راه نمیره...

مامان متعجب نگاهم میکرد اما من خودم ادامه دادم-به بقیه احترام میذاره...با پسرا کل کل نمیکنه...باسیاست رفتار میکنه و ...

مامان که انگار کلافه شده بود باشه ای گفت و وارد اتاقش شد و در رابست.من هم بقیه ی پله هارا بالا رفتم تا به اتاقم بروم.مامان خوشش نمی آمد با لباس خواب در خانه بگردم ولی امروز یا متوجه نشده بود یا چون خیلی خوشحال بودم بهم خرده نگرفت!

لباسهایم را باشلوار جین و تیشرت نیم تنه صورتی رنگی عوض کردم.دیگر سه ماه تابستان بود و عشق و حال!

رفتم جلوی آینه اتاقم تا کمی به خودم نگاه کنم تا دوباره داد مامان بلند نشود.

چون دوستان مامان متاسفانه کمی جنی و پررو هستند و یکدفعه ای سرو کله شان پیدا میشود تا به قول مامان مثلا مچ گیری (!) کنند .

برای همین ماباید همیشه درخانه مرتب باشیم.

من هم مثل همه ی شرقی ها چشمهای کشیده ی مشکی و موهای قهوه ای روشن فر درشت داشتم. دماغم صاف و کوچک بود. میشد گفت که در آینده عمل دماغ نمیخواهم! ولبهای قلوه ای. در واقع اگر بخوام صادق باشم، یک سوم زیبایی مامان را هم ندارم! مامان با آن چشم های سبز عسلی و موهای لخت و بلند مشکی...

قدم ۱۶۹ بود که برای یک دختر خیلی هم عالی بود.

موهایم را دورم ریختم و هدبندم را که رویش پاپیون صورتی داشت به سرم زدم.

اتاقم اتاقی حدود ۲۴ متر، باتخت خواب دایره ای یک و نیم نفره (اندازه ۱۲۰) در وسط اتاق و دوطرفش دو پاتختی وجود داشت که روی یکی از آنها آباژور و دیگری چندتا کتاب شعر بود و قلم خوشنویسیم.

روبه روی تختم در تراس بزرگم بود و کنار تراس روشویی.

سمت راست تراس میز تحریری گذاشته بودم و کنارش کتابخانه ام بود.

روبه روی کتابخانه میز آرایشم قرار داشت و بقیه قسمت های مختلف اتاقم مخصوص به چیزی های خاصی بود. صندوق اسباب بازی های بچگیم، میزی کوچک برای دوربینم و...

با صدای مامان بخودم آمدم. رژ سرخابی رنگ را روی لبهایم کشیدم و هیجان زده و خوشحال از پله ها رفتم پایین. بالا ترین طبقه ما طبقه سوم بود که اتاق موسیقی و کتابخانه و اتاق من بود.

طبقه دوم اتاق مهمان بود و اتاقی که وسیله های ورزشی درش بود و مامان و بابا و رادین.

طبقه پایین هم که تا دلمان میخواست بزرگ بودو جادار. عمارت ما ارث پدر بزرگ مادریم بود. اما پدرم هم برای خودش آدم حسابی بود. چند کارخانه ی مواد غذایی در تهران داشت.

همزمان تلفن طبقه ی پایین زنگ خورد. میدانستم چه کسیست. اسمم را میداشتم موش کور اگر سایه نباشد.

سایه تابان، دوست مهربانم از دوران ابتداییم بود. ماهمه ی مسیر زندگیمان را کنار یکدیگر طی کرده بودیم، نه پشت هم نه جلوی هم.

کنار هم راه میرفتم و درسختی ها و موانع دست هم رامیگرفتم.

چشمم به کاناپه های راحتی گوشه پذیرایمان خورد. بابا و رادین امروز خیلی زودتر آمده بودند، پس حتما زود هم میرفتند. از دور بوسه ای برای بابا فرستادم که خندید و آن را در مشتش گرفت و به گونه اش چسباند. خندیدم و تلفن را برداشتم - منزل پاکنهاد بفرمایید؟

صدای خوشحال سایه از پشت خط آمد - شینیم مینیم باو، (ادایم را در آورد) منزل پاکنهاد بفرمایید؟ سایه تون هستم در خدمتم!

صدای خنده ام در خانه پیچید - خلی سایه خل!

سایه هم پایه پایم خندید - کمال همنشین درمن اثر کرد! کجا قبول شدی خل وضع جانم؟

جیغ خفه ای کشیدم و بالذت گفتم - هنرهای نمایشی تهران! توچی؟

صدای خوشحال سایه گوشم را پر کرد - هی دختر! هنرهای تجسمی! پس تا ابد باهمیم!

خندیدم، بعد هم برای عصر قرار گذاشتیم تا برویم پاتوقمان!

گوشی را گذاشتم و روی مبل کنار مامان ولو شدم. مثل همیشه مجله نیویورک تایمز را در دستانش گرفته بود و مصاحبه با (کوکو شانل) رامیخواند. مامان پانزده سال آمریکا زندگی کرده بود و انگلیسی اش فوق العاده بود. خودش انگلیسی یادم داده بود.

یکی نبود بگوید آخر مادر من انیویورک تایمز به چه دردت میخورد وقتی نمیدانی توی کشورت چه خبر است؟

اما همیشه میگوید هیچ دلبستگی به اینجا ندارد و چون آمریکا به دنیا آمده همه ی فکر و ذکرش پیش آمریکاست، اما بخاطر بابا فقط سه ماه از سال میتواند آنجا تشریف داشته باشد! والحق که با مامان پایه ای مثل مامان سوزان، آمریکا محل بزرگی برای تفریح محسوب میشد!

رادین با حرص نگاهم کرد...هیچ وقت نفهمیدم چرا زیاد بامن همکلام نمیشود و از من خوشش نمی آید، اوایل دلگیر میشدم اما بعد عادت کردم. من شخصیت شیطنی نداشتم و آرام هم بودم! برای خانواده ام غرور خرج نمیکردم و حسابی برایشان خودم رافدا میکردم! اما درکنار بقیه بخصوص افرادی که ازشان خوشم نمی آمد عزت نفس داشتم یا به قول آنها از دماغ فیل افتاده بودم! اما سایه مکلم بود، و تا دلت بخواهد بارادین کل کل میکرد...مامان و مادرش دوست بودند. هیچ وقت روز اول دوستیمان از یادم نمیرود.

(مادرش آمده بود خانمان...سایه ۹ساله را هم باخودش آورده بود. سایه برعکس منی که جمع گریز و خجالتی بودم و بسیار کم رو، پر بود از شور و نشاط و شیطنت! از همان لحظه که آمد مدام به پایم پیچید. اما هیچ چیز نگفتم. حتی یک کلمه. فقط عروسک بارییم را دست گرفته و این طرف و آنطرف از دستش فرار میکردم. نفهمیدم باچه ترفندی عروسکم را باخودش برد. وقتی فهمیدم، خیلی سعی کردم خانمانه موضوع رابه مامان بگویم اما تهش نشد و یک دل سیر گریه کردم. فردایش مابه خانمان رفتیم. بادیدن عروسکم دردستانش بغض کردم. اما رویم نمیشد چیزی بگویم. اما در آخر توانستم و رفتم جلو- لطفا عروسکم بده دختر خانوم. سایه خندید و عروسکم را دستم داد- میخواستم باهات دوست شم ولی باهام حرف نمیزدی. بیا، من جفت همینو دارم، بریم بازی؟ سایه مشکلم را فهمیده بود. من با او به اجتماع نزدیک شدم و شدم منطق فامیل، سایه باشعور و فهم بود، خیلی بیشتر از سن خودش!)

-روشا؟ روشا؟

با صدای بابا در جایم تکانی خوردم. رادین زیر لب زمزمه کرد- همیشه همینه دختره ی عجیب غریب.

با ناراحتی نگاهش کردم. من هم برادری مهربان میخواستم. از همان هایی که برای خواهرانشان پاستیل و لواشک میخرند! از آنها که وقتی خواهرشان از چیزی نارحت است دربه در دنبال علتش میگردند... اما قسمت من برادری خوش قیافه بود که تمام سردی وجودش را برای من کنار گذاشته بود.

-جونم بابا؟

خندید- جونت بی بلا بابا. میخواستم بگم... تو خودت به رشته ای که قبول شدی علاقه داری؟ مطمئنی میتونی تو این عرصه سر بلند کنی؟

همان موقع رادین بلند شد و رفت. مامان هم زیرچشمی نگاهش کرد، سری به تاسف تکان داد و دوباره به بابا خیره شد.

لبخندی زدم و با اطمینان گفتم- معلومه بابا! ناامیدتون نمیکنم. برام خیلی زحمت کشیدین که باید جبران بشه.

حس کردم که پوست برنزه مامان کمی رنگ پریده شد اما بابا بی توجه از کنارم رد شد، سر راهش روی موهایم را بوسید و مبارک باشه ای گفت. کلیدی در دستم گذاشت و به سمت طبقه بالا رفت.

مطمئن بودم مقصدش اتاق رادین است. هر وقت اینگونه میشد یا مامان یا بابا پیشش میرفتند و تا ساعتیایی بعد نمی آمدند.

همیشه هر وقت از شان میپرسیدم که چرا رادین از من خوشش نمی آید میگفتند- سریه سوتفاهم تو بچگی... نظرشم خواست خداس که تغییر کنه.

و من چقدر حرص میزدم بخاطر آن سوتفاهم!

به کلید در دستم نگاه کردم. شکل کلید خانه بود. متعجب به مامان نگاه کردم. لبخند زد و دستانم را گرفت. - کلید پنت هاوس، برو هرچقدر دلت میخواد براش وسایل بخر، هر وقت دلت گرفت برو اونجا یا چمیدونم... در کل، مبارکت باشه عزیزم.

باچشمان وق زده نگاهش کردم. واقعا برایم خانه خریده بودند؟ آنهم پنت هاوس؟

مامان را کلی بغل کردم و بوسیدم. آدرس را گرفتم. خانه در نیاوران بود. میشد گفت که باخانه ماکه در تجریش است فاصله اش خیلی زیاد نیست.

جالب قضیه این است که من حتی به ذهنم هم خطور نکرد که میخواهند کم کم از شان جدا شوم. یعنی میخواهم بگویم، در این حد برای شان میمردم!

دوباره برگشتم بالا تا لباس عوض کنم اما سر راه، صدایی از اتاق رادین شنیدم. میخواستم بروم گوش بدهم، اما... من همچین دختری نبودم، اگر میفهمیدند؟ در حین رد شدن از اتاق فقط همین را شنیدم

(بابا من حرفی ندارم... اون دختر از ما جدا میشه!)

سایه - وای دختر! اینجا... اینجا محشره! حیف که بابا اجازه نمیده برم خونه مجردی! یعنی ته شانسیا!

من - دلت خوشه ها سایه، این خونه فعلا خالیه... واسه همین گفتم بیای، میخوام برای خونه وسیله بخرم!

و کارت بابا را نشانش دادم. همانطور که سمت پنجره سراسری خانه میرفت گفت - وای خدا! من دیگه اینجا پلاسما واسه تکمیل درسامونم جای خوبی! وای نگا شومینه شو!

خندم گرفت. این ساختمان متعلق به ما بود و شش واحدی. که میشد گفت اکثر شان اجاره ای بودند.

سایه ادامه داد - تازه، کلیم پاچه خواریتو میکنن دختر! خندیدم.

-بیخیالش شو سایه بیابریم که کلی کار داریم. خودم در روبه پشت بام خانه را باز کردم. فضای زیادی داشتم. میتوانستم کلی گلدان بگذارم. همچنین استخر خالی هم داشت. حسابی خوش میگذشت اینجا. مخصوصا منظره ای که روبه کوه داشت. غروب خورشید را واضح میشد دید. خود خانه هم روی این پشت بام ۲۰۰ متری میشد. خود خانه ۱۵۰ متر بود.

با سایه از خانه خارج میشدیم. داخل آسانسور بود که گوشیش زنگ خورد و جواب داد.

به خودم در آینه نگاه کردم. شلوار قهوه ای تیره کتان پوشیده بودم که انتهایش را دوبار تازده بودم. آل استار قهوه ای رنگی پایم بود و پیرهن شومیز کرم رنگی پوشیده بودم و رویش مانتوی ساده جلو باز قهوه ای که تا روی زانوام بود.

کیف کوله ی سبک کرمی رنگم هم پشتم بود. رژ زرشکی رنگی زده بودم. میخواستیم با سایه برویم پاتوقمان، کافه فنجان .

مسئولش آنقدر رفته بودیم که مارا میشناخت و چندباری هم ازمان پول نگرفت.

آنقدر غرق در خیال بودم که نفهمیدم سایه دستم را گرفته و مراسمت ماشین و رانندمان میفرستد.

سیخ که وایسادم زیر لب غر زد- وقتی میری توفکر دیگه هیچکس نمیتونه کاری باهات داشته باشه.

خنده ام گرفت. راننده در رابرایمان باز کرد و نشستیم.

-کی بود زنگ زد سایه؟

سایه باغر غر گفت- کی میتونه باشه جز سها بنظرت؟

سها خواهر بزرگ سایه بود و من جز مهربانی چیزی از او ندیده بودم. دو سه ماهی میشد که نامزد کرده بود و تا آنجایی که یادم می آمد همیشه نگران سایه.

اما خب...سایه آنقدر خنگ بود که از سها خوشش نمی آمد!

درست است که میگویند، انسان موجود عجیبیست. محبت که نبیند تشنه میشود، محبت زیاد که میبیند زده میشود! و کلا میشود نتیجه گرفت تعادل آدمی که کمی اینور و آنور شود، نتیجه اش میشود من، میشود سایه.

مقابل کافه ایستادیم. راننده دوباره از ماشین پیاده شد و در برابر ایمان باز کرد. نگاه های متعجب را مثل همیشه در نگاه دخترها و پسرها احساس میکردم. خب، ما خانواده ثروت مندی بودیم.

وارد کافه که شدیم یکی از پسرها که همیشه ی خدا اکیبی آنجا پلاس بودند داد زد- بچه ها بچه ها بستنی مگنوم! و همه شان زدند زیر خنده

من را میگفت. سایه خواست چیزی بگوید که ساکتش کردم. نگاهی به تک تکشان انداختم و بادیدن خودش و لباسهای دوست کنارش لبخند پر اعتماد به نفسی زد- مهم نیس، میدونم خیار دیدی، لازم بود نمک بیاشی.

وبه لباس سرتاپا سبز دوستش اشاره کردم. سایه پوزخندی زد و در میان چشم های بهت زدشان میز دونفره ای نسبتا روبه رویشان انتخاب کردیم و نشستیم.

سایه رو به من گفت- میدونی اینا کین؟ نیکتا گفت بهم.

نیکتا از دوستان دبیرستانمان بود. گفتم- خب کین؟

لبخندی زد- همشون پنج سال از ما بزرگترن. یه سریاشون شش سال. تودانشکده میبینیمشون. دانشجویه هنرن و احتمالاً رقیبای درجه یک ما محسوب میشن. اگه دقت کنی چهار نفرن. اسماشون، به ترتیب از سمت راست، آرسام و امیرعلی و شاهین و ادوین .

نگاهشان کردم. کسی که مرا به بستنی مگنوم نسبت داده بود امیرعلی بود و پیرهن سبز بیچاره شاهین. همه شان تیپ های هنری داشتند.

قیافه ها هم بد نبود. میشد گفت جذاب تاخوشگل!

یکیشان بشدت برایم آشنا بود. اوهم خیلی نگاهم میکرد اما... نمیشناختمش!

همان لحظه گارسون آمد. تامارا دید لبخندی زد و گفت-همون همیشگی؟

سایه لبخندی زد-ممنون میشیم.

سری تکان داد و رفت. منظور از همان همیشگی (میلک شیک نسکافه ای برای من و قهوه اسپرسو و کیک برای سایه.) البته من همیشه به کیکش ناخنک میزدم!

سری تکان داد و گوشی اپلش را در دستش چرخاند-اون پسر وسطیه خیلی تونخته ها!

سری تکان دادم.-آره میبینم.

-راستی روشا، ببین من یه مغازه طرفای ولیعصر پیدا کردم. وسایل خونه اش فوق العاده اس.

همانطور که عکسها را نگاه میکردم هرازگاهی سایه راهم میپاییدم. نگاهش به پسرها بود.

سایه اصولا وقتی چیزی چشمش را میگرفت، ضمیر ناخود آگاهش نمیگذاشت حتی یک لحظه هم چشمش را از آن بردارد.

پس، میشد نتیجه گرفت از یکی از پسرها خوشش آمده. و البته آن پسر، از همان اول نیم نگاهی به ما نکرد. کمی اخمو و ساکت بود.

سفارش هایمان را که آوردند، صندل هم جلویمان گذاشته شد و پسری روبه رویمان نشست. من و سایه سوالی بهم نگاه کردیم. میدانستیم خیلی توی نخند ولی دیگر نه در این حد!

سایه زودتر به خودش آمد-بخشید امرتون؟

پسر که لبخند جذابی بر لب داشت گفت-میدونم مزاحمم اما کارتون داشتم. قیافه ی شما بی

نهایت برای هممون آشناست...توی یکی از فرهنگسرا ها دیدیمتون فکر کنم!

نگاهش کردم-شاید، ما فرهنگسرا های زیادی رفتیم.

خندید-درسته، حالا اگر اشکالی نداشته باشه، میتونیم امیدوار باشیم که برای رفتن به فرهنگسرا

باهم هماهنگ باشیم دفعه ی بعد؟

ابرویی بالا انداختم. سایه هم خیلی باپرسیژ (!) قهوه اش را میخورد- تا ببینیم.

لبخندش پررنگ تر شد- پس امیدوار باشیم؟. میدانستم در دل سایه پررو چه خبر است، چون همیشه که ذوق زده است چشمانش گشاد میشود و لپهایش گل می افتد. والان هم همینجور بود. به سایه نگاه کردم. اوهم گفت- به عنوان یه گروه فرهنگی برای همایش ها، فکر خوبی به نظر میاد. پسر لبخندی زد. -پس، یه راه ارتباطی بدین که منتظر خبرتون باشیم.

ابرویی بالا انداخت. چه بچه ی تیزی!

حالا نمیدانست از او زرنگ ترم.

سایه سرش را پایین انداخته بود و مثلا دنبال چیزی میگشت. گفتم- میتونین به عنوان یه راه ارتباطی (باکنایه گفتم) ایمیلو داشته باشین.

برخلاف تصورم لبخندش پررنگ تر شد- خیلی خب، عالیه.

آدرس ایمیل های همدیگر را یاد داشت کردیم.

از آدرس ایمیلش و اسم هایی که سایه داده بود فهمیدم امیرعلی سرمیز مابود.

او هم باتشکر راهی میز خودشان شد.

زیرلب گفتم- سایه ی تابلو مردی بیا بالا.

دیگر نتوانست خودش رانگه دارد. واز خنده ترکید. درحالی که من هم خنده ام گرفته بود. -عه روانی؟ نخند زشته!

بزور خودش رانگه داشت. -وای خدا روشا... ینی تو کفتما!!!! ایمیلو یاد داشت کنین! ینی یارو پودر شد پودر!!!

خندیدم و شیکم را خوردم. بگذار خوش باشد. من و سایه بشخصه از دسته دختر هایی نبودیم که خودمان هی به پسر نخ بدهیم و آویزانشان شویم. از آن بی جنبه هاییم نبودیم که تا اسم پسر

باید چپ چپ نگاه کند و هی بگوید زشته، عیب داره. بعد هم برود باکیفش بکوبد تو سر پسر بیچاره! نه، یک رابطه متعادل با پسرها دوستیم اما حواسمان هست تا از زمان سواستفاده نشود. حد و مرز داریم. مثل همین گروه همایش فرهنگی. آنهم از طریق ایمیل. شماره ای هم رد و بدل نشد. آخرش که بلند شدیم و از در بیرون رفتیم، آنها هم جلو آمدند.

لبخندی زدم. سایه های سقلمه ی آرامی زد.

یکیشان گفت-بخشید خانوما، حالا که قراره احتمالاً توی یه گروه واسه همایش باشیم، میتونیم اسماتونو بدونیم؟

گفتم-البته، فکر میکنم معرفی کامل لازمه ی به وجود اومدن یه گروه پایداره.

خودش گفت-من شاهین رجبی، (به کناری هایش اشاره کرد) امیرعلی نبوی، آرسام درخشانی، ادوین رادمنش.

نگاهی به تک تکشان انداختم. سایه گفت-من سایه فرزام هستم و دوستمم روشا پاکنهاد.

بعد از کمی صحبت و برنامه ریزی داخل ماشین نشستیم.

سایه باذوق گفت-وای خدا! اون پسر چشم عسلیه بود، چقدر خوشگل بود!

فهمیدم کی را میگفت. آرسام. همان پسر اخمو و ساکت که هر ازگاهی لبخندی محو روی صورتش مینشست.

تنها لبخندی به حرفش زدم. سایه اهل این حرفها نبود. چرت و پرت زیاد میگفت.

-وای خدا... وخسته درخانه را بستم.

مامان باخنده به سمتم آمد-چیه باز؟

سرم راتکان دادم-وای مامان هیچی نگو،چشمام داره درمیاد،پاهام داره میترکه،دستام دیگه جون نداره،وای سرم...

مامان که مرا درآغوشش گرفت و محکم فشارم داد ساکت شدم...از این اتفاقات کم رخ میداد. زمزمه کرد-دختر خوشگل خودمی!

بااینکه کمی گیج شده بودم سری تکان دادم-معلومه مامان!

بعد از تعویض لباسم شام خوردیم و مامان گفت که فردا قرار است به مناسبت قبولی من مهمانی بگیرد.

کم چیزی هم که قبول نشده بودم!دانشگاه سراسری بود.

میتوانست کلی فخر متفاوت بودنم را(!) بفروشد. اجازه گرفتم که میتوانم سایه و خاواده اش را دعوت کنم که گفت دعوتشان کرده خودش.

باحرص گفتم-زیباجون یه ذره آرومتر!موهام کند!

زیبا اخمی کرد و برس گرد را توی هوا تکان داد-میگی چیکار کنم عزیزم؟موهات فره اذیت میکنه!باید یه جوری درستت کنم!

سری از تاسف تکان داد-ببین زیباجون،میدونی من چی میخوام؟من میخوام موهام و اتو بکشی و من لخت بریزم دورم!تموم شد!

ایش زیرلبی گفت و برس گرد را کنار گذاشت.اتو مورا برداشت و مشغول شد.

زیبا،آرایشگر مخصوص مامان بود که حالا من راهم درست میکرد.مامان خودش آماده شده وایساده بود بالای سرکارگرهای بیچاره و دستور میداد.

من همیشه با زیبا مشکل داشتم.یعنی هیچ وقت نمیشد اوبخواهد موهایم را درست کند اما نصفش را نکند!

موهای من در حالت عادی تا گودی کمرم بودند و نمیدانستم وقتی لخت شود چه جوری میشود! موهایم را لخت کرد اما گفت تا وقتی آرایشم نکند نمیگذارد خودم را ببینم. باغریغرفتم لباسم صورتی است و اوهم مشغول آرایشم شد. بعد از مدت طولانی بالاخره خودم را دیدم. موهایم دورم ریخته بود. موهای لختی که تا باسنم میرسید. آرایشم شامل رژ جگری کمرنگ و ریمل با سایه مشکی و صورتی بود. آبروهایم را هم نسبتا کلفت و کمانی برداشته بود.

بعد از کلی تشکر از زیبا ساعت را نگاه کردم. ثانیم ساعت دیگر همه میرسیدند.

پیراهنم را از کاور بیرون آوردم. پیراهن صورتی بلندی بود که آستین هایش روی بازو شروع میشد و از جنس گیپور بود. خود لباس تاروی کمرم تنگ بود و روی کمرم گشاد میشد و کمی دنباله داشت. روی لباس لایه ای گیپور کار شده بود.

دوستش داشت. پوشیدمش و بعد از انداختن سرویس کوارتز صورتی رنگم و پوشیدن کفش های پاشنه دار سفیدم، جلوی آینه ایستادم. نمیخواستم موهایم را باز به حال خودشان رها کنم. نیم تاج کوچولویی به صورت کج روی موهایم گذاشتم و چتری هایم را که اندازه باموهایم بود از دو طرف گیس تیغ ماهی کردم و از پشت بهم وصل کردم. بهتر شد.

رفتم پایین و به مامان که رسیدم چرخ زدم - خوشگل شدم مامان؟

مامان لبخندی زد - خوشگل بودی خوشگل تر شدی.

نمیدانم چرا ولی حرف های مامان در بدترین شرایط هم، حتی اگر گونی هم تنت کرده باشی، بهت اعتماد بنفس میدهد. یک جوری که انگار در تمام دنیا تک و بی نظیری. احتمالا چون خودش هم تک است هم بی نظیر!

خودم مامان را رصد کردم. لباس ماکسی آبی نفتی اکلیل داری بود و آستین شمشیری داشت. موهایش را هم شینیون کرده بود و باگل آبی تیره ای تزئین.

میدانستم مهمانی چقدر رسمی است و افرادی که دعوتند چقدر مهم. برای همین هم این لباسم را تن کردم. تا حالا نپوشیده بودمش. زنگ خانه که خورد بابا و رادین هم از اتاق خارج شدند. رادین

خیره نگاهم میکرد اما همین که نگاه مهربان و لبخندم را روبه خودش دید اخم غلیظی کرد و سر برگرداند. با صدای بابا به او نگاه کردم - بیا بغلم ببینم پرنسس!

در آغوشش فرو رفتم - چشم سرورم.

مامان همانطور که به سمت در میرفت گفت - پادشاه و پرنسس لطف کنن بیان جلو در تا ملکه کفری نشده.

من و بابا نگاهی بهم کردیم. بابا شانه ای بالا انداخت و من از حرکت بامزه اش زدم زیر خنده.

جلوی در من و رادین کنار هم ایستادیم. راستش، دروغ چرا، معذب بودم و هی این پاو آن پا میکردم. چون مسافت حیاطمان تا خانه زیادی بود آمدنشان پنج دقیقه ای طول میکشید. نگهبانمان راهنماییشان میکرد.

-انقدر وول نخور.

با صدای سردش تکانی خوردم. حقیقتا ذوق زده شده بودم. پدیده ی مسخره ای بود که از حرفهای برادرت ذوق بکنی.

تند تند موهایم را پشت گوشم میفرستادم. - نه... راستش... میدونی چیزه...

سری تکان داد - سوال نپرسیدم. گفتم انقدر وول نخور.

حرفش آنقدر تحکم داشت که سیخ بایستم و دیگر تکان نخورم!

نفسی کشیدم و ناراحت گفتم - باشه. حس کردم لرزید... جان خودم را قسم میخورم لرزشش را دیدم!

یعنی، لحنم آنقدر مظلوم بود که باعث تکان خوردنش شود.

با وارد شدن خانواده سایه جیغ خوشحال و خفه ای کشیدم.

سایه خیلی مودبانه مادرم رادراغوش گرفت و با پدرم دست داد و وقتی به من رسید باخوشحالی
و محکم بغلم کرد-سلام جیگر!

رادین پوز خندی زد و من خندیدم.-سلام دیوونه.

واز خودم جدایش کردم.

وایساد روبه روی رادین-سلام مستر اخمو . و دستش را جلو برد.خود من بشخصه از روی این بشر
مانده بودم.رادین نه با او حرف میزد نه تحویلش میگرفت انوقت سایه؟

رادین به سادگی دستش را فشرده و باقیافه ی همیشه خشکش گفت-سلام انعکاس نور.

سایه همیشه از این کلمه حرصش میگرفت اما خودش را خونسرد نشان داد.سها که به من رسید به
گرمی در آغوشش گرفتم و سلام دادم.مثل خواهر نداشته ام دوستش داشتم.برایم سوتی کشید-
اولالا!روشا خانومو دزد نبره!

خندیدم و گفتم-نظر لطفته سهاجون!

بعد شوهر سها جلو آمد.اسمش فرزاد بود و میشد گفت بارادین صمیمی هستند.تعظیم کوچکی
برایم کرد-سلام خانوم کوچولو.

اخم مصنوعی کردم.خب تفاوت سنی مان زیاد بود.حدودا نه سال.

خندید و دستم را فشرده.-شوخی کردم اخم نکن پسته خندان!

خندیدم-عه...باز شروع کردین؟

بعد از سلام و احوالپرسی با مادر و پدرسایه،الهام جون و آقا سامان،وارد پذیرایی شدیم.من هم
دست سایه را گرفتم و رفتیم اتاق من.همانطور که سایه مانتویش را در می آورد گفت-از پسرا
خبری نشد؟

نشده بود.-نه چطور؟چیزی بهت گفتن؟

لبخندی زد-آرسام ایمیل زد بهم.گفت دانشگاه نزدیکه بزاریم روز اول دانشگاه همو ببینیم.بادخترای اکیپشون. برای اولین همایشم برنامه بریزیم.

چشمانم گرد شد-یا خدا!دختراشون؟

خندید-خب بابا!گرد نکن چشاتو سگ دار میشن!آره بابا دوتا دختر تو گروهشون هست.

خوب شد.تعدادمان برابر میشد.حتی اگر نیکی می آمد بیشتر هم میشدیم!

سایه ادامه داد-شیطون توام خوب خوشگل کردیا.زیبا خیلی خوب آرایش میکنه.چشاتو خمار نشون میده سایه چشمت.

پشت چشی نازک کردم-نخیر من همه جوهره خوشگلم به آرایش نیست اصلا.

خندید-برمنکرش لعنت!

نگاهش کردم.پیراهنی تا زانواش برنگ زیتونی به تن کرده بود که از زیرسینه گشاد میشد وباتور کار شده بود. موهای کوتاهش را هم دورش ریخته بود.

کفش های پاشنه بلند مشکیش را پا میکرد.پوست سفیدی داشت با چشمها و موهای خرمایی و فوق العاده قیافه خواستنی داشت.

دست هم راگرفتم و رفتیم پایین.

کنار هم روی مبل های سلطنتی نشستیم.بحث بابا و آقا سامان سر افزایش قیمت دستگاه های کارخانه بودو بحثی حوصله سربر.رادین و فرزاد راجع به ماشین های تازه وارد بازار شده بحث میکردند.من ازماشین متنفر بودم.ومیماندم مامان والهام جون و سها.من وسایه هم نگاه خبیثی بهم انداختیم.بازار غیبتشان به راه بود.کی گفته خانمهای یک خانواده اشرافی غیبت نمیکنند؟اتفاقا خوب هم میکنندو این(دخترنباید غیبت کنه)یک جمله ی کاملا بی معنا ازسوی مادر من بود.

رفتیم کنارشان نشستیم. مامان داشت میگفت-الهام جون خلاصه برات بگم که این سیمین که خودشو هلاک میکرد واسه یه دستبند نازک طلا الان وایسا بیاد ببین چی شده!قبلشو که

یادته؟ اصلا من از اول ازین دختر بدم میومدم. طرف فامیل نیما(پدرم) میگن قبلا میخواستته باهاش ازدواج کنه یا به عبارتی تورش کنه!

الهام جون سری به تاسف تکان داد-مردم چی شدن سوزان جون.

باتعجب نگاهشان میکردم. سیمین جون را میگفتند؟ اما من اورا خیلی دوست داشتم... اصلا اهل زلم زیمبو نبود! آنقدر مهربان بود و ساده که حد نداشت. شاید هم من برای کنکورم آنقدر مهمانی نرفته و خودم را غرق کرده بودم که شاید اوهم عوض شده بود.

سیمین دختر عمه ی بابا بود. یازده سال از بابا کوچکتر بود و من خیلی دوستش داشتم. اوهم مرا دوست داشت. زنگ که دوباره خورد خدمتکارمان مثل برق رفت و بعد از دیدن آیفون گفت- خانم، خانواده ی عمه خانم تشریف آوردن!

چون مادرم عمه نداشت و او عمه ی بزرگ خانواده محسوب میشد اورا عمه خانم صدا میزدیم. اتفاقا عمه ی من که سالها بود در انگلیس زندگی میکرد به ایران بازگشته بود و امشب می آمد... عمه را از همه بیشتر دوست داشتم. سرشار بود از شوق هنر و زندگی! اطراح لباس برند بود درلندن.

مامان باحرص گفت-نگا کن الهام! موشو آتیش میزن اسمش میاد. من و سایه نگاهی بهم کردیم و بلند گفتیم-یه دختر ازیه خانواده اشرافی غیبت نمیکنه!

الهام جون زد زیر خنده و مامان گیج نگاهمان کرد. بعد که به خودش آمد آرام باباد بزن روی سرمان زد-دخترای پررو. و آرام خندید.

عمه خانوم و دخترش و مردی وارد خانه شدند. مرد را نمیشناختم.

از عمه خانم زیاد خوشم نمی آمد. سرد مزاج و ایراد گیر بود و فکر میکرد میتواند به همه دستور دهد.

تاخواستیم با آنها سلام کنیم دوباره زنگ را زدند. خدمتکار هن و هن کنان سمت آیفون رفت و گفت-خواهر آقای پاکنهاد تشریف آوردن. جیغ خفه ای کشیدم. دست سایه راول کردم و دویدم

سمت در بدون اینکه به تیکه های بعدی عمه خانم فکر کنم. برای همین وسط راه پشیمان شدم و برگشتم. باسیمین جون به گرمی سلام و احوال پرسیدم. دست عمه خانم را بوسیدم و سلام کردم و او هم متقابلا پیشانیم را بوسید. بعد دویدم سمت در.

عمه راکه دیدم چشمانم پراز اشک و دیده ام تار شد.

لب زد- عمه!

عمه باخنده سمتم آمد- روشا... قشنگم!

محکم بغلش کردم. امشب او و سایه حتما خانه ما میماندند. این برای همه مشخص بود. مخصوصا من که جز دودختر خاله و دو پسر خاله و یک پسرعمو هیچکس را هم سن و سال خودم نداشتم. عمه شش سال از من بزرگتر بود. و بسیار موفق.

مرا از خودش جدا کرد. یک از دستانم را گرفت و برد بالا. یعنی اینکه چرخ بزنم تا او ببیند. عمه با ذوق گفت- همیشه خانومتر از دفعه ی قبلت! با محبت به بابا و مامان نگاه کرد- آفرین به تربیت مادر و پدرت.

مامان نتوانست خودش را نگه دارد و به سمت عمه آمد و خودش را در بغل او انداخت.

خب، فکر کنم ما اولین خانواده ای باشیم که در آن خواهر شوهر و زن برادر مشکلی باهم ندارند و تازه خیلی هم خاطرهم را میخواهند!

بعد از اینکه بابا هم عمه نوا را بغل کرد رادین جلو رفت و سلام داد. از عمه قهقهه زد و عمه باید سرش را بالا میگرفت.

عمه با محبت نگاهش کرد- رادین عزیزم... رادین هم سرش را پایین گرفت و گذاشت عمه بغلش کند. دیگر حوصله ام سررفته بود برای همین محترمانه اهمی کردم- بفرمایید بشینید.

عمه که کنارم نشست گفتم- نوا جون اصلا نمیتونی نه بیاری که امشب پیش خودمی!

من بین عمه و سایه بودم. سایه خندید و گفت- تازه نوا جون منم میخوام و ایستم. شایدم رفتیم پنت هاوس روشا خانم خدا رو چه دیدین!

- پنت هاوس؟ برای روشا؟

سری تکان دادم- وای عمه خیلی خوشگله!

عمه نمیدانم چش شد که تنها سری تکان داد و باگفتن (میمونم) به بابا خیره شد. و من چه احمق بودم که نتوانستم غم را از چشمانش بخوانم. غمی که امروز تازه درکش کردم.

کم کم همه ی مهمان ها آمدند و رفتیم تا شام بخوریم. عمه اما، قبل از شام بابارا صدا زد که به کتابخانه بروند.

مهمان هارفته بودند و چهره ی مامان راضی، اما خسته بود. حسابی به سیمین جان بیچاره تیکه بار کرده بود و عمه هم چپ چپ نگاهش کرده بود اما میدانستم که برای مامان این چیز ها مهم نیست.

یعنی میخوامم بگویم من، شانس آوردم که بچه ی مادرم هستم. چون مامان ازهیچکس بدم نمی آید، نمی آید اما زمانی که ازکسی بدش بیاید تاحلوا ی طرف را- که بخاطر حرفهای مامان خودکشی کرده بود- رانخورد ول کن نیست.

و حالا سیمین بیچاره جز این دسته قرار گرفته بود و دل سوزان خانم هیچ وقت قرار نبود باهاش صاف شود.

من به همراه عمه و سایه شب به خیری بهشان گفتیم و بالا رفتیم. عمه بعد از توی اتاق رفتنش با بابا گفت امشب دلش میخواد بماند خانه برادرش و حال و حوصله پنت هاوس رفتن و خوابیدن کنار پنجره ی سراسریش رادرحالی که آسمان هزارمدل رنگ عوض میکند و او را از خواب شیرینش میپراند ندارد.

راستش عمه خیلی رک است. و اگر بخواهد چیزی بگوید میگوید و نمیگذارد توی دلش چیزی بماند. حتی باکش نیست که طرف چه کسی باشد!

من و سایه مشتاق کنار عمه نشستیم. - عمه قرار بود تعریف کنی انگلیس چیکار کردی!

عمه نوا میدانست چه میگویم. قرار بود بامردی انگلیسی که میشد گفت از دربار انگلیسی هاست ازدواج کند. اما هنوز معلوم نبود.

عمه آهی کشید - دوشش دارم، دوسم داره. ولی مشکل اینجاس چون از دربار انگلیس ممکنه خیلی حرفها پشتش باشه اگه مسلمون بشه. قطعاً منم نمیتونم بایه مسیحی ازدواج کنم. اگر بتونم خودم نمیخوام!

سایه لبخندی زد - اصن چی شد که باهم آشنا شدین نوا جون؟

عمه انگار که درخلصه ی شیرینی فرو رفته باشد سری تکان داد - چه روزی بود اونروز! بیست و هشتم دسامبر بود. چند روز بعدم تعطیلات کریسمس شروع میشد. اونروز رفتم سرکارم. مثل همیشه ساعت نه صبح شرکت عظیم رزبری! میدونین که، برند معروفیه و منم طراحی کردم. همون اول که وارد شدم آنا دوستم و خیاطمون باهیجان پرید جلو (به اینجا که رسید، انگار که خنده اش گرفته باشد ادای آنا را درآورد) گفت:

hey girl! can you see the nan? they are hear onl y for you! they are front he queen, she wanna
!you! for her christmas cloth! she want you to design her new dress

(هی دختر! اون مردا رو میبینی؟ اونا فقط واسه تو اینجان! از طرف ملکه اومدن، چون اون تورو میخواد! برای لباس کریسمسش! اون تورو خواسته تالباس جدیدشو برایش طراحی کنی!)

عمه خندید، بعد ادامه داد - خودم باورم نمیشد! فکر کن، ملکه ی کشور به اون عظمت تورو بخواد... اگه بدونی چه حس شیرینی به آدم دست میده! بگذریم... اونروز من راهی یکی از قصرها به مراتب کوچیکتر انگلستان شدم. معلوم بود منو به قصر اصلی نمیبرن. من که آدم مهمی نبودم! (ملکه ی انگلستان یازده قصر مختلف در حومه ی شهرهای مرکزی و مهم انگلستان دارد) دست و پامو بدجوری گم کرده بودم. کم چیزیم نبود که، قصر ملکه ی انگلستان بود! قبل از

وارد شدن به قصر حسابی بدنمو گشتن. بایدم میگشتن. بعد که وارد قصر شدم زبونم بند اومد. فکر کنین دیگه قصر اصلیشون چی بود! ترجیح دادم سرمو بندازم پایین تا اینکه ندید بدید بازی دربیارم و فرصت به این خوبی از دستم دربره! اما... چشمتون روز بد نبینه! محکم به کسی برخورد کردم و اونم که معلوم بود جامی که توی سینیشه نوشیدنی سلطنتی مخصوصشونه کاملا پاشید روم! باورم نمیشد. کم مونده بود اشکم دراد! لباس نباتی رنگم حالا قرمز شده بود. داشتم میمردم از ناراحتی.

روبه مردی که زده بود به انگلیسی گفتم - آقا اینو نگاه! ببین چیکار کردی؟ من چجوری برم پیش ملکه؟ اونوقت توی خدمتکار مگه نباید جلوتو ببینی؟

پسرهمون طور جدی نگام میکرد. آخرشم زبون باز کرد و تنها منو به اتاق ملکه راهنمایی کرد. کل راه غصه خوردم و بعد خواستم قضیه رو به خود ملکه بگم.

در اتاقو زدن و با اجازه ورود من تونستم برم داخل. کلی تعظیم کردم. اما طراح لباسش بود! (همانطور سرش را به نشانه تاسف تکان داد و ادامه داد) و من احمقم فکر میکردم اجازه دارم ملکه رو ببینم! خیلی بهم برخورد، ولی چیزی نگفتم. طراح ملکه بود دیگه خیلی فرق میکرد! به من باخوش رویی سلام دادو گفت اجازه دارم بشینم. یه لحظه به خودم اومدم و دیدم اون پسرم کنارم نشسته.

نزدیک بود سخته کنم. اون، اون مشاور قصر بود! هیچی دیگه لکه ی روی لباسم و جام خالیو که دست پسر دید فهمید قضیه چیه. بعدم چیزایی که ملکه خواسته بود تحویل گرفتم. موقع رفتن، طراح ملکه یا بهتر بگم ماریا لوشی بهم یه بسته ی کادو پیچ شده داد و گفت به جای این لباس که خراب شد. بعدم جلوی در پسر خودش داگ معرفی کرد و از بعد اونم بیشتر باهم آشنا شدیم تا الان که قصدمون ازدواجه!

و بعد نفس عمیقی کشید.

سایه باخنده نگاهش کرد. - اصن از اسمشم معلومه داگه ها! مته چی پاچه گرفته!

عمه هم متقابلاً خندید-داگ به اسم اصیل انگلیسیه . به اون معنا نیست عزیزم.

سایه سرش را بالودگی تکان داد-ما اونجوری معنا میکنیم!

عمه روبه من که غرق در خیال بودم گفت-روشا عزیزم؟ توفکری؟

همینجور که در فکر بودم گفتم-

مانده ام در خلوتگه خویش

در انتظار اسبی سپید

بالباس های رنگی

چشمم به درخیره مانده

مانده ام در خلوتگه خویش

با بالهای آماده پرواز

بروم در آغوش خورشید

اما...

مانده ام در خلوتگه خویش

انگار او را میبینم

از کرانه های دور

از پشت تپه ها!

(شاعر: نویسنده)

شعرم که تمام شد سایه قلم و کاغذی بهم داد تاروی ورق بنویسمش . وگرنه میپیرید.

عمه نوا خوشحال گفت-میدونستم استعداد داری ولی نه در این حد! این شعر مال من و داگ بود؟

سری تکون دادم-مال هر کس که سرنوشتش مثل شما باشه عمه جون.نمیشه به قطعیت گفت.

عمه نگاه به ساعت کرد و گفت-دو و نیمه و من خوابم نمیاد! جالبه!

سایه خندید-این که چیزی نیست من و روشا تاصبح کلی باهم تلفنی حرف میزنیم مگه نه؟

خندیدم-آره عمه! اتاق من از همه اتاقا جداس هیچکس گیر نمیده! یعنی، اصن بیدار نیستن که گیر بدن!

عمه باشیظنت نگاهمان کرد-از شماها خبری نشده؟

لبخند زدم و سرم را انداختم پایین.اما سایه باپررویی گفت-میشه گفت آره! بایه اکیپی میریم بیرون ،یکیشون چشممو گرفته ولی روشا جون که خداروشکر نم پس نمیده!

خنده ام گرفت.میدانستم سایه چرت و پرت میگوید.فقط ازقیافه ی طرفش خوشش می آمد.

عمه هیجان زده دستم را گرفت-آره روشا؟ از کسی خوشت اومده؟

اتفاقی چهره ی یکی از پسرها به ذهنم آمد.فک مستطیلی و چشم های خاکستریش را.چهره ی مهربانش را.

گفتم-نمیشه گفت خوشم اومده عمه...نمیدونم هنوز!

عمه خندید-منم اینجوری بودم اولش...امیدوارم لیاقتت رو داشته باشه.

بالبخند نگاه کردم.

باصدای زنگ از خواب بیدار شدم.سرم روی پای عمه بود.عمه تکیه به تختم داده خواب بود و سایه هم روی کاناپه ام ولو شده بود.خنده ام گرفت.چرا هیچ کس روی تخت نخوابیده بود؟ ساعت

را نگاه کردم. نه ونیم بود. مامان است دیگر. بسختی از جایم بلند شدم. دیشب مامان به همه ی خدمتکارهایمان استراحت داده بود و گفته بود تا پس فردا نیایند.

بنابراین، خودم باید در را باز می‌کردم.

باقیافه ای خواب آلود پله هارا یکی دو تا پایین کردم. جلوی در که رسیدم یک لحظه نگاهم به آینه قدی افتاد اما دیگر بدجور دیر شده بود.

پسری که پشت در بود بادیدنم سگته ی ناقصی را رد کرد.

باچشمان گرد شده اش گفت- چیزه... خانوم پاکنهاد؟

دستی به چشمانم کشیدم و درحالی که تلاش می‌کردم خودم را مرتب نشان بدهم گلویم را صاف کردم- بفرمایید؟

پسر اهمی کرد- منو یادتون نمی آد؟

کمی نگاهش کردم. تا درچشمانش ایست کردم... چشمهای خاکستری...

هین بلندی گفتم! همان پسر بود... اینجا چه می‌کرد؟ اسمش یادم نمی

آمد! رایان؟ ادوین؟ رادوین؟ رهام؟!

-ببخشید شما اینجا چیکار میکنین؟

او که انگار خنده اش گرفته بود گفت- منو مادر تون فرستادن. گفتن پیام دنبالتون که باعمه و

دوستتون تشریف بیارین منزل ما!

جان؟؟ بیایم منزل شما؟ احمی کردم- منزل شما؟ به جا نمی‌ارم!

پسر سری به تاسف تکان داد- ینی شما نمیدونین من برادر المیرا هستم؟

ایندفعه که دیگر واقعا دست خودم نبود جیغ زدم- چی؟

خندید- نمیدونستین؟

باچشمان گردشده ام نگاهی بهش کردم. -بفرمایین تو من میرم حاضر شم.

لبخندی زد -ممنون. تو ماشین منتظرم.

سری تکان دادم و در رابستم. بااسترس خودم رانگاه کردم.

گند زده بودم. واقعا گندزده بودم.

محکم به پیشانیم زدم که آخم درآمد.

لباس خوابی که شامل تیشرت سورمه ای و شلوار گشاد سفید میشد که رویش راه راه سورمه ای بود. موهایم که حالا لخت بود سیخ شده بود بالا و گره خورده بود. یک چشم خودم باز و یک چشم بسته بود.

واقعا خجالت کشیدم. تند رفتم بالا و عمه و سایه را بیدار کردم.

بعد از فهمیدن قضیه عمه از خنده ریسه میرفت و سایه باچشمان بهت زده اش نگاهمان میکرد. آخرش هم باگفتن (خاک توسر منگلت) راهی دستشویی شد.

من هم از دستشویی اتاق کناری استفاده کردم و عمه هم رفت پایین. سریع وارد اتاق شدم و شروع کردم به لباس عوض کردن. شلوارم را با شلوار سبزآبی تنگ عوض کردم و تیشرت آستین بلند طوسی بانوشته سبزآبی را تنم کردم. سریع موهایم را شانه زدم و دورم ریختم و تل پهن طوسی زدم. مانتوی جلو باز طوسیم را هم پوشیدم و کتانی های تخت سبزآبی سفیدم را برداشتم. آخرش با برداشتن کوله ی سبک مشکیم که همه ی دار و ندارم (!) داخلش بود رفتم بیرون. عمه و سایه منتظرم بودند. آب نباتی به هر کدام دادم تا دهانشان بوی بد ندهد و رفتیم بیرون. ادوین بادیدن ما لبخند زد و اظهار خوشبختی کرد. حالا بماند عمه وقتی فهمید او همان کسیست که چشم من را گرفته چه قدر تابلو بازی در آورد و ذوق زده شد.

چیزی که من هنوز نمیتوانستم قبولش کنم این بود که او برادر المیرای گوشت تلخ است! لعنت به این اقبال!

روبه روی مهرناز، مادر ادوین و المیرا نشسته بودم و قهوه ام را مزه مزه میکردم.

از مهرناز بدم نمی آمد. یعنی او برای دوست مادرم بودن خیلی هم خوب بود اما دخترش زیاد از جنس ما نبود. ولی همین که میدیدم مامان از در کنار او بودن خوشحال است خوشحالم میکرد.

به المیرا نگاه کردم. معلوم بود که نمیفهمیدم ادوین برادر المیراست.

المیرا هم سن من بود. اما چهره ی خودش را همیشه خرواری آرایش فرو میبرد. جوری که فکر میکردی چشمهای خدادادی خاکستری اش لنز هستند.

نگاهم را از سرتا پایش گذراندم. روی دستهایش که دایم تکان تکان میخورد مکث کردم. قبلا هم دیده بودم که اینجوری میشد و هر دفعه هم میگفت (میدونی روشا جون، من بدنم یه مقدار حساسه، واسه همون میرم شنا و یوگا که بدنم آرامش بگیره.)

خب، لوس نبود؟!؟!!

المیرا بادیدن نگاه من به دستهایش لبخندی زد و دستهایش را کمی تکان داد- چه خبر روشا جون؟ کجا قبول شدی؟

من هم متقابلا لبخندی- ولی مصنوعی- تحویلش دادم- دانشکده هنر تهران. هنر های نمایشی.

لبخندش تا حدودی کمرنگ شد- آهان. و نیم نگاهی به سایه انداخت و دوباره به مامان و مهرناز خیره شد.

سایه عصبی کنار گوشم گفت- کلی آرایش کرده که، دانشگاهم که قبول شده اونم آزاد ولی چه رشته ای! من نمیدونم پول باباشو ازش بگیرن همینجوری نگاه میکنه؟ از طرفیم طرز نگاهش خیلی برام آشناس... ولی باکاری که باتو کرده این طرز فکر کاملا فراموشم میشه!

به قیافه ی عصبی سایه نگاهی کردم و لبخند زدم- سایه حرص که میخوری خوشگلتر میشی.

متعجب نگاهم کردو آخرش هم برایم پشت چشمی نازک کرد و مشغول دید زدن طرفی دیگر شد.

عمه نوا که سمت مامان و مهرناز نشسته بود و مشغول صحبت بود. ادوین را هم که ندیدم. مارا پیاده کرد و رفت. مامانش هم با افتخار میگفت (پسر م دانشجوی هنره، مثل روشا جون! البته ليسانس معماريم هست. ماشالله يه تنه هم با باباش کارخونه رو ميچرخونه. باباش تصميم گرفته يکی از کارخونه هارو بزنه به نامش.)

الميرا آمد و کنار مانشست. بالبخند روبه سایه گفت - شما بايد سايه باشی درسته؟

سايه لبخند بی تفاوتی زد - از کجا میدونی؟

الميرا خندید. انصافا که اگر این همه آرایش نداشت. قطعا از همه مان سر بود!

-نمیدونم اولش قیافت برام آشنا اومد... یکم که فکر کردم دیدم از دوستای دوره پیش دبستانی بودی!

سايه متفکر سری تکان داد - واقعا؟

الميرا هیجان زده سرش را تکان داد - بيا بریم بالا عکسامونو نشونت بدم.

روبه من هم گفت - توام بيا روشا.

نگاهشان کردم و چشمانم را باریک کردم - ممنون، شما برین من ترجیح میدم بشینم.

و نگاهم را به روبه رو دوختم.

سايه بانگاش ازم خواست بيايم بالا. الميرا اما کاملا بی تفاوت بود. و اما من تنها به مامان خیره بودم.

سايه و الميرا رفتند بالا و من درفکری بودم که خودم را از اینجا خلاص کنم.

بافکر به این که کلاس نقاشی ثبت نام کرده بودم بلند شدم. توجه مهرناز و مامان و عمه هم به من جلب شد.

لبخندی زدم - ببخشید من بايد برم. الان تا حدودا نیم ساعت ديگه کلاس شروع ميشه.

مهرناز باکنجکاوی گفت- کلاس؟

توی دلم (فضول) سی گفتم و جواب دادم- بله... برای تقویت نقاشیم توی کانون ثبت نام کردم. البته خیلی وقته امروز دوره ی دوم کلاسماه.

مهرناز بالبخند آهانی گفت. با اجازه ای گفتم و لباسهایم را پوشیدم. دیگر داشتم از این مدل مهمانی ها بیزار میشدم. من دختری نبودم که اینگونه اینور و آنور بروم. فقط بخاطر مامان آمده بودم.

مامان تارفتم پایین گفت زنگ زده تا راننده بیاید دنبالم.

عمه سمتم آمد و گونه ام را بوسید- من تا آخر هفته هستما روشا! یادت نره منو عزیز کم.

من هم متقابلا گونه اش را بوسیدم- حتما بهتون سر میزنم نوا جونم.

المیرا و سایه هنوز بالا بودند. پوز خندی زدم. ته دلم هم فهمیدم حسودیم شده.

برای همین هم نرفتم خداحافظی. خب هر کسی هم بود دلش نمیخواست دوست ۱۸ ساله اش را باکسی تقسیم کند. آنهم باکسی که گذشته ام را زیر و رو کرده بود.

از خانه بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و به راننده گفتم به خانه برود.

خودم را توی آینه واری کردم. مانتوی چهارخانه ی قرمز سورمه ای که تا بالای زانوم بود و از بغل کمی جمع میشد. آستین های مانتو هم روی مچ کشی میشد.

جین راسته ی روشنی هم پوشیدم و پایینش را دوبار تا زدم. از توی کمد آل استار های مشکیم را هم در آوردم و پوشیدم. شال سورمه ایم را روی سرم مرتب کردم و بابر داشتن کیف و آرشیوم بیرون رفتم. خب هنر خوانده بودم. میدانستم الان داخل کلاس به چه چیزهایی نیاز دارم. فقط دلم میخواست این تابستان نقاشی کار کنم. کمی تقویت نقاشی هم بد نبود!

سوار ماشین شدم و آدرس را دادم. باران گرفته بود. چقدر قشنگ بود نگاه کردن به این قطرات از پشت شیشه.

استاد فرزام، پشت بوم نشسته بود و انگار که داشت اتود میزد، چون قلم و رنگی دستش نبود. نگاهم کرد و من هم سری تکان دادم. اصولاً هنگام طرح زدن، نباید مزاحم کسی شد که چرا که ناگهان با ورود بی جای شما کل طرح خوشگلش از ذهنش میخزد بیرون و دیگر هیچ وقت هم یادش نمی آید. قطعاً بعد از آن تنها کسی که لعنتش میکند خود شما هستید.

لبخندی زد و دوباره به بوم خیره شد.

من هم سری آرام برای همکلاس هایم تکان دادم و کنار دختری که نمیشناختمش نشستم. انگار او جدید بود. چون مظلوم به بوم خیره شده بود و پیدا بود که ذهنش فعلاً از طرح تهی است.

موسیقی ملایمی پخش میشد. من هم آرشو را باز کردم و وسایلم را بیرون آوردم. بومی هم از کنار میزم برداشتم و مشغول شدم.

اتود زدن روی بوم کمی سخت است. چون باید در عین نظم غیریکسان باشد! هنر، پیچیده است.

شب شده بود و باران هم می بارید و من منتظر جلوی مرکز خرید ایستاده بودم. خب بعد از کلاس رفتم خانمان و آنجا ناهار خوردم. بعد کمی توی اینترنت گشت زدم. بعد هم هرچه سایه زنگ زد جواب ندادم.

ساعت شش از خانه بیرون رفتم و به سوی پنت هاوس راه افتادم. کمی آنجا باخودم خلوت کردم و دیدم نه نمیشود.

رفتم مرکز خرید. اما حالا مثل چی باران میبارید و من نمیدانستم باکی بروم خانه درحالی که رانندمان با بابا بود. حالا بابا کجا بود؟ خارج از تهران! اما من هم که شکر خدا از رانندگی میترسید و نمیتوانست بیاید سراغم. اینجا هم که تاکسی گیر نمی آمد!

داشتم لیست تماسهایم را بالا پایین میکردم تا به نتیجه برسم که به چه کسی زنگ بزنم. دستم روی قسمت (ر) متوقف شد. نگاهم روی اسم رادین باقلب آبی رنگ کنارش ایستاد. زنگ میزدم؟ چه اشکالی داشت خب برادرم بود.

روی تلفن سبز رنگ کنار اسمش زدم و تماس برقرار شد. منتظر ماندم.

بعد از چند لحظه صدای بمی به گوشم خورد - بفرمایید؟

سری به افسوس تکان دادم. قطعاً شماره ام را نداشت. چون که اگر داشت اصلاً جوابم را نمیداد! با تته پته گفتم - سلام... ر... ادین.

صدایش تن سردی گرفت - کاری داری؟

نفس عمیقی کشیدم. نمیدانم چرا الکی هول شده بودم.

- رادین... من توی پاساژ... ام. بارون میاد از هر راهیم که فکر میکنم کسی نیست بیاد دنبالم... او... تو میتونی بیای؟ البته... البته... اگه زحمتی برات نیست!

بعد از کمی مکث صدایش به گوشم رسید - یه جا وایسا خیس نشی الان میام.

و صدای بوق تلفن توی گوشم پیچید.

بهت زده و خوشحال به صفحه موبایل خیره شدم. راستش از شدت خوشحالی بغض کرده بودم.

واقعا می آمد؟ یعنی میشد کمی برایم بهتر باشد؟

از خوشحالی نتوانستم خودم رانگه دارم و با صدای ناشی از خوشحالی (یوهو) بلندی گفتم!

مردم با تعجب نگاهم میکردند. اما مهم نبود. مهم آینده ای بود که با همین تماس کوچک بنظرم درست میشد.

بعد از مدتی ماشین بی ام و کنارم ترمز زد. شیشه ی دودیش پایین کشیده شد. رادین را دیدم - بیا بالا.

لبخندی مهربان زدم و سوار شدم. در را که بستم سمتش برگشتم.

-خیلی خیلی ممنون رادین... اصلا نمیخواستم بهت زحمت بدم... عذر میخوام اگه یه راهی پی...

در حالی که به جلو خیره شده بود و دنده را عوض میکرد حرفم را قطع کرد و گفت - زحمتی نبود. تو خواهرمی. نمیخواه برام توضیح بدی.

جیغم را خفه کردم و بالبخند به جلو خیره شدم. از شدت ذوق هی وول میخوردم.

رادین را هزاربار نگاه کردم. لبخند محوی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود. رادین کی انقدر عوض شده بود؟ راه صدساله را کی یک شبه طی کرده بود تا من؟

(زمان حال)

دفتر را بستم. مچ دستم درد گرفته بود. سرم را به پشت صندلیم تکیه دادم و چشمانم را با درد بستم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. یعنی واقعا درست بود؟ چه بلایی به سرم آمده بود؟ رادین حق داشت... من هم بودم مثل او بودم... بمیرم برایت رادین! چرا حالا که بامن مهربانی باید میفهمیدم؟

چگونه به ادوین بگویم؟ بگویم نامزدت کیست؟

از جا بلند شدم. نه تا نمیفهمیدم حقیقت چیست، تا کمی در گذشته ام کنکاش نمیکردم چیزی نمیگفتم. من یک بازیگر بودم... بازیگر اصل کارش چیست؟ تظاهر کردن به آن چه نیست!

تند و تند اشکهایم را که گوله گوله پایین میریختند پاک کردم. دفترم را توی کتابخانه ام، پشت کتاب قطور دزیره مخفی کردم و جلوی آینه رفتم. نه نمیشد حقیقت داشته باشد. نمیشد.

مانتویم را از تنم خارج کردم. لباس زیرش بافت کرم رنگی بود. ساعت را گذرا نگاه کردم. سه ساعتی بود که خودم را چپانده بودم توی اتاق و بدون فکر کردن به فیلم برداری فردا و درسهای دانشگاهم خاطره مینوشتیم.

موهایم را که حالا تا پایین کمرم بود بستم و لباسم را پیراهن بلند پشمی سبز عوض کردم.

ترجیح دادم بروم پایین و پیش بقیه باشم تا توی اتاقم و دائم گریه کنم.

پس راه پله هارا درپیش گرفتم و پایین رفتم.

خداکند زودتر امتحانهایم را بدهم و تمام شود برود. از دانشگاه رفتن مداوم خسته شده بودم.

فوق لیسانسم را میگرفتم و تمام میشد میرفت.

با حالت همیشگیم پایین رفتم و کنار مامان نشستم. بهم سلام داد و من هم باخنده گونه اش را بوسیدم.

پایم را روی پا انداختم. توجه ام به حرف بابا جلب شد. -چه خبر از ادوین بابا؟ میگفتی بیاد اینجا امشب.

نگاهی به ساعت انداختم. هشت بود. -میخواین زنگ بزنم؟ مطمئن باش میان بابا! هم ادوین هم المیرا هم مامان و باباش!

رادین خندید -آره دیگه فراغ یاره چرا نیان. میخوای به سایه هم زنگ بزن!

اخمی کردم -مسخره. خودت زن بگیری میگم برات. البته راستم میگی فکر بدی نیست (لبخند خبیثی زدم) به عشق توام زنگ میزنم!

داد رادین بلند شد و من باخنده از جایم بلندشدم.

همه خندیدند و هیچکس هم غم چشمانم را ندید... یعنی من این وسط چه بودم و که بودم؟

توی فکرم چرخ خورد (خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است!)

از جایم بلند شدم و رفتم تا به ادوین تلفن بزنم. لعنت به این شانس. گوشیم توی اتاقم جامانده بود. دوباره پله هارا طی کردم و بالا رفتم. گوشیم را که بدست گرفتم بغضم گرفت. چند قطره اشک روی صفحه ی موبایل جا خوش کرده بود.

بادست پاکشان کردم و وارد مخاطبین شدم. اولین نفر ادوین باقلب قرمز کنار اسمش بود.

تماس برقرار شد.

-جانم عزیزم؟

لبخندی روی لب هایم سبز شد. چقدر خوب بود که هست!

-سلام ادوین جونم، خوبی؟ میگم عزیزم مامان اینا گفتن امشب با مهرناز جون اینا بیاین خونه ما شام.

ادوین خندید- حالا چرا انقدر تند میگی میگ میگ؟ آره سوزان خانوم داره با مامان حرف میزنه درضمن، از خدامم باشه پیام خانوممو ببینم!

خندیدم- پس فعلا عزیزم، میبینمت.

اوهم باخنده خداحافظی کرد.

بعد از قطع تماس شماره ی سایه را گرفتم. بعد از صحبت کردن ها و مسخره بازیهای سایه قرار شد آنها هم بیایند.

به خودم نگاهی کردم. لباسم را عوض میکردم بهتر نبود؟

درکدمم را باز کردم. لباس پشمی طوسی رنگی که سرمچ کشی میشدو تا بالاتر از زانوام بود برداشتم و با شلوار لی پوشیدم. موهایم را هم از بالا بستم. با زدن برق لب پایین رفتم.

زنگ را که زدند تا من و مامان خواستیم بلند شویم رادین باخنده اشاره کرد بلند نشویم. خودش سمت در رفت.

به ترتیب مهرناز، المیرا و سیامک پدر ادوین داخل شدند. اما از ادوین خبری نشد.

با آقا سیامک دست دادم و با مهرناز چون روبوسی.

المیرا را در آغوشم فشردم - چطوری دختر؟

خندید - ممنونم عزیزم، تو خوبی؟

به لحن پراز نازش عادت داشتم. یعنی خیلی وقت بود که فهمیده بودم کارهایش اد و اطوار نیست.

دستهای مهربانش و ناخن های تازه کوتاه شده اش را نگاه کردم و گرفتمشان - سپاس!

لبخند مهربانی زد و به سمت مامان رفت تا با او هم روبوسی کند.

کم کم داشتم نگران میشدم که صدای دادی شنیدم و بعد صدای خنده .

همه به سمت در رفتیم. از صحنه ای که دیدم خنده ام گرفت. رادین جلوی در ایستاده بود و نمیگذاشت ادوین داخل شود.

صدای اعتراض ادوین بلند شد - مسخره نشو رادین. بذار برم تو

رادین خندید - بگو دلم واسه روشا تنگ شده... بگی میذارم!

ادوین پوفی کشید. من را که از پشت رادین دید لبخندی زد - دلم واسه خانومم تنگ شده. خوب شد؟

همه خندیدیم و من از خجالت سرم را پایین انداختم. رادین دستش را برداشت. همه بالبخند سری تکان دادند و رفتند.

حالا فقط من و ادوین مانده بودیم. ادوین نزدیکم شد و در آغوشم گرفت - ریزه میزه چطوره؟ مشتی به بازویش زدم - ریزه میزه خودتی!

باخنده از من جدا شد - من ریزه میزه ام؟

خودم هم خندیدم. دست کم ۱۵ سانت اختلاف قد داشتیم.

دستم را گرفت و باهم به سمت پذیرایی رفتیم. بین ما صیغه ی دو ماهه ای خوانده شده بود تا کارهایمان زودتر انجام شود و برود پی کارش.

دلهم نمیخواست به قضیه ی صبح فکر کنم. حتی اسمش هم برایم منحوس بود.

کنارهم نشستیم. طبق معمول بحث آقایان راجع به آب و هوا بود و خانم ها راجع به مسائل به نظر من کمی لوس.

سایه و المیرا و من کنارهم نشسته بودیم. سایه شاید، کمی حالم را میفهمید. اما، نتوانستم... نه که نخواهم... نتوانستم. پس تنها سکوت کردم.

و به سایه و سردی های کم و بیش اخیر و جدی شدنش فکر کردم و نمیدانستم این از تغییر رشته اش است که از او آدم خشکی ساخته یانه.

سایه سال دوم دانشگاهمان انصراف داد. کلی از من معذرت خواست و گفت نمیتواند در این رشته ادامه دهد. چون میخواهد برای خودش حقوق خوبی داشته باشد و مستقلا از خانواده اش جدا شود. بعد وارد رشته حقوق شد و دیگر هیچ وقت آن سایه قبل نشد.

در سکوت بلند شدم. ادوین متعجب لبخندی زد - کجا میری؟

تلخندی کردم - الان میام.

خودش فهمید حالم گرفته است. برای همین بامحبت سری تکان داد.

به سمت پله هارفتم و چند دقیقه بعد داخل اتاقم بودم.

پکر بودم. این چیزی نبود که از دیده پنهان باشد. نمیدانم چرا دلهم میخواهد سرم را بگذارم روی شانه های یک سوم شخص واقعی و برایش از غصه هایم بگویم، سوم شخصی که بعد از شنیدن حرفهایم تنهایم نگذارد! مثل ادوین...

درست است من میترسیدم... ترس از دست دادن اطرافیانم خصوصا ادوین حسابی آزارم می داد...!

باید فکر میکردم!

توی آینه نگاه کردم. سرووضع مرتب بود. همه چیز مرتب بود جز چانه ای که بعد از وقفه های کوتاه میلرزید و چشمانم که موقع ناراحتی قرمز میشدند.

همه میدانستند اما فکر کنم، آنها فکر میکردند حساسیت است... و هیچکس نمیدانست جز عمه نوا و سایه... عمه ی مهربانم باشوهرش و دختر کوچولوی نازدارش انگلیس بودند و سایه... اوهم درست و حسابی من و حال اینروزهایم را میدید؟

خسته بودم... برای یک روز فهمیدن حرفهای بیست و سه سال زندگی، خیلی خسته بودم...

از اتاقم خارج شدم و از بالای پله ها، نگاهم را به رادین افتاد... معلوم نبود حواسش پی سایه و چهره ی جدیش است یا بحث موردعلاقه اش!

همه ش هم زیر سر همین سایه ی کنونی است... میدانم.

نگاهم را به سقف دوختم... خواب است مگر نه؟

آینه ای توی راهرو بهم چشمک میزد، سمتش نرفتم.

اصلا بدون نگاه به چشمانم که نسبتا قرمز شده بود پایین رفتم. میز شام چیده شده بود و همه انگار منتظر من بودند.

با لبخند نشستم. من همیشه مهربان..!

مامان یا شاید بهتر بگویم سوزان جان مشکوک نگاهم کرد - روشا مامان، چیزی شده؟ چشمتا قرمز.

لبخندم انگار تبدیل به پوزخند شد - نه مامان جان من خوبم چیزیم نیست.

اینبار بابا هم موشکافانه نگاهم کرد - روشا... خوبی دخترم؟

همینطور که برای ادوین سالاد میکشیدم گفتم - بخدا من مثل همیشه ام. چی شده که فکر کنین خوب نیستم؟ یکم استرس فردا رو دارم همین.

ادوین دستش را روی شانه ام گذاشت - مطمئنی روشا؟ آخه تو چرا باید برای فردا باید استرس داشته باشی؟

همه سرمیز چشم شده بودند و به من نگاه میکردند. سایه، رادین، المیرا، آرسام...

از شدت فشار چشمانم سیاهی رفت و بشقاب را تقریبا ولو کردم روی میز و سرم را چسبیدم.

ادوین سریع شانه هایم را گرفت - میگیم خوب نیستی میگی نه...

مامان هم با هول و ولا بلند شد - چی شدی یدفعه؟

بوی عطر سایه و حس دستهای نسبتا لرزان المیرا را حس کردم که روی شانه ام نشست...

چشمم را بسته بودم... باید این داستان را بایکنفر درمیان میگذاشتم و تنها محرم رازم که میدانستم دوست داشتنش واقعی ست و تنهایم نمیگذارد ادوین بود... و فعلا او تنها واقعیت بیست و سه سال زندگی من بود.

چشمانم را باز و دستم را از سرم جدا کردم - خوبم... تو رو خدا نگران نشین شامتونو بخورین... فقط چشمم یکم سیاهی رفت. فکر کنم خسته ام.

سایه مهربان گفت - برو دراز بکش... ماهستیم حالا. فوقش امشب درست ندیدمت ولی همیشه هستم. و دستانم را فشار داد.

ادوین هم لبخندی شیرین تحویلیم داد.

دلگرم شدم... حداقل برای چند لحظه. همه هستند. همیشه.

معذرت خواهی کردم و بلند شدم. مامان با لیوان شربت ار آشپزخانه خارج شد - بیا اینو ببر بالا بخور دخترم.

دستانم میلرزید-ولش کن مامان...میرم میخوابم خوب میشم...

ادوین اجازه ی صحبت نداد-دستاش میلرزه سوزان خانم...اگر اجازه بدین من باهاس تا بالا برم.

بابا بانگرانی سری تکان داد-حتما...مواظبش باش.

ادوین با یک دست شربت و با دست دیگر دست مرا گرفت-زود برمیگردم شما بخورین.

دستم توی دست گرم ادوین بود که به اتاقم رسیدیم. ادوین من را روی تخت نشاند و شربت را

روی میز گذاشت.رفت و در را کاملا باز گذاشت.معلوم بود نمیخواهد از اعتماد بابا سواستفاده

کند.خدا میداند قدر دوستش داشتم.

باعشق و درعین حال خسته نگاهش کردم.چشمانش که به چشمانم افتاد لبخندی زد-اونجوری

نگام نکنا دخترایه دفعه دیدی خودم غش کردم اونوقت باید خودت مراقبم باشی.

زمزمه کردم-تا آخر عمر مراقبتم...البته اگه خودت بخوای.

لبخند ادوین محو شد.درحالی که لیوان شربت را بدستم میداد کنارم روی تخت نشست-بهم بگو

روشا،نذار تو دلت بمونه...این چشمای قرمز و غمگینت مال یه استرس ساده نیس.من تورو بیشتر

از خودت میشناسم.

خب،نتوانستم بازی کنم...جلوی کارگردان فیلمهایم معلوم بود نمیشود بازی کرد!زدم زیر گریه-

ادوین...ادوین خیلی تنهام!و دستانم را حایل صورتم کردم.

ادوین چرخید سمتم و دستانم را از روی صورتم برداشت و چند بار بوسید.متعجب بود و حق

میدادم.

-روشا؟!روشای قویه من چرا باید گریه کنه ها؟

سرم را جلو بردم و روی شانم اش گذاشتم.اوهم مرا درآغوش گرفت-بهم وقت میدی؟قول میدم

برات توضیح بدم.

لبخند زد- تا آخر عمرم هم بخوای بهت وقت میدم... (بهم دلگرمی داد) من تا همیشه پشت هستم
و هیچوقت تنهات نمیدارم.

لبخندی دردناک زدم. دیده بود. ترس ریشه کرده در چشمانم را دیده بود. ترس از دست دادنش. بی
شک دیوانه میشدم.

بعد از بوسیدن پیشانیم مرا با دنیایی از فکر تنها گذاشت تا شاید باخودم کنار بیایم.

میدانستم به هیچ کس چیزی نمیگوید.

در اتاق را که بست، بلند شدم، سمت کتابخانه ام رفتم و دفتر را بیرون کشیدم. پشت میز نشستم و
دوباره نوشتم...

(خاطرات گذشته)

جلوی در خانه متوقف شدیم. پیاده شدم اما رادین حرکتی نکرد. نگاهش کردم. چشمانش باز هم
سرد بود.

-ام... پیاده نمیشی؟

جدی نگاهم کرد- خداحافظ.

همیشه همینطور بود. رک و بی احساس. سری تکان دادم.

-خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم. خوشحال بودم... باورم نمیشد که توانسته بودم حتی برای یکبار هم که شده
درست و حسابی- از نظر خودم- با رادین صحبت کنم.

جلوی در کلید را انداختم و در را باز کردم. باخنده رفتم داخل. اما صدای جروبحثی به گوشم
میرسید. انگار صدای مامان و بابا بود.

مامان - تو و رادین چی فکر کردین نیما؟؟؟ نمیذارم... نمیذارم فکرشم نکن!

بابا - سوزان جان... عزیزم... داد نزن به نفع خودشه!

مامان باهق هق گفت - نیما؟؟؟ چجوری دلت میاد؟ تو اونو سالها بزرگ کردی...

بابا داد زد - خستم کردین!!! سوزان بخدا از هر طرف تحت فشارم... از به طرف تو از به طرف رادین! دیگه خودمم نمیدونم چی درسته چی غلط! فکر میکنم از اول کارمون اشتباه بود.

مامان با صدای ناباورانه ای گفت - اما اون دخ... ..

اجازه ی صحبت ندادم و وارد شدم. نمیخواستم باز باهم بحث کنند.

بالبخت وارد سالن شدم. بابا آشفته روی مبل نشسته بود و مامان آرام آرام گریه میکرد.

سعی کردم بد به دلم راه ندهم. پس بلند سلام دادم. بابا بدون نگاه کردن به من از پله ها بالا رفت و مامان نگاه بغض داری به پله ها انداخت.

بعد برگشتم سمتم. آمد نزدیکم و محکم بغلم کرد. روی موهایم را بوسید و مسخ شده گفت - نمیذارم کسی ازم بگیرت عزیزم... دختر خوشگلم.

با تعجب پرسیدم - حالت خوبه مامان؟

لبخند محوی زد و اشک هایش را تند تند پاک کرد - خوبم عزیزم... فراموشش کن... امروز خوب بود؟

باغرغر گفتم - نه خیلی... فکر کنم پاهام تاول زده.

بعد، با یاد رادین ذوق زده گفتم - مامان!!! باورت همیشه باکی اومدم خونه!

کل ماجرا را برایش تعریف کردم و برای خودم ذوق کردم. انقدر ذوق کردم که متوجه لبخند تلخ مامان نشدم...

به اس ام اس هایی که تند تند روصفحه می آمد خیره شده بودم. دست خودم نبود... من دختر حساس و متاسفانه حسودی بودم. مشکلم هم با این چیزها حل نمیشد.

اس ام اسی که آمده بود را خواندم. -روشا مسخره بازی درنیار دیگه! چون سایه جواب بده ببینم چه مرگته...

جواب ندادم. با فاصله ی کمی دوباره اس ام اس آمد-روشا تو که خیلی مهربونی!! گفتم جون سایه...

موبایلم زنگ خورد. درسکوت جواب دادم.

-الو روشا؟

...-

-روشا میشه بگی چته که یه هفتس جواب تلفنمو نمیدی؟

عصبی شدم-من؟ سایه من آدمیم که یه هفته جواب تلفن ندتم؟ تو خودت انقدر که با اون المیرا جونت مشغول بودی منو یادت رفت... فکر میکنی عکساتونو نمیبینم؟؟؟ گوش کن سایه... فکر نکنم یادت رفته باشه که چقدر از المیرا بدم میومد! تو دقیقا دست گذاشتی رو نقطه ضعفم! من بچه نیستم ولی تو باید بدونی چه بلایی سرم آورده! تا الان نمیدونستم دوستیا تاریخ انقضا دارن... ولی الان فهمیدم! من یه ذره فضایی فکر میکردم... بیخیال باش سایه! بالاخره از قبل تر از من المیرا رو میشناختی! دیگه زنگ نزن خب؟ خدا حافظ.

موبایل را روی تخت کوبیدم. مثل انبار باروت منفجر شده بودم! او باز هم بشدت پشیمان... قطره اشکی روی گونه ام افتاد. با لجاجت پش زدم.

به خودم گفتم-دیگه تموم شد... سایه تموم شد!

هرچند میدانستم که خودم قضیه را خیلی بزرگ کرده بودم... سایه که فقط متعلق به من نبود! اما متعلق به کسی که گذشته ام را سوزانده بود هم نبود!

فصل دوم:

همان لحظه مامان باتقه ای وارد اتاقم شد. نشست کنارم و مشکوک پرسید- چیزی شده روشا جان؟

لبخند محزونی زدم- نه مامان... چطور؟

لبخندی زد و دستش به سمت گونه ام رفت. خیسی اش را بادت گرفت و دستش روی چانه ام متوقف شد- من مادرم روشا... یه مادر همیشه از حال بچش خبر داره... به هر حال هر وقت خواستی میتونی باهام درمیون بذاری.

لبخندم پررنگ تر شد. چقدر دوستش داشتم.

مامان جدی شد- راستی میخواستم یه چیزی بهت بگم... داریم میریم ترکیه. وسایلتو جمع کن که فردا عازمیم.

چشمکی زد و ادامه داد- اگه یه سریا رو فاکتور بگیریم، جمع کاملا خانومانه و است و قراره پنج روز خوش بگذرونیم!

چشمانم از تعجب گرد شد و تکانی خوردم.

-چی؟ مامان چرا زودتر بهم نگفتی؟؟؟ اصلا کیا هستن؟

مامان خندید- چرا هول میشی؟ کلی وقت داری حالا. کیا هستن؟ مهرناز و المیرا و پسرش ادوین و یکی از دوستای ادوین... الهام و سایه.

نالاه ای کردم-چی؟؟؟ مامان من نمیام...!

مامان اخمی کرد-چی چیو نمیام؟؟؟ باید...

پریدم وسط حرفش- باسایه دعوام شده مامان... خیلی بد! از المیرا که بدم میاد... حرفی نمیمنه.

مامان موشکافانه نگاهم کرد- که اینجور... پس حتما باید بیای.

چشم هایم را گرد کردم-مامان؟

مامان خندید-خب حالا...چشاش به اندازه کافی گرد و بزرگ هست گرد ترشم میکنه.بله باید بیای،که ثابت کنی ضعیف نیستی...میای و حسابی با مامان عزیزت خوش میگذرونی.

خندیدم...بلند.

مامان را محکم بغل کردم-خدا میدونه چقدر دوست دارم مامان...بهترین مامان دنیا!

مامان هم بغلم کرد...

توی فرودگاه ایستاده بودیم و منتظر بقیه تا سوار هواپیما شویم.

اخم کرده بودم و هندزفیری در گوش،موزیک گوش میکردم.

صدای روبروسی مامان را که شنیدم هندزفیری را از گوشم خارج کردم.

با مهرناز و الهام جون روبروسی کردم.اصلا به المیرا و سایه نیم نگاه هم نینداختم.به ادوین رسیدم.

باخوشرویی سلام دادم.اوهم بالبخند جوابم را داد.به دوستش هم سلام کردم.میشناختمش.همان بود که آنروز با ادوین کافی شاپ بود.آرسام.

سایه زیرزیرکی نگاهم میکرد.محل گذاشتم.

دربین صحبت هارفتم و محکم دست مامان را چسبیدم.

الهام جون-انگار که میدانست چه خبر است-باطعنه و لبخند گفت-عه سوزان جون؟روشا چرا

انقدر گوشه گیر شده؟سایه من که اینجوری نیس!

اگر مادر سایه نبود حالش را میگرفتم.یعنی،فکر نمیکردم انقدر بچگانه رفتار بکند.

مامان دستم را فشرد و بالبخند ریلکس به الهام گفت- عزیزم! توفرهنگ آمریکایی ها به محبت
فرزند به مادر نمیگن گوشه گیری! درضمن، روشای عزیزم واسه یه چیز الکی، قاطی نمیکنه.
هنگ به مامان نگاه کردم. مامان و این حرفها؟؟؟ مامان معمولا مگیفتم آدم باید روی پای خودش
بایستد و در این جور بحثها اصلا و ابدا دخالت نمیکرد... حتی با اینکه به او نگفته بودم المیرا
چگونه آدمیست!

الهام با بیخیالی به مامان نگاه کرد- هرچی تو بگی سوزان.

مهرناز سعی کرد بحث را تمام کند- خانوما... بیخیال. و به من لبخند مهربانی زد.

من هم متقابلا لبخندی تقدیمش کردم.

مامان نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد- دختر خودمی دیگه!

الهام جون که دید کاری از پیش نمیبرد ساکت شد و ترجیح داد بحث را تمام کند.

دستان مامان را محکم میفشردم. با حرکت چشمانش رفتم و نشستم روی صندلی های فلزی
مسخره فرودگاه.

ادوین هم کنارم نشست. - چه خبر؟

متعجب نگاهش کردم- بامنی؟

کی انقدر خودمانی شده بود؟! خندیدم. چشمانم را زیادی گرد کرده بودم انگار.

- پس باکیم؟ (لبخندش بزرگ تر شد) راحت باش... کم نیست که شناختمت! از خودت بگو.

با یادآوری روزی که با آن وضع خجالت آور در رابرویش باز کرده بودم خندیدم- چی بگم
آخه؟ همه چی رو راجع بهم میدوین. من روشا پاکنهادم... امسال دانشکده هنر تهران قبول شدم برای
هنرهای نمایشی.

لبخندی زد- امسال دانشکده مابین.

پشت چشمی نازک کردم-دیگه دانشگاه ماهم میشه.

خواست حرفی بزند که بلند شدم-شماره پروازو خوندن.بلند شو بریم.دسته ی چمدان زرشکی رنگم را در دستم گرفتم و سمت مامان راه افتادم.

از گیت رد شدیم و سمت هواپیما رفتیم. مامان گرم صحبت با مهرناز جون بود و الهام جون با دخترها سرگرم بود.ادوین هم با آرسام گرم صحبت بود.

از پله ها بالا رفتم و سوار هواپیما شدم.چون چمدانم کوچک بودو میتوانستم همراه با کیفم آن را در قسمت بار داخل هواپیما بگذارم.

کیفم را بابدبختی شوت کردم بالا و با عجز به چمدان خیره شدم.کفشم تخت بودو محض رضای خدا،ذره ای پاشنه نداشت که من قدم برسد و چمدان را توی بار جا دهم.خواستم از مهماندار قدبلند بخوادم که چمدانم را بردارد و بالا بگذارد که ناگهان چمدان، توسط دستی بالا برده شد و توی قسمت بار گذاشته شد. باتعجب برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم.

زیرلب پوفی کشیدم-ترسیدم!

باغضب به چشمان خندان ادوین نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و تا خواستم دهانم را باز کنم صدایش به گوشم خورد-الان میخوای فحشم بدی؟

دهان باز شده ام را بستم و باچشمان گرد شده از تعجب نگاهش کردم.

بعد، خنده ام گرفت.

او هم با من میخندید.خودم را جمع و جور کردم و سرفه ای به نشانه سکوت زدم-خیلی خب،ممنون از لطف.

لبخند متعجبی زد-خواهش میکنم.

وخب،این آغازی بود برای کمی صمیمی تر شدن ما.

همه سر جایشان نشستند. و یکی از خدمه ی هواپیما شروع به توضیحاتی کرد که هیچ وقت خدا بهشان گوش نمیدادم.

پس، هندزفیری را توی گوشم گذاشتم و سعی کردم بخوابم. اوج گرفتن هواپیما برایم سردرد می آورد و واقعا اذیت میشدم.

اما خب، خوابم نبرد. واقعا برای اوج گرفتن هواپیما هیچ توصیفی ندارم. وحشتناک است. مخصوصا برای آدمی که میگردن دارد.

سردرد اذیتم میکرد. سمت مامان برگشتم و با دیدنش آهی از سر بدبختی کشیدم. چشم بند گذاشته، خواب خواب بود!

نمیدانستم که توی کیف خودم قرص هست یانه. که اگر هم بود ته قسمت بارها بودو دیگر کاری از دستم بر نمی آمد.

با صدای مهماندار سرم را چرخاندم. لبخند مهربانی روی لبش بود که نفهمیدم از روی تظاهر بود یانه.

بنظرم، مهماندار کلا توی هواپیما حس میکنند هواپیما مال بابایشان است و هی چپ چپ نگاه میکنند، درهر صورت موقع ورود، خیلی هم خوش اخلاقند.

- عزیزم؟ شنیدی چی گفتم؟

انقدر غرق در فکر بودم که نشنیدم.

کلافه سرم را تکان دادم- ببخشید متوجه نشدم.

لبخندش پررنگ تر شد- چیزی میخوای برات بیارم؟

نور امید مسخره ای در دلم تابید، ای کاش بشود قرص مسکن داشته باشند.

سرم را جلوتر- انگار که میخوام محرمانه صحبت کنم- بردم و پرسیدم:

-ببخشید شما ژلوفن دارین؟ واسه سردرد؟

-البته. الان براتون میارم.

لبخند خوشحالی روی صورتش نقش بست - ممنون میشم.

البته غافل شده بودم از کسی که پشت سرم بود و اولین ضعفم را شنید،

بعد به ترتیب همه ی زندگیم را فهمید و هیچ وقت تنهایم نگذاشت.

باخوشحالی ژلوفن ۲۰۰ را بلعیدم و آب را هم پشت سرش نوشیدم.

چشم بندم را گذاشتم و مثل مامان به خواب عمیقی فرو رفتم.

-روشا، دخترم، بیدار شو.

چشم بندم را باز کردم و توی جایم تکان خوردم. دیگر سردرد نداشتم.

مامان که چشمان خواب آلودم را دید لبخندی زد - خیلی بامزه شدی.

خنده ام گرفت و لبخند محوی زدم. از جایم بلند شدم و لباسهایم را تکاندم. لباسم، شامل سرهمی جینی میشد و کتانی های سفید و صورتی فانتزی. زیر سرهمی، تیشرت سفید و صورتی راه راهی پوشیده بودم و روی اینها مانتوی نازک صورتی رنگ بدون دکمه. شال سفیدی هم روی سرم بود.

داخل فرودگاه خواستم چند لحظه صبر کنند تا من بروم و بیایم.

داخل دستشویی خانمها رفتم و شالم را از روی سرم برداشتم. داخل چمدانم چپاندم و در عوض

کلاه حصیریم را بیرون آوردم. با برس موهایم را شانه و مرتب کردم و کلاه را روی سرم

گذاشتم. مانتویم را هم تا کرده داخل چمدانم جا دادم.

شیک و مرتب از دستشویی خارج شدم.

از دستشویی خارج شدم و برای مامان دست تکان دادم. مامان هم لبخندی زد و به معنای (دیدمت) دستش را بالا برد. خودم رابهشان رساندم. ظاهرا توی هواپیما همه کارهایشان را کرده بودند و آراسته شده بودند.

قرار بود در ویلای مهرناز خانم اقامت داشته باشیم. سوار ماشین شدیم و به طرف ویلا حرکت کردیم.

جلوی در پیاده شدیم. مهرناز جون بالبخند همه ی مان را به داخل دعوت کرد و خودش آخرین نفر وارد شد. از حیاط زیبایشان که عبور کردیم، وارد ویلا شدیم. ویلایی بزرگ و مجهز.

مهرناز خانم چشمکی زد- هرکس هراتاقی که میخواد انتخاب کنه و درضمن. ویلا پشت ویلا ساحل هست. متاسفانه عمومیه ولیخب از هیچی بهتره. فکر کنم حسابی بهمون خوش بگذره!

ادوین به ذوق مادرش لبخندی زد و وسایلش را بلند کرد. - پس من برم تو اتاقم. با اجازه.

المیرا و سایه و آرسام هم پشت سرش رفتند.

مهرناز جون که نگاهش به من افتاد گفت- عزیزم چرا اینجا موندی؟ برو واسه خودت یه اتاق انتخاب کن.

لبخندی زدم و تشکر کردم. و از پله ها بالا رفتم. ویلا مجموعا سه طبقه داشت و انگار همه متواری شده بودند طبقه ی آخر. اتاق های طبقه دوم که سه تا بیشتر نبود را نگاه کردم.

یکی کرم رنگ، یکی سبز و یکی بنفش. خیلی به ظاهرشان دقت نکردم.

فکر میکنم از بین این سه تارنگ، بنفش را ترجیح میدادم. پس وارد شدم.

وسایلم را توی کمد جا دادم و و خودم را توی آینه ی دراور بررسی کردم. دوربینم را روی میز کنار تخت گذاشتم و پرده ی حریر بنفش را کنار زدم و با منظره ای بی نهایت قشنگ مواجه شدم.

بالکنی شاید بزور ۴متر اما با یک صندلی و میز کوچک و ... منظره ای روبه دریا.

لبخندی پررنگ زدم و از اتاق خارج شدم. نگاهی به اینور و آنورم کردم. بعد رفتم طبقه ی بالا. طبقه ی بالا هم مثل پایین سه اتاق داشت. احتمالاً سایه و المیرا باهم توی یک اتاق بودند. پوز خندی زدم.

از پله ها پایین رفتم و به حال رسیدم. از تعداد درها فکر کنم مجموعاً ویلا نه اتاق داشت. مامان را دیدم که داشت از اتاق خارج میشد. بادیدنم گفت - برو یه استراحت بکن که عصر بریم یه گشتی بزنیم.

بعد هم لبخندی زد و بدون حرف رفت توی یکی از اتاقها و در رابست.

از این روحیه ی مامان خنده ام گرفت. انگار نه انگار که حالا پنج روز اینجا بودیم.

پله هارا بالا رفتم و خواستم وارد اتاقم بشوم که صدای خنده هایی از بالا شنیدم. باحرص داخل اتاقم شدم و در را بستم.

در تراس کوچک را باز کردم و نگاهم را به دریای آرام دوختم.

و نگاهم پی مردمی میرفت که قدم میزدند.

نگاهم با پسر بچه ای میرفت که میدوید و پدر و مادرش دنبالش، یا شاید دختری هم سن و سال خودم که نشسته بود و بادوستانش گرم تعریف بود... یا دختر و پسری که روی تخته سنگی نشسته بودند و سر دختر روی شانه های پسر قرار داشت.

بلند شدم و از داخل کیفم دفترچه ی نوشته هایم را با خودکاری بیرون آوردم و دوربینم را از روی میز برداشتم و روی میز گذاشتم و درحالی که نگاهم به دختر و پسر بود عکسی گرفتم. دختر و پسری روی تخت و سنگ و برخورد موج ها و خورشید دیوانه ی طلایی رنگ!

برایشان شعری نوشتم -

دختی میبینم

پیراهن سفیدش

میچرخد در دستان باد و

چون ماه، میتابد

من مینگرم

پسرکی تنها

موهای بور و چشمانش

همواره چون خورشید میتابد

چون ماه و خورشیدند

دردستان این موجهای آبی و

خط آسمانی و شفق ها و

این دو رسیده اند بهم انگار!

(شاعر: نویسنده)

دفتر را بستم و نگاهم را دوباره بهشان دوختم. از جا بلند شده بودند و پسر دست دختر را گرفت و
پیشانیش را طولانی بوسید.

لبخندی زدم.

غرق در فکر بودم که دستی که مثل لرزیدن چیزی بود روی شانه ام نشست و باعث شد از جا
بپریم.

صدای دخترانه خندید- ترسیدی؟ ببخشید، فکر کنم باید صدات میزدم. برگشتم و به المیرا نگاه کردم. لبخندی زورکی بر لبانم نشست.

- کاری داری المیرا "جون"؟

جون را با حرص گفتم.

بیخیال دستی به موهای بلند و لخت مشکیش کشید- آره، میای بریم لب ساحل؟ فکر کنم میخوایم اونجا شام بخوریم.

فکر کنم اولین خبر خوشحال کننده امروز همین بود.

سرم را تکان دادم. -چراکه نه. الان حاضر میشم.

لبخندی زد و بی حرف از اتاق خارج شد.

لباسهایم را نگاه کردم. دلم می خواست لباس راحتی برای ساحل بپوشم. باکمی فکر کردن لبخندی روی لبم نشست.

قبل از تعویض لباس نگاهی به ساعت کردم. شش و نیم بود و من میل زیادی به تماشای غروب آفتاب داشتم.

پیراهن بلند آبی آسمانیم را از گیره بیرون کشیدم.

لباسهایم را عوض کردم و به خودم در آینه خیره شدم.

پیراهن تا روی مچ پایم بود و آستین های بلند داشت که روی مچم تنگ میشد و از روی بازو شروع میشد.

کفش های لا انگشتی سفیدم را هم پوشیدم و تل پهن سفیدم را روی موهایم زدم.

کیف آرایشم را باز کردم و ضد آفتاب، کمی پنکک و رژ زرشکیم را کمرنگ روی لبم کشیدم. دوربین و کیف و کلاه حصیریم را برداشتم و بیرون رفتم.

پایین همه در حال حاضر شدن بودند.

مامان بانگاهی پر از تحسین براندازم کرد-چه عجب خانوم پایین اومدن.

اخم کردم-شروع شد باز!میشه من برم زودتر؟

-آره برو.

بارسیدن به ساحل نفس عمیقی کشیدم.بوی خوب شن و دریا بینیم را پرکرد.

جلوتر رفتم و روی صخره ای که دختر وپسر قبلا روی آن نشسته بودند نشستم.دراین

فاصله،دوسه تایی هم عکس گرفتم.زانوانم را جمع کردم و سرم را رویشان گذاشتم.

نشستن کسی را کنارم حس کردم.برگشتم و با ادوین روبه رو شدم.جدیدا انگار هر جا که میرفتم

بود.

آرام گفتم-خیلی آرامی...ینی فکر میکردم با چون با سایه جوری توام مثل اون شیطونی ولی

خب...تو اصلا اینجوری نیستی!

لبخندی زدم-نمیدونم...باید میبودم؟

متقابلا لبخند زد-فکر کنم آرام بودنم متفاوت کرده.

متعجب نگاهش کردم.اما او تنها سکوت کرد و به دریا خیره شد.

پس،من هم نگاهم را دزدیدم.

دوباره به حرف آمد-با المیرا مشکلی داری؟

پوزخند نزدم،فقط سرم را تکان دادم-نه.

اینبار او پوزخند زد-متاسفم...فکر میکنم برات خیلی روزای بدی بوده باشه.

ناباور نگاهش کردم-بهت گفته؟!؟!!

-گفته، و حالا پشیمونه.

چشمانم را باریک کردم. شاید داشت یک دستی میزد-اصلا چی به تو گفته؟

نگاهم کرد، جدی-اون اصطبل اسبارو تو شب تولدت آتیش زد و تورو مقصر جلوه داد. البته کار خودشم غیر عمدی بود ولی خب ترسیده بود. البته ما اونموقع رابطه ی خانوادگی نداشتیم و فقط المیرا دوست تو بود. که بعد از اونم که مامان اینا باهم دوست شدن تو دیگه باما رفت و آمد نکردی. میت رسیدی. تو تا سه سال بعد از این ماجرا، به خاطر اینکه خودت توی اصطبل بودی یک دستت سوخته بود که عمل کردی و دستت پیوند پوستو قبول کرد. و به جدا از اون کلی کنایه و طعنه زدن رو تحمل کردی و بدتر از اون، اسب خودت توی اون حادثه مرد.

به جلو خیره شدم. اشک لجوجی روی گونه ام بود و پایین نمیرفت. به یاد سیاه، اسب مهربانم، اشک در چشمانم حلقه زد...

دست چپم را روی دست راستم کشیدم. هنوز هم آثار بی نهایت کم رنگی دیده میشد. ادوین هم به دستم نگاه کرد.

-درسته. همیشه راجع بهش صحبت نکنیم؟

اخم کرد-متاسفم که ناراحتت کردم.

بعد کاری کرد که باعث شگفتیم شد. کارتی را در دستم جا داد.

-این آدرس اصطبل خانوادگی ماست...ازت خواهش میکنم بیا و...یدونه اسب انتخاب کن. مایه اسب شبیه اسب تو داریم. سیاه با یال کهربایی.

تند و پشت سرهم باهیجان گفتم-نه نه...این قضیه مال ۱۲سالگیمه...دیگه تموم شد رفت ولش کنین!

نگاهم کرد -اصلا امکان نداره! المیرا باید جبران کنه. ازت خواهش میکنم.

سرم را به زیر انداختم-آخه...

خوشحال شد - آخه نداره دیگه! میبینمت اونجا!

از روی صخره بلند شد و رفت. برگشتم و دیدم مامان و بقیه در آلاچیق نشستند و گرم حرف زدند. ترجیح دادم از جایم بلند شوم و پیششان بروم تا اینکه تنها باشم. تنهایی و افکارم فعلا تنها چیزهایی بودند که آزارم میدادند.

در اتاقم را باز و خودم را روی تخت پرت کردم. فکر نمی‌کردم یک ساحل رفتن این همه خسته ام کند.

گوشی زیر دستم لرزید.

نگاهش کردم. اس ام اس بود از طرف... سایه.

اخم کردم و تلاش کردم تا پیام را پاک کنم. اما نشد. کنجکاو خواندنش بودم. پس، بازش کردم.

- چطوری رفیق؟ ای بابا منم خوبم! ببین روشا خداوکیلی من قصد بدی نداشتم خودت دعوا کردی! المیرا گفت خودش موقع اون اتفاق ترسیده و ناراحت بوده... توام بودی همچین کاری میکردی؟ اگر من بودم... خب آره! اون لحظه به ترسم بیشتر از هرچی اهمیت میدادم. جان اون جدت بیا تمومش کنیم. آگه میخوای یه ترکیه ی خوب (!) باهم بسازیم. بگو پیام پایین. البته آگه بیداری. مخلصیم، فلن.

پیام را دوباره بالا پایین کردم و لبخندی زدم. ولی خب الان حسش نبود چون بشدن خوابم می آمد. ساعت را نگاه کردم. دو و نیم صبح. لباسهایم را بالباس خواب سفیدم عوض کردم و خواستم بروم توی رختخواب که تشنه ام شد. لعنت به این شانس. واقعا حال پایین رفتن را نداشتم ولی از شدت تشنگی یکدفعه ای نمیتوانستم چه کنم.

و خب فکر کنم گزینه ی طی کردن چندین پله راحت تر بود. نمیتوانستم همینطور تشنه بمانم. آرام در اتاقم را باز کردم. هیچ کس در راهرو نبود. خیلی دختر ترسویی نبودم ولی خب واقعا همه جا را تاریکی گرفته بود. مخصوصا که من تنها کسی بودم که اتاقم در طبقه ی دوم بود.

نفس عمیقی کشیدم و کورمال کورمال سمت پله ها رفتم که با صدای قیژ قیژی سرم را با وحشت برگرداندم.

در اتاق کناریم تکان خفیفی خورد و سایه ای پرهیبت نمایان شد. آب دهانم را قورت دادم و خودم را برای جیغ زدن آماده کردم.

چاقو را که از جیبش درآورد و به سمتم قدم برداشت. دهانم را باز کردم تا جیغ بزنم که دستی جلوی دهانم را گرفت.

چشمانم از وحشت گشاد شد.

-جیغ نزنیا! آرام باش... منم ادوین.

دهان باز شده ام را بستم و با دستم دستش را کنار زدم. برای اولین بار ادب رانادیده گرفتم و عصبانی گفتم-میشه بگی اینجا چیکار میکنی؟

باچشمان خاکستریش که در تاریکی انگار روشن تر میشد نگاه کردم. تعجب کرده بود.

-اتاق من اتاق کناریه توعه. اون کرمه. چجوری وسایلمو ندیدی؟

دستی به پیشانیم کشیدم و با نفس عمیقی گفتم-خداروشکر...

با ترس گفتم-فکر کردم دزد اومده! اون دیگه چیه تو دستت؟

لبخندی زد-خب، فکر کنم حالا خیالت راحت شد. اینم چیزی نیست. موبایلمه. چشمانش را باریک کرد و مشکوکانه پرسید-تو اینجا چیکار میکنی؟

حق به جانب به پایین اشاره کردم-داشتم میرفتم آب بخورم.

سرش را تکان داد-حوصلم سررفته. میخواستم برم لب دریا.

به چشمانم چین دادم و گوشه ی لبم کج شد-ساحل؟؟؟ دریا؟؟؟ نه دیگه!!!

خندید-کاری نمیشه کرد. واقعا خوابم نمیبره...نمیدونم انگار یه چیزی مانع خوابیدنم میشه.

متفکر نگاهش کردم و لبخند مهربانی زدم-شاید یه چیزی باعث بشه که راحت بخوابی.

قیافه ش را جمع کرد-قرص نمیخورما!

خنده ی آرامی کردم-حالا کی گفت خوراکیه؟

لبخند زد-نمیدونم...به ذهنم رسید.

حرفی نزدم و از پله ها پایین رفتم.اوهم پشت سرم می آمد.توی روشنایی کم پذیرایی که ایستادیم نگاهم به تیشرت طوسی آستین کوتاهش افتاد-فکر نمیکنی سرما میخوری؟تابستونم که باشه،شباش قطعا دریا سرده.

شانه اش را بالا انداخت-حالا فعلا که نرفتم.برو آبتو بخور.

-برو بالا یه سوویشرت بپوش بنظرم.بریم بشینیم توی حیاط.

غر زد-عین مامانم بر خورد میکنی.

تا رفت بالا ریز ریز خندیدم و جرعه ای از آب توی لیوان را خوردم.

و چه راحت صمیمی شدیم...و چه راحت فاصله هارا از میان رفت!

آنشب روی تاب دونفره ی توی حیاط نشستیم، و راجع به کارهایی که امروز کردیم و برنامه های فردایمان حرف زدیم.ادوین خوابش گرفت،به تمام معنا و بعد از تشکر و شب بخیر،رفت داخل و خوابید.یعنی،سرش کاملا سبک شد و مغزش بادر میان گذاشتن اطلاعات،کمی راحت شد و از سردرگمی نجات پیدا کرد.از راهکار های روانشناسی مامان بود.

به آسمان نگاه کردم.ماه کامل میدرخشید.

لبخندی زدم و از جا بلند شدم و به سمت ساختمان حرکت کردم.

-به نظرم هنر خیلی خوبه ولی توی جامعه ی ماواقعا آینده ای نداره.

-نمیدونم، شاید. حالا من که قصد ندارم از خانوادم جدا شم. فکر کنم وضعمون اونقدر خوب باشه که باخیال راحت یه کار باحقوق شاید کم پیدا کنم و همچنان پیش خانوادم بمونم.

عصبی لقمه ام را، جویده و نجویده قورت دادم- به نظرم کسی که میره هنر اونقدر باید علاقه مند باشه که به خودش بگه من میتونم یه تحول بزرگ توی این عرصه ایجاد کنم. و درضمن اونیم که استعدادشو نداره واقعا نباید نظر بده.

به ساعت روی دستم نگاه کردم. ده و نیم صبح بود.

و خب، منظورم به المیرا بود. واقعا چه فکری پیش خودش میکرد که میگفت (هنر توی جامعه ی ما آینه ای نداره)!!!

جواب سایه را بگو!!!! خاک توی دوفرق سر من فقط.

آب پرتقالم را قورت دادم و خصمانه نگاهم را به المیرا دوختم.

ادوین با فروتنی جواب داد- فکر میکنم حق با روشا باشه، کسی که علاقه داره میتونه تحول رو نه تنها توی رشته اش بلکه توی جامعه ایجاد کنه.

مقداری مربا روی تستش مالید.

آرسام بیچاره چیزی نمیگفت. فکر کنم ترجیح میداد بین دوستهای خانوادگی بحث راه نیندازد.

مامان نگاهمان کرد- بچه ها این بحثو تموم کنین. هرکس عقیده ای داره درسته الهام جون؟

الهام جون سری تکان داد- البته. و الانم داریم صبحونه میخوریم. فکر کنم بهتره راجع به برنامه های امروزمون بحث کنیم.

مهرناز جون هم سرمیز نشست- امروز بریم یه ذره مرکز خریدارو ببینیم چی دارن. تازگیا یه عروسی دعوتیم باید لباس بخرم.

مامان با شگفتی گفت- عروسی مهسا رو میگی؟ دختر زیبا؟

مهسا، دختر آرایشگرمان بود و عروسیش آخر شهریور بود.

یعنی سه هفته ی دیگر.

مهرناز و الهام جون باهم سری تکان دادند- فکر میکردیم باشی.

مامان لبخند دندان نمایی زد- خوب شد پس. فکر میکردم خیلی غریب میوفتیم اونجا.

ادامه داد- پس چه بهتر، فکر کنم روشاهم لباس نداشته باشه.

با بیچارگی سرم را تکان دادم. از خرید متنفر بودم- آخه مامان خب اونا که لباسمو ندیدن.

مامان اخم کرد- کجا ندیدن؟ زیبا هر سری که مهمون داشتیم لباساتو دیده و آرایش کرده. محاله فکرشم نکن.

قیافه ی مچاله شده ام را دوختم به ادوین و سایه که باخنده نگاهم میکردند. نفس عمیقی کشیدم.

المیرا شانه ای بالا انداخت- فکر خوبیه! منم چند دست لباس میخوام.

خب، این حجم از تفاهم واقعا غیرممکن بود.

بعد از خوردن صبحانه قرار شدم لباسهایمان را بپوشیم و برویم خرید. ناهار راهم بیرون بخوریم.

چه روزهای غیر تکراری قشنگی!

وارد اتاقم شدم و با بی حوصلگی درکمد را باز کردم و نگاهم را بین لباسهایم حرکت دادم.

شلوار مشکیم را که بالاتر از قوزک پایم بود برداشتم و تیشرت راه راه سیاه سفیدی که پابینش گره میخورد و کمی بالا می آمد را از گیره جدا کردم. لباسهایم را عوض کردم و همان کفش ونس صورتی سفیدم را به پا کردم.

کیف شانه ای کوچک صورتیم را برداشتم و وسایلم را که شامل عینک آفتابی، موبایل، هندزفیری، پاوربانک و رژم میشد داخلش انداختم.

به صورتم کمی پنکک زدم و رژ زرشکی کمرنگم را به لبم زدم.

موهایم را شانه زدم و محکم از بالا بستم.

خودم را نگاه کردم. صورتم که به سمت بالا کشیده میشد نازتر(!) میشدم.

بعد از چک کردن همه چیز، در اتاقم را باز کردم. همزمان بامن ادوین از اتاقش بیرون آمد.

با یادآوری دیشب لبخندی روی صورتم به وجود آمد. همانطور که در اتاقم را میبستم زیر زیرکی نگاهش کردم.

شلواری به رنگ کرم و کتان، تیشرت بدون یقه و کرم باکفش های کالج قهوه ای و لباس ژاکت ماندنی که تا روی زانوانش و به رنگ قهوه ای بود و جلو باز. کلاه شاپویی لبه کوتاهی داشت که کرم رنگ بود و دورش قهوه ای بود. خوشتیپ شده بود.

همانطور که از کنارش رد میشد زمزمه کردم - بستنی مگنوم.

خنده ی آرامی کرد و مثل من پاسخ داد - این به اون در!

شانه ای بالا انداختم و از پله ها پایین رفتم.

از پله ها پایین رفتم که درست مقابلم، سایه را دیدم. اخمی کردم و علیرغم اس ام اس دیشبش خواستم از کنارش رد شوم که دستم را کشید و به سمت بالا برد.

اعتراض کردم - عه! چیکارم داری؟! بذار برم پایین!

باعصبانیت جوابم را داد - گمشو بابا! هرچی هیچی نمیگم، نفهم تر میشه! بیا بریم بالا ببینم.

کشان کشان به سمت طبقه ی سوم رفتیم. راهرو هیچ فرقی با طبقه ی پایین نمیکرد، اما وقتی که شوت شدم توی اتاق سایه فهمیدم که نه، فرق هایی میشود قایل شد.

اتاق سایه به مراتب از اتاق من بزرگتر و به رنگ قرمز بود. با تختی دونفره و دراور و سرویس بهداشتی داخل اتاق. اما ترس نداشت.

سایه مقابلم ایستاد-راست، مستقیم، بهم میگی چه مرگته یا یه جور دیگه بفهمم؟

هم خنده ام گرفت و هم ترسیدم، چون سایه معمولا هر تهدیدی که میکرد به مراتب بدترش را عملی میکرد!!!

یاد موقعی افتادم که سایه با سهوا دعواش شد و توی مدرسه، همه ی کادوهایی که سهوا برایش خریده بود را دودستی تقدیم خیریه کرد. یا یکبار بعد از دیدن فیلم ترسناک آنابل، تمام عروسکهای شکل دخترش را توی باغ آتش زد!!!

افکارم را پس زدم و محکم ایستادم-فکر میکنم یه بار دلیمو توضیح داده باشم.

سایه نفس عمیقی کشید، سپس با حرص گفت-فقط همون؟؟؟ واقعا همون؟ خیلی خب باشه برات توضیح میدم! ولی اینجوری نه چون مفصله.

دستم را گرفت و من را روی تخت نشانده.

-ببین، بذار از روزی که با نوا جون رفتیم خونه ی المیرا اینا بگم. اونروز که المیرا دستم و کشید و بردتم بالا تو اتاقش. نشستم و عکساشو نگا کردم. دیدم نه جدا، این منم با این وایسادم عکس انداختم! اون موقع تو بامن سرسنگین شدی و من نفهمیدم چرا! فقط برای یه عکس دیدن؟ هرچند که خودمم مقصر بودم... بعد از اون تماس کذایی که با بهترین دوستم داشتم، بیشتر لج کردم و بیشترم با المیرا صمیمی شدم.

سکوت کرد و نگاهش را به من دوخت. پوزخندی که زدم، انگار بیشتر وادارش کرد تا بگوید ماجرا از چه قرار است.

-داشتم میگفتم، با المیرا صمیمی تر شدم و راستش اولش... این بیشتر یه نوع دلسوزی بود تا دوستی، این وقتی متوجه شدم که فهمیدم زندگیش برچه روالیه.

چهره اش کمی درهم شد. کنجکاو شدم اما حرفی نزد.

-روشا...اون...المیرا...یه بیماری خاص داره.بیماری که تا حالا به هیچکس نگفته و وقتی فهمید که فکر میکنی اون منو ازت گرفته اجازه داد که بهت بگم...خب...

بالاخره زبانم باز شد-چه بیماری؟

نگاهم کرد.طولانی.بعد سرش را زیر انداخت-پارکینسون.

بهت زده نگاهم را به سایه دوختم.

-ینی...ینی همون بیماریه که...؟

اجازه ی حرف زدن نداد-بذار علمی توضیح بدم،پارکینسون یه نوع بیماری که معمولا برای افراد سالمند به وجود میاد و از جمله کارهایی که باعث میشه این بیماری توی بدن به وجود بیاد شکوندن قلنج و انجام یه سری کارهای سخت با اعضای بدن که باعث ضعیف شد مویرگ های اعضا داخلی و در نتیجه اعضای بیرونی میشه.اینا یه سری از دلیلاشن.حالا،اون نوعی که برای افراد جوون مثل المیرا به وجود میاد گونه ی نادریه و خب...خب...معمولا توی این بیماری لرزش از هر قسمت از بدن شروع میشه و تهشم...بیمار و از پا درمیاره.

خاطرات در ذهنم چرخ میخورد...لرزشی که دیروز در اثر تماس با المیرا حس کردم...روزی که خانه ی المیرا بودیم و کاملا سعی داشت دستانش را پنهان کند...تازه داشت مشخص میشد!

صورتتم را در دستانم پنهان کردم-خدای من!!!ینی چی میشه؟

صدای ناراحت سایه را شنیدم-خودش گفت باباش و مامانش دربه در دنبال راه درمان میگردن...گفت که یه راه درمان تازه کشف شده و قراره بره آلمان.

نفس عمیقی کشید-از بحث اصلی منحرف نشیم...دلیل اصلی دوستیم این بود که گفت خیلی تنهام...میگفت تنها کسی که دارم ادوینه که خب تا جایی که بتونه کنارم هست ولی کار و دانشگاهشم نمیداره خیلی پیشم باشه...میگفت نیاز به یه حامی واقعی داره...کسی که این مشکل المیرا واقعا براش مهم باشه.

صدای مامان را از پایین شنیدم-دختر کجا موندین؟بیاین پایین دیگه.

(زمان حال)

دفتر رابستم و چشمانم را مالیدم. ساعت دیواری را نگاه کردم. باورم نمیشد که یک و نیم شب باشد. با فکر کردن به دانشگاه و تمرین بعدش سردرد می‌گرفتم. فکر کنم فقط وجود سایه و ادوین و بقیه ی گروه بود که به من انرژی میداد.

اما اختیار نوشتنم، آنهم بعد از فهمیدن این اتفاق تلخ، واقعا نابودم کرده بود.

و باید بایکی درمیان می‌گذاشتم.

چشمانم را بستم و به سمت تخت روان شدم. خودم را پرت کردم توی جای گرم و نرم و چشمانم را بستم. در عرض چند دقیقه، دنیای خیال و خواب، زندگی و حقایق تلخش را ربود.

و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای ساعت چشمانم را باز کردم. نگاه ناامیدم را دور تا دور اتاق چرخاندم و به ساعت خیره شدم. هفت صبح.

به خودم تکانی دادم و از جایم بلند شدم. با امید به اینکه چند ماه بعد دانشگاهم به اتمام میرسد، سعی کردم خودم را سرزنده نشان دهم.

سریع دست و رویم را شستم و به اتاقم برگشتم تا لباسم را عوض کنم.

سریع زیرسارافونی مشکی رنگ بلندم را پوشیدم و رویش پانچ آبی نفتیم را به تن کردم. مقنعه ی مشکیم را هم پوشیدم و شلوار مشکی هم.

کوله ام را به همراه آرشیوی با انبوه نمایشنامه ها و دیالوگ ها برداشتم.

راس هفت و نیم پایین بودم و بی حوصله سرمیز صبحانه نشسته بودم. رادین هم کنارم بود.

مثل دیروز توی فکر بودم و باچشمان پف کرده و بی آرایشم به میز زل زده بودم.

با دیدن لقمه ای جلوی چشمانم به خودم آمدم.

رادین بالحن توییخ گری گفت -میشه بگی از دیشب تا حالا چته؟ همه کلی نگرانت بودن.(صدایش را آرامتر کرد)بین خودمون بمونه ادوین بیشتر.

فکر کنم احساس میکرد مثل روزهای اول نامزدیمان از ذوق میپریم هوا،اما با بلایی که سرم آمده بود وقت فکر کردن به این چیز هارا هم نداشتم.

رادین بی حوصله پوفی کشید-فهمیدم حوصله نداری.بیا این لقمه رو بخور حداقل.

لقمه را از دستش بیرون کشیدم و مشغول خوردن شدم،حتی یادم نبود که از پنیر متنفرم و نمیتوانم یک لحظه هم ترکیبش با گردو را تحمل کنم.

یعنی این مسایل دیگر آنقدر برایم پیش پا افتاده بود که برایم تفاوتی نداشته باشد لقمه ام چه طعمی میدهد.

رادین نگرانم شده بود.اینرا حس میکردم.

از شدت استرس و فشار دستانم را مدام روی میز حرکت میدادم و با ناخن های بی لاک و نسبتا کوتاهم ور میرفتم. اما او اجازه نداد و دست لرزانم را گرفت.

رادین-روشا،چی شده؟چرا با خودت اینجوری میکنی؟از دیشب چرا زده به سرت؟

از جایم بلند شدم-هیچیم نیس خوبم.لظفا نه خودتو نگران کن نه بقیه رو.

به بقیه ی حرفهایش گوش ندادم و بیرون رفتم.کفشهایم را پوشیدم و دزدگیر دویست و شش مشکی رنگم را زدم.

مثل همیشه که موقع ماشین سوار شدن وسایلم را چک میکردم اینبار هم همینکار را کردم.سرم را روبه آسمان گرفتم و جیغ خفه ای زدم.آرشیوم را روی میز جا گذاشته بودم.

کیفم را توی ماشین انداختم و دوباره به داخل برگشتم اما اینبار...

صدای رادین را میشنیدم.

-ادوین نگرانشم...از رفتار دیشبش معلومه فقط به تو اعتماد کامل داره...حواست بهش باشه
پسر!از دیروز خیلی تو خودشه!باورت میشه روشایی که از بچگی لب به پنیر نزده بود امروز از بس
که تو فکر بود یه لقمه ی کامل پنیر خورد!!!در این حد!...بهت اعتماد دارم ادوین...فقط تنهاتش...

عصبی شدم...می مرد به کسی نمیگفت؟فکر میکرد من از این وضع خوشم می آید؟

با حالت هیستریکی به سمتش رفتم.

گوشی را که از دستش کشیدم ساکت ماند و نگاهم کرد.

نگاه کینه دارم را روی صورتش نگه داشتم-تو فکر کردی کی هستی ها؟؟؟نمیخوام نگرانم
باشین!!!چرا نمیفهمین من خوبم؟

به پهنای صورتم اشک میریختم-بخدا من خوبم...شماها دارین عذابم میدین...دست از سرم
بردارین...

حالاتم،همه هیستریک بود و رادین سعی داشتم کنترلم کند.

گوشی را دم گوشم گذاشتم-چی میگی ادوین؟مگه من ازت وقت نخواستم؟مگه نگفتی تا آخرش
هستی؟چرا همتون بهم دروغ میگین؟

روی زمین زانو زدم و گوشی را پرت کردم.لحظه یخر دیدم که کنار پای رادین افتاد.بادستانم
صورتم را گرفتم و ضجه زدم...برای همه بدبختی هایم...برای تنهاییم...

رادین کلافه موبایل را از زمین برداشت و خواست سمتم بیاید که جیغ زدم-نیا...نزدیکم
نشو...همتون دروغگوین...همتون!

کلافه داد زد-چی میگی آخه؟تورو خدا انقدر گنگ نباش!

بعد حرف زد-ادوین اوضاع روبه راه نیست...نمیذاره برم سمتش ...خودتو برسون.

همان لحظه صدای جیغ خفه ای شنیدم-رادین؟روشا؟چی شده؟؟؟

بعد کسی که داشت به طرفم میدوید...

مادر بود؟

اسمش مادر بود؟

جیغ های هیستریکی کشیدم-نیا...نزدیکم نشو جیغ میزنم...!

رادین سمت مامان رفت که داشت گریه میکرد-آروم باش مامان...ادوین داره میاد...گریه نکن!مامان روی صندلی نشست و با صدایی خش دار که نشان از گریه اش میداد گفت-آخه چش شده؟

رادین گرفته گفت-منم نمیدونم...احتمالا تنها کسی که قراره بدونه...ادوینه!

همان لحظه صدای پاییی به گوشم رسید.چشمان سرخ و ملتهبم را باز کردم و خواستم جیغ بزنم که ادوین را دیدم که دستپاچه به طرفم می آمد.

تاخواستم صدایم را بالا ببرم روبه رویم زانو زد و بادستانش دو طرف صورتم را گرفت-
روشا؟روشای من...خوبی تو؟آخه چی شده؟

با غضب به رادین نگاه کردم که مامان را به سمت بالا هدایت میکرد.

واژه ی تنفر در ذهنم چرخید...میتوانستم این واژه را به زبان بیاورم؟

درکسری از ثانیه چشمانم پراشک شد و ...خودم را در آغوش ادوین که

انگار از هر آغوشی امن تر بود پرت کردم.

دستانش را دور کمرم حلقه کرد و روی موهای بیرون آمده از مقنعه ام را بوسید-آروم باش عزیزم...بامن درمیون بذار...

اشکهایم را پاک کردم و سعی کردم بایستم.

ادوین کمکم کرد... و خودش بامن بلند شد.

نگاهش کردم - ادوین... بعد از گفتن این حقیقت... فکر نکنم بخوای دیگه بامن بمونی...

ادوین محکم نگاهم کرد - هیچ چیز نمیتونه من و تورو از هم جدا کنه!

نگاهش کردم... عمیق... فکر کردم - کاش اینقدر مهربون نبودی!

خودم را از ادوین جدا کردم و حرفم را خلاصه زدم و به طرف بالا دویدم - من بچه ی پدر و مادرم نیستم ادوین!

ادوین بهت زده باقی ماند و من وقتی به خودم آمدم که پشت در اتاقم نشسته بودم و... اتاقم قفل بود.

واژه های سال های گذشته در ذهنم میرقصیدند... دفترم را از جایش برداشتم و دیوانه وار شروع به نوشتن کردم...

(خاطرات گذشته)

باصدای مامان به خودمان آمدم.

باورم نمیشد که المیرا، دختر لوس و مغروری که همیشه همه را از بالا نگاه میکرد بیماری به این خطرناکی داشته باشد!

گیج شده بودم، چه قدر این خانواده تودار بودند! حتی ادوین هم چیزی نگفته بود!

به خودم نهیب زدم (بخشیدا، مگه چقدر باتو صمیمیه که بخواد چیزی بگه!)

نگاهی به سایه انداختم که به روبه رو خیره شده بود. آهی کشیدم.

چشمانم را به سقف سفید رنگ دوختم - باور میکنم.

سایه عصبی به سمتم برگشت - نه تورو خدا! میخوای باور نکن.

بعد از جایش بلند شد- من رفتم، حالا میخوای بشین فکر کن، میخوای بیا.

بعدهم سریع بیرون رفت. اخمی کردم و از جایم بلند شدم. چه گیری کرده بودم ها!

بعد از مرتب کردن خودم، پایین رفتم. مامان و بقیه روی مبل نشسته بودند و فکر کنم همگی منتظرم بودند.

المیرا با دیدنم نگاهش را دزدید و بادستانش ور رفت... حالا میشناختمش. چقدر بد راجع بهش قضاوت کرده بودم...

مامان هم نگاهم کرد و پوفی کشید- چه عجب تشریف فرما شدین!

ساعتو نگاه کن!

نگاه کردم و چشمانم از دیدن ساعت که روی شش و نیم عصر بود گرد شد. یعنی، اصلا به ذهنم خطور نمیکرد. نمیشد من و سایه پنج ساعت توی اتاق نشسته باشیم.

چشمانم را باز و بسته کردم و دوباره نگاه کردم. باز هم شش و نیم.

چشمان گرد شده ام را به جمع دوختم.

بالاخره، یکی به حرف آمد. آرسام و ساکت نسبتا اخمویی که میدیدم با دخترها که حرف میزند سرش پایین است و خیلی هم کم حرف است.

-بخشید سوزان خانم، ولی ساعت روی دیوار اشتباهه. یعنی شما که فکر میکردین الان شش و نیم باشه؟

نگاه طلبکار مامان، بهت زده و گرد شد و اولین کسی که زد زیر خنده مهرناز جون بود و پشت سرش بقیه.

-وای پختم!

این را درحالی گفتم که داشتم خودم را با بروشور تبلیغاتی یکی از مغازه ها باد میزدم.

سایه با قیافه ی مضحکی نگاهم کرد-اگه تا دودقیقه ی دیگه یه جا رو واسه نشستن پیدا نکنم
همینجا بیهوش میشم!

خندیدم-المیرا هنوز تو پرو؟

سری تکان داد-الانا باید در بیاد.مامانا که انقدر خستگی ناپذیر شدن.همینجور میگردن.

همان موقع المیرا از پرو بیرون آمد.لباسی که انتخاب کرده بود آویزان روی دستش بود.

پرسیدم-چطور شد؟

چشمکی زد-بنظرم خودم که خیلی خوب بود.

نگاهی به دستهای پراز ساک خریدمان کرد و بهت زده گفت-عه...شما کی اینارو خریدین؟

سایه خندید-ما اینیم دیگه.

بعد،انگار که یادش آمد سه ساعت و نیم است بی وقفه دارد پاساژ گردی میکند گفت-بدو برو اینو
حساب کن بریم بشینیم این کافه روبه روییه.هلاک شدم از گرما.

المیرا باشه ای گفت و رفت.نگاهی به داخل ساکم انداختم.

لباسی که خریده بودم،عالی بود. لباسی مشکی رنگ و چسبان که خودش تا زانو ادامه داشت و
توری صورتی رنگ از کمرم (جدا از پیراهن)از جلو تاروی زانوام و از پشت تا میچ پایم ادامه داشت
و رویش شکوفه های کوچک صورتی بود.البته سه لایه تور بود.

کیف و کفش صورتی رنگی که باهم ست بود خریده بودم.کیف درست شکل یک شکوفه بود و
دستی.کفشم هم پاشنه ۱۰ سانتی و و ورنی بود.

المیرا که آمد از پاساژ بیرون رفتیم و وارد محوطه ی کافی شاپ شدیم.

روی یکی از میزهای داخل حیاط نشستیم. میز، سایه بان رنگارنگی هم داشت که باعث شد کمی سر حال بیاییم.

جعبه ی کادویی رو از داخل کیفم خارج کردم و روی میز گذاشتم. به سمت المیرا هولش دادم.

باتعجب نگاهم کرد - این چیه؟

بالبخت شرمنده ای نگاهش کردم - مال توعه...

ادامه دادم - بابت همه چیز متاسفم المیرا... واقعا تصوراتم راجع بهت اشتباه بود... اشتباهه

محض. حالا که دوستیم. میخوام واسه هر مشکلی که داشتی روی من حساب کنی.

نگاهی به سایه کردم - من و سایه پشتتیم. هرچی که باشه. ماسه تا الان بهترین دوستای همیم.

سایه با رضایت نگاهم کرد. خودم هم از کارم راضی بودم.

المیرا بامهربانی نگاهمان کرد. لایه ای از اشک چشمانش را پوشانده بود و دستانش کمی میلرزید.

واسه ی همه چیز از تون ممنونم.

سایه نگاهمان کرد - خب دیگه کاسه کوزتونو جمع کنین گارسون اومد.

بعد از گرفتن سفارش هایمان که بستنی بود گارسون رفت و ما هم از المیرا خواستیم کادویش را

باز کند.

کادویش یک گردنبند بود و یک دفتر خاطرات.

گردنبند قلب شکل وقتی روی قفل دفتر خاطرات میرفت، مثل کلید آنرا باز میکرد.

و من تشکر را در چشمان المیرا میدیدم... خیلی زیاد.

بعد از خوردن بستنی ها از جایمان بلند شدیم و دوباره داخل پاساژ رفتیم.

نگاه همه متعجب بود و بین ما سه نفر درنوسان.

من دنبال المیرا میدویدم، سایه دنبال من.

المیرا جیغ زد-محاله بذارم همچین کاری کنین!

جیغ زدم-به جای محاله از لغت باید استفاده کن!

سایه که پشت من بود جیغ زد-روشا راست میگه! روشا راست میگه!

دست از دویدن برداشتم و زدم زیرخنده.

سایه همانطور که دنبال المیرا میگفت-مرض! حناق! بیا این دختررو بگیر! روشا!

(زمان حال)

متوجه گذر زمان نبودم و با گریه مینوشتم. دستم که خسته شد، خودکار را کناری گذاشتم و سرم

را چسبیدم... باز میگردن لعنتیم شروع شده بودو من حتی نمیتوانستم بروم و یک لیوان آب

بردارم!

ادوین سراغم نیامده بود... یعنی همه چیز تمام شده بود؟

بافکر کردن به این قضیه اشکهایم باشدت بیشتری جریان گرفت و سردردم بیشتر شد.

از روی صندلی بلند شدم و تلو تلو خوران روی تخت نشستم.

کشوی میز کنار تختم را بیرون کشیدم. بادیدن قرص مسکن لبخند کم جانی روی لبهایم

نشست. قرص را درون دستم انداختم و با بیچارگی نگاهش کردم.

چجوی این کپسول سبز رنگ بزرگ را بخورم؟ بی آب!

دستم را روی سرم گرفتم و به از جایم بلند شدم. در کیفم را باز کردم تا موبایلم را بردارم که

بادیدن بطری آب توی کیفم، از خوشحالی سرم را بالا گرفتم. خوشحالی که چندان دوام نداشت.

قرصم را خوردم و خواستم روی تخت دراز بکشم که صدای امیدم را از پشت در شنیدم.

-روشا... عزیزم؟

بابغض به درنگاه کردم. آرام پشت در نشستم و خودم را بغل کردم. گرمای ادوین را باتمام وجودم، حتی از پشت در حس میکردم.

اما، جواب ندادم.

خودش ادامه داد-روشا... درو باز کن بذار صحبت کنیم! منم... ادوین... نمیذارم هیچکس اذیتت کنه مثل همیشه... من همیشه پیشتم... تو بچه ی هرکسیم که باشی اینو بدون که از حالا تا ابد فقط مال منی و بس! خواهش میکنم...

صدای حق حق آرامم بلند شد.

آرام به در کوبید-روشا؟ تو رو خدا گریه نکن... به جز من هیچکس نمیاد تو عزیزم... بذار پیام!

خودم هم خوب میدانستم به ادوین احتیاج دارم... اگر رفته بود... اگر نمانده بود! چقدر وابسته اش شده بودم.

فکرش هم دیوانه ام میکرد.

خودش ادامه داد-باشه... حالا که منو نمیخواهی من میرم... نمیخوام اذیتت کن... ..

قبل از اینکه حرفش را تمام کند، در را باز کردم و خودم را در آغوشش انداختم. چقدر از این ضعف ها متنفر بودم.

و چقدر عاشق او بودم...

عین دختر کوچکی که در آغوش پدرش اشک میریزد با گریه گفتم- ادوین... ادوین تو رو خدا تنهام نذار! ولم نکن... من جز تو هیچکسو ندارم!

کمرم را گرفت و روی موهایم بوسه زد-هیس...آروم باش...بذار حلش کنیم باشه؟مامانت خیلی نگرانته روشا...عزیزم...بیا بریم پایین من باهاتم...حتی اگه اونا پدر و مادرت نباشن تو نباید جلوشون ضعیف بنظر بیای. تو هیچکسو از دست ندادی روشا...تو همه رو داری! بادست مردانه اش چانه را گرفت و به چشمهایم نگاه کرد-اگه حتی قدر سر سوزن دوستم داری...بیا.

کلامش افسون داشت و من مطمئن بودم...و دوستش داشتم...عاشقش بودم و ناراحتیش را نمیخواستم.او منطق من بود...من احساس او. نگاهش کردم و صادقانه حرفم را زدم-میتروسم.

لبخندش پررنگ تر شد-تامن پیشتم از هیچی نترس.نگاهم کرد.

هنوز لباسهای صبحم تنم بود.با این که حال خوبی نداشتم لبخند کمرنگ و بی حالی زدم و که نشان از ضعفم داشت.
-میرم لباسامو عوض کنم.

خودم را از ادوین جدا کردم و خواستم سمت در بروم که سرم گیج رفت و همه جاسیاه شد...

فصل سوم:

چشمانم را با درد باز کردم.سرم درد میکرد.به شدت از پشت.همه چیز تار بود.بین آنهمه تاری مطلق،افرادی را دیدم که کنار تختم جمع شدند.چشمانم را باریک تر کردم و وقتی درست دیدمشان لرزی خاص بدنم را گرفت.

مامان،بابا،رادین،سایه والمیرا.اما نبود. ادوین نبود.

چانه ام لرزید و دستم را روی چشمانم گذاشتم.صدای هق هق مامان بلند شد.

از خود احمقم حالم بهم میخورد. چه مرگم شده بود؟ شاید همه چیز یک سوتفاهم بود... صدایی
توی گوشم پیچید-اگه سوتفاهم بود هیچکس الان گریه نمیکرد...اگه سوتفاهم بود دیبا که بیکار
نبود همچین چیزی بهت بگه...انقدر شباهت نداشتین!حتی اون نامه که به دست هر جفتتون
رسیده بود!

اشکهایم روی گونه هایم جاری شد.

از این وابستگی بیخود نسبت به کسی که ماندن و نماندش دست خودش بود، متنفر بودم.ای کاش
می‌ردم!

سایه کنارم ایستاد و آرام دستهایم را گرفت-روشا...چرا به من نگفتی؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و تند تند اشکهایم را پاک کردم.من نباید انقدر ضعیف
می‌بودم.باید آنقدر قوی می‌بودم که وقتی تنهای تنها شدم ، نمیرم.

نگاه تلخم را توی صورتش دوختم-خودم تازه فهمیدم...

بقیه بادیدن حرکت کم جرات پیدا کردند و جلوتر آمدند.المیرا هم آن سمتم ایستاد.لبخندی
غمگین زد.لبهای ترک خورده ام برای جوابش تکان نخورد.

-تکون نخور دختر سرت باند پیچی شده...همه رو ترسوندی.خیلی بد افتادی زمین.ادوینم جلوی
در نبوده که بتونه نگهت داره.سرت خورده به گوشه ی در.

همان موقع در باز شد و ادوین داخل شد.آرسام هم همراهش بود.

نگاهش کردم.زیر چشمانش کمی تیره شده بودند و حالتش خسته بود.لبخندی گرفته زد.
وبازهم لبهایم تکان نخورد.

مامان کنارم ایستاد و دستهایم را گرفت-بخش که بهت نگفتم...بخش دختر کم.

سایه کمی کنار رفت.باباهم جلو تر آمدو تنها کسی که گوشه ای کز کرده بود و جلو نمی آمد
رادین بود.

و برایم عجیب بود این حجم سکوت بابا. من دختر بابایی بودم... بابایی که بابایم نبود.

لبخندی خشک زدم. به روی تک تکشان... به من لطف کرده بودند... این همه سال مراقبم بودند و نداشتند آب در دلم تکان بخورد... چرا ناراحتشان میکردم؟

افکار مالیخولیایی ام سرم را درد آورده بود... عین آدم های دوقطبی پارانوئیدی شده بودم که هر دقیقه به طرز خاصی فکر میکنند.

نگاه رادین کردم و با تک سرفه حرفم را شروع کردم - رادین... میدونم چه حالی داشتی چند سال پیش... درکت میکنم، و واقعا متاسفم. اون موقع که همه ی محبتا میتونست مال یه تک پسر واقعی از یه خانواده ی اصیل باشه، من همه ی رویاهای رنگارنگتو خراب کردم... معذرت میخوام... معذرت میخوام.

درد سرم بیشتر شده بود... چه لذت بخش بود اگر این جان دادن باشد و بعد هم مرگ!

رادین پشتش را کرد و در را کوبید و رفت. نگاه بقیه کردم - بابت بودنم متاسفم... شاید به نوعی زندگی همه رو خراب کرده باشم.

نگاهشان کردم. سایه ی مهربان و جدیم بغض کرده بود و المیرا در آغوش نامزدش، آرسام گریه میکرد. المیرای مهربان احساساتیم...

-میشه چند لحظه بیرون باشین؟ میخوام با... با ماما و بابا چند کلمه حرف بزنم.

هرسه نفر در سکوت خارج شدند.

نگاه ماما کردم و بعد بابا... بابا طولانی تر...

لبهایم را بازبانم تر کردم و شروع کردم... صدایم میلرزید...

-یکی بود یکی نبود... شایدم اشتباهی بود... به هر حال... یه شب بارونی خیلی سرد، وقتی که یه خانواده ی خوشبخت با پسر سه چهار سالشون داشتن میرفتن تو خونشون که یه کیف کوچیک صورتی کنار خونه توجهشون و جلب میکنه! پدر اون پسر جلوتر میره و نگاهی میندازه که ببینه

چیز خطرناکی نیست. بادیدن بچه ی کوچولوی قنداق شده توی کیف از تعجب خشکش میزنه. سریع بچه رو برمیداره... زیرش یه نامه بوده. نامه تنها نوشته (مراقبش باشید!) بچه رو میبرین توی خونه. مادر، پسر کوچولو شو میفرسته توی اتاقش و بعد به قنداق نگاه میکنه. بچه ای که به قول مادر جدیدش، چشمهایش بیشتر از همه جلب توجه میکنه! فرداش، بچه رو میبرن تحویل پرورشگاه بدن که با دیدن اشک اون بچه ی ۱ساله توی بغل مادر و جدا نشدنش، حضانتشو قبول میکنن. هرچی میگذره مادر بیشتر به بچه وابسته میشه... پس با پدر تصمیم میگیرن گذشته ی بچه رو پاک کنن. با اسم روشا براش شناسنامه میگیرن. پسرشون هرچی بزرگتر میشه، بیشتر از اون بچه بدش میاد تا میفهمه که پرورشگاهی به نوعی دلش و اشش میسوزه... دخترک هی بزرگ تر میشه... نه توی کارای خانواده ی مادریش استعداد داشته نه پدری... شاید اصلا نمیتونسته مثل یه دختر اصیل رفتار کنه! درسشو ادامه میده، احتمالاً یه ازدواج موفق میکنه تا اینکه یه دختر میاد پیشش... دختری که از هر لحاظ که فکرشو بکنین شباهت عجیبی بهش داشته... بینی دوقلوهای ناهمسان! دستای دختر میلرزیده... خودشو معرفی میکنه و نامه ی تو دستشو نشون میده... نامه ای که چندروز قبلش برای خود دخترک داستان اومده بودو حسابی فکرشو مشغول کرده بود و فکر میکرد توطئه س! اما... بعد آزمایشای دی ان ای که با اون دختر گرفت فهمید... خواهرشو پیدا کرده! چشمهای مامان کرخت و وحشت زده شد. پوزخندی زد و ادامه داد.

–خواهرش، یه دختر کاملاً خوب و مهربون از یه خانواده پولدار! البته... باسرنوشت مشترک مثل دخترک بیچاره داستان! بچه ی سرراهی! ادیبا رخشان... دانشجوی رشته ی گرافیک. داستان و از اینجا شما باید بگین... باید همه چیزو برام توضیح بدین... منم میگم از کجا پیدام کرده... خواهش میکنم...

درد سرم مانع گفتن ادامه حرفم شد - آخر سرم.

مامان هول از جایش بلند شد. بذار برم پرستار خبر کنم. و از اتاق بیرون رفت. شاید میدانست زنگ پرستار توی اتاق هست و مامان میتواند از آنجا خبر کند، اما میخواست من و بابا تنها باشیم.

بابا نگاهم کرد... چه قدر نگاهش غریبه بود... - متاسفم...

نگاهم را به پنجره دوختم-خیلی غریبه شدی بابا...خیلی...

نگاهم را به چشمان عسلیش دوختم-دیگه بهت نگم بابا؟

چانه ی مردانه اش لرزید.جلوتر آمد و دستم را گرفت.رویش را بوسید و گفت-تو تا هر وقت که خودت بخوای دختر منی...

مغرور، مثل همیشه اش، ادامه داد-من تورو قوی بار آوردم روشا...واسه هر کسی هرچی که باشی واسه من روشایی...میخواستم وقتی دیدم خودت کاملا از پس خودت برمیای بهت بگم ولی خب بازم کنجکاویت بازم کار دستت داد!در هر صورت...من باید بگم که هیچ نشونی از پدر و مادر قبلیت ندارم.

بارقه ای از امید در دلم تابید.بابا هنوز دوستم داشت...وقتی میگفت خانواده ی قبلیت یعنی من هنوز دخترش هستم...چقدر از این موضوع خوشحال بودم.

لحنش کمی عصبی شد-فقط نمیدونم چجوری شد که اون خانواده تورو تنها گذاشتن...تو به عنوان یه بچه خیلی خوب بودی دخترم...خیلی خوب!انقدر که حتی مامانت که از بچه ی دختر خوشش نمیومد وقتی دید ازش جدا نمیشی عاشقت شد!هرچیم که بشه من نمیذارم از ما فاصله بگیری...

لبخند دردناکی زدم-منم از شما جدا...

همان موقع در باز شد و پرستار اخمو با مامان داخل شد.

به بابا نگاهی کرد-لطف کنین بیرون باشین.سرشون ضربه دیده باید استراحت کنن.خدا رو شکر کنین ضربه مغزی نشدن!

مامان زیر لب غرید-عزیزم میتونی خدا نکنه ای،چیزی بگی!

بعد با بابا بیرون رفتند.پرستار به سمتم آمد و سرمم را که تمام شده بود عوض کرد.

نگاهش که به چشمانم افتاد لبخندی زد-تا فردا مهمون مایی خانوم بازیگر.

من هم لبخند کمرنگی زدم... یعنی آدمی نبودم که خیلی برایم فرقی کند.

خودش ادامه داد- آقای رادمش همسرتون؟ البته ببخشید فوضولی میکنما (خندید) آخه خیلی نگرانتون بودن... با این حال هرکی که امضا میخواست ازشون دریغ نمیکردن!

من هم ریز خندیدم- آره... اینجوریه کلا! استدلالشم اینه که تویی که توی یه عرصه دنبال مشهور شدن هستی نباید عقده ای بازی دربیاری و باید با مردم درارتباط باشی! درضمن... بله ایشون همسر مه.

و دردم فکر کردم (محاله تنهام بذاره... کمکم میکنه که خانواده مو پیدا کنم!)

لبخندی زد و سرمم را درجایش گذاشت- براتون آرزوی خوشبختی میکنم...

من هم که حالا کمی کرخت شده بودم، تشکری کردم و چشمانم را بستم. چند لحظه بعد، خوابم برد.

*** (ادامه ی داستان از زبان راوی)

در بیرون از اتاق روشا، سوزان، نیما، سایه، المیرا، مهرناز، سیامک و ادوین نشسته بودند.

نیما غرولندی کرد- عجیبه... چرا رادین جواب تلفنمو نمیده؟

سوزان نگاهش کرد- بعد از همه ی این اتفاقات، بنظرت میتونه اینجا بمونه؟

باتاسف سری تکان داد و ادامه داد- نمیخواستم بذارم بفهمه... چه بدموقع فهمید.

سایه و مهناز سمت سوزان آمدند و کنارش نشستند. سایه ی جدی اینروزها، لبخندی زد- نگران نباش سوزان جون... روشا قوی تر از این حرفاست و به کنار این قضایا، اون شمارو داره... اون (به ادوین اشاره کرد) کسی داره که از توی نگاهش میشه عشقو خونند... شریک زندگیش همیشه کنارشه...

نیما با شنیدن این حرفها نگاهش را به ادوین دوخت که نگاه بی قرارش به در بود و المیرا در کنارش نشسته، دلداریش میداد. هراز چند گاهی، افرادی که می آمدند و میرفتند از او امضا میخواستند و او با خوش اخلاقی تمام، با تمام خستگی بلند میشد و برای مردم، لبخند میزد.

و بخاطر همین بود که نیما او را تحسین میکرد و اطمینان داشت که این پسر، در روز های سخت دخترکش کنارش میماند.

اما حالا که همه چیز مشخص شده بود باید سنگ هایش را با ادوین وامیکند. باید میفهمید که از حالا به بعد تکلیف دخترش چیست.

از جایش بلند شد.

-ادوین، پسرم یه لحظه بیا بریم بیرون کارت دارم.

سوزان و مهرناز همزمان به نیما نگاه کردند. در نگاه هر دو نگرانی خاصی دیده میشد.

ادوین از جایش بلند شد و با باشه ای زیر لبی پشت سر نیما راه افتاد.

سیامک، دست مهرناز را گرفت -ادوین پسرمنه، و پسر من هیچ وقت کسیو که دوست داره از دست نمیده.

مهرناز لبخندی زد.

در محوطه ی بیمارستان، نیما روبه روی ادوین ایستاد. شاید ادوین، چند سانتی از او بلند تر بود.

دست نیما روی شانه ی ادوین رفت و شروع به حرف زدن کرد.

-ببین پسرم... اینجا باید تکلیف دونفر مشخص بشه، تو و روشا. تو وضع روحی روشا رو دیدی. هم روحی و هم جسمی. حالا، باید به من بگی.

نگاهش نیما سخت تر و جدی تر شد.

-این مسئله آینده ی جفتتونو تغییر میده. با وجود اینکه الان میدونی روشا بچه ی ما

نیست، میخوای باهاش بمونی؟ چون بودن باروشا، اونم با اون روحیه کار سختیه که از پس هر کسی برنمیاد.

ادوین قدمی به عقب برداشت و دست نیما افتاد. چشمانش را باریک کرد و آماده ی شنیدن حرف شد (من دیگه روشا رو نمیخوام)

-آقای پاکنهاد، شما چی پیش خودتون فکر کردین؟ (چهره اش به کبودی میگرایید و از حالتش مشخص بود که عصبانیست.) مگه من روشا رو بخاطر خانواده اش خواستم که بخاطر خانواده اش ولش کنم؟ منو اینجوری شناختین؟ (به نیما اجازه ی صحبت نداد) من روشا رو دوست دارم... خیلیم دوست دارم... از هر خانواده ای که باشه و از هر طبقه ای. من کنارش میمونم با هر وضع روحی... و باور کنین که این حرفا شعار نیست.

نیما لبخندی بزرگ زد. خیالش از دختر و دامادش راحت شد.

پس، درسکوت ادوین را تنها گذاشت.

ادوین کلافه، روی نیمکتی نشست... او روشا را دوست داشت و ...

به هیچ قیمتی دختر مورد علاقه اش را از دست نمیداد. دختری که به سختی به دستش آورده بود.

نیما، داخل بیمارستان شد و به طرف بخش خصوصی بیمارستان راه افتاد.

کنار در اتاق دخترش روی صندلی نشست. سوزان کنارش بود.

سوزان در گوشش پرسید-خب، چی شد؟

نیما لبخندش را پررنگ تر کرد-اگر مانباشیم... کسی هست که جامونو به خوبی پرمیکنه.

و سوزان نفسی از سر آرامش کشید.

وبقیه لبخند زدند. ادوین از کنارشان، بی تفاوت گذشت و وارد اتاق روشا شد.

در رابست و جلو رفت. به چهره ی روشا که همچون پریان بود نگریست... پری نبود این دختر؟

لبخندی زد و دستش را روی گونه ی روشا کشید. صندلی را کنار تختش آورد و نشست و دست

روشا را گرفت. دلش میخواست تا صبح نگاهش کند. ساعت را نگاه کرد. شش عصر بود.

سایه از جایش بلند شد. نگاه ها به سمتش برگشت.

لبخند تصنعی روی لبهایش نشاند- تا خونه میرم یه پرونده رو بردارم. میام دوباره.

سوزان دستش را گرفت و فشرد- تا همین الانشم زیاد موندی سایه جون... نمیخواه بیای دیگه خیلیم تا الان بهت زحمت دادیم.

لبخندش کمی بزرگ تر شد- روشا دوست منه... من تنهاش نمیذارم. زود برمیگردم.

وبه طرف خروجی بیمارستان راه افتاد.

داخل ماشین شاسی بلندش نشست و به راه افتاد. خوب میدانست رادین را کجا باید پیدا کند. همنجایی که رادین راز بزرگش را به سایه گفت. اس ام اسی به رادین داد.

-باهات حرف دارم. همونجا وایسا تا پیام.

ماشینش را روشن کرد و به راه افتاد.

حدودا یک ساعت بعد، در بام تهران، زیر درخت بیدمجنون کنار رادین ایستاده بود.

رادین در همان حال که به روبه رو نگاه میکرد گفت- چرا اومدی اینجا؟

سایه کاملا نگاهش کرد- تو از سنت خجالت نمیکشی؟

رادین گیج و متعجب به سمتش برگشت- بله؟

سایه محکم بر سینه ی رادین کوبید- باید از سن و سالت خجالت بکشی. دیگه سی سالت به چه که

نیستی! این اتفاق مال چندین سال پیشه... روشا نگرانته. براش خوب نیست. تومگه دوشش

نداری؟ کدوم گوری موندی پس؟

تقریبا داشت داد میزد.

رادین دستان مشت شده ی سایه را گرفت. نمیتوانست خودش را کنترل کند. اتفاقات اخیر، راز

کشنده ی توی دلش و تمام حرفهای ناگفته ای سال ها مثل پتک بر سرش کوبیده میشد و قلبش

را به تپش و میداشت. همچنان که دستان سایه را در دست داشت با تمام عقده های تلنبار شده در دلش مثل سایه یا شاید هم بدتر فریاد زد.

- تو هیچی نمیفهمی... تو اصلا از اتفاقات دور و بریات تو این چند سال با خبر بودی؟ آگه بودی میفهمیدی روشا یه مشکلی داره! تویه احمقی... یه احمق به تمام معنا که جز خودت به هیچکس اهمیت نمیدی! اون قدر که نفهمیدی توی تمام این چهار سال و دوماه و سه روز یه خری عاشقت بوده! و بلافاصله پشتش را کرد و دستش را کلافه در موهایش فرو برد.

سایه خشک شده بود و به قامت مردی مینگریست که حالا معلوم نبود برایش چه اتفاقی خواهد افتاد. از خودش هم معلوم نبود، او این سالها در چه فکری بود و رادین در چه فکری! نه، هرگز خودش را نمیبخشید.

قدمی به عقب برداشت و تنها حرفی که توانست بزند همین بود.

- برگرد.

و دوید.

وقتی که رادین صدای ماشین سایه را شنید به عقب برگشت و به جای خالیش نگاه کرد. جای سایه ایستاد. انگار بوی عطرش هوا را عطراگین کرده بود. با خودش فکر کرد - ای کاش میشد دوستم داشته باشی ...

فریاد بلندی زد - چرا این کارو بامن میکنی سایه؟!

سایه با سرعت از محل مورد نظر دور میشد. هیچ فکرش راهم نمیکرد که آن مکالمه ی کوتاه به همچین حرفهایی بیانجامد.

تصور اینکه رادین، عشق دوران بچگیش بعد از این همه سال بگوید دوستش دارد، آنهم با شرایط بد روحی سایه، واقعا غیرممکن بود.

سایه کلافه گفت - نه... نه... نمیتونم!

نفس عمیقی کشید-گریه نکن دختره احمق!

حق با رادین بود.او واقعا احمق بود. بغض گلویش شکست...

واشکهایش سرازیر شد.او دختری که نشان میداد نبود...هنوز هم سایه بود...شکونده و ظریف!
هنوز هم سایه مانند...

*** (روشا)

-ادوین؟

چشمانم سنگین بود، انگار که روی آنها وزنه های صد کیلویی گذاشته بودند!

و وقتی بیدار شدم، ساعت یازده شب بود و ادوین کنارم بود و دستم در دستش مردانه اش.

در حقیقت، بیچاره روی صندلی خوابش برده بود و انگار آنقدر نگرانم بود که نرفته بود روی کاناپه دراز بکشد.

ادوین تکانی خورد و چشمانش را باز کرد. بادیدنم، سیخ نشست و گردنش را مالید. بعد لبخند خسته ای زد- چیزی میخوای عزیزم؟

ادامه داد- بذار بگم برات غذا بیارن. حتما گرسنه ای.

مهلت حرف زدن به من نداد و زنگ پرستار را زد.

پرستار بعد از چند دقیقه وارد شد و بادیدن ادوین اخمهایش توی هم رفت- آقای رادمنش؟ همیشه بگین اینجا چی کار میکنین؟ من که گفتم مقدر نیست برامون آقا به عنوان مراقب مریض خانوم بمونه!

ادوین کمی عصبی شده بود با این حال، بالحن آرامی گفت- خانوم محترم، بامدیریت بیمارستان هماهنگ شده. ما قانون شکن جایی نیستیم. و درضمن، همسر من (روی این کلمه تاکید کرد) چیزی نخوردن و گشنه هستن. اگه میشه غذاشونو بیارین.

پرستار که کمی جا خورده بود باشه ای گفت و از اتاق خارج شد.

ادوین به طرفم برگشت و نگاهم کرد-بہتر شدی؟چیز دیگه ای نمیخوای؟

لبخندم کمی محو شد-کمکم میکنی ادوین؟

اخمی محو روی صورتش جا خوش کرد-همیشه روی من حساب کن.

-از اینجا که رفتیم بیرون...باید خانواده مو پیداکنم.هرجوری که هست.با کمک...خواهر

جدیدم!اونم باید پیدا کنم!

سرم رابه زیر انداختم-راستش...بعد ازاینکه مشخص شد خواهریم انقدر به هم ریخته بودم که

گذاشتم و رفتم،نه آدرسی نه شماره ای!فقط میدونم که توی کدوم دانشگاه درس میخونه!

ادوین دستم را به سمت لبش برد و بوسید-هرکاری که از دستم بریاد انجام میدم که خانوم

خوشگلم ناراحت نباشه.

خندیدم...کمی متفاوت تر از قبل-ممنونم...راستی مامان اینا کجان؟

سری تکان داد-فرستادمشون خونه...خسته بودن.

-تو نبودی؟

جدی گفت-من هیچ وقت واسه تو خسته نیستم.

لبخندی از سر آسودگی زدم.خدا راشکر.چیزی تغییر نکرده بود...البته،نسبتا.

بعد از آوردن غذایم و خوردنم توسط ادوین(!از او خواستم که کیفم را به خودم بدهد و خودش

روی کاناپه بخوابد...میدیدم که چقدر خسته است.

بعد از اصرار های من،بالاخره قبول کرد که بخوابد و من هم از پنجره بیرون را نگاه کنم!البته مثلا...

دفتر خاطراتم را از کیفم بیرون آوردم و خودکار روی میز کنار تختم را برداشتم.نگاهی به ادوین

انداختم.درخودش جمع شده بود و روی کاناپه خوابیده بود.علی رغم اینکه نباید تکان میخوردم

از جایم بلند شدم و پتوی اضافه ی روی تختم را برداشتم. همراه با سرمم، سمت ادوین رفتم و پتو را رویش انداختم. کمی از حالت جمع شده درآمد. لبخندم پررنگ تر شد و آرام، طوری که بیدار نشود گونه اش را بوسیدم.

و چقدر مهربان بود این پسر...

روی تخت دراز کشیدم و دفتر را روی پاهایم گذاشتم. آخرین صفحه ای نوشته بودم را باز کردم و با یادآوری خاطره لبخندی روی لبم نشست. دوباره شروع به نوشتن کردم.

(خاطرات گذشته)

بالاخره، باتلاش های فراوان و خنده های سایرین، المیرا را با روش پرتاب کوسن روی سرش گرفتیم و کشان کشان به طرف بالا بردیم. در اتاقش را باز کردیم و پرتش کردیم داخل.

المیرا با حالت مظلومی نگاهمان کرد- بچه ها... نه تو رو خدا! تموم اعتماد به نفسم میره!

باعصبانیت ساختگی نگاهش کردم- غلط کردی که تموم اعتماد به نفست از بین میره! خودتو نگاه کردی تو آینه تا حالا احمق؟

سایه باسر حرفم را تایید کرد و المیرا را روی صندلی میز آرایشش نشانده.

در کشوی اول را باز کرد و کیف لوازم آرایشش، به همراه پد پاک کننده آرایش را برداشت.

من هم دستان المیرا را گرفتم و سایه مشغول شد. تمام آرایش غلیظ المیرا رفت و ما از آن صورت بچگانه که نهایتا به بچه های ۱۵ ساله میخورد حیرت کردیم.

لبهای نازک و دماغ کوچکش، به همراه چشمان کشیده ی خاکستری، واقعا آرزوی خیلی ها بود!

سایه با بهت گفت- خاک برسرت المیرا، ببین چی بوده قیافه اش زیر اون خروار آرایش!

المیرا نگاهش را به پایین دوخت- میدونم خیلی بچگانه و مسخرس!

آرام توی سرش زدم-بیشعور! الان همه میرن عمل میکنن که صورتشون ببی فیس بنظر بیاد! بعد تو میگی مسخرس؟؟؟

باغورور گفتم- الان یه آرایشی میکنم واسه ت چهل ستون چهل پنجره!

کیف لوازم آرایشتم را از توی اتاقم برداشتم و بردم بالا.

باغضب نگاهش کردم- دیگه از هیچی توی این کیف استفاده نمیکنی!

المیرا در حالی که هم خنده اش گرفته بود هم ترسیده بود به باشه ای اکتفا کرد و عملیات من و سایه شروع شد.

رژلب کمرنگ سرخابی را برداشتم و روی لبهایش کشیدم. کمی پنکک زدم و ریمل هم روی مژه های بلند و فرخورده اش کشیدم. همراه با خط چشمی نازک.

کمی هم سایه ی صورتی پشت پلکش زدم و تمام شد.

خودش را در آینه نگاه کرد. سایه هم برایش سوتی زد. لبخندی زد.

-خاک توسرت دیگه المیرا. ببین چه ناز شدی.

المیرا ذوق زده خندید. خودش هم خوشش آمده بود. مشخص بود.

-بچه ها واقعا خوب شدم؟

پوفی کردم- اگه به کارم اطمینان نداشتی آرایشتم نمیکردم.

سایه ذوق مرگ دستش را گرفت- بیا بریم نشون بقیه بدیم! بلند شو!

المیرا جوابش را داد- آخه یه ذره سخته... (نفس عمیقی کشید) خجالت میکشم!

-نکش عزیزم، نکش!

خنده ام گرفت- سایه یه جوری میگی نکش انگار معتاده!

سایه عاقل اندر صفیحانه نگاهم کرد و بعد دست المیرا را کشید و بلند کرد. باهم پایین رفتیم.

سایه از سرپله ها داد زد - خانوما آقایون، میخوایم از تندیس جدیدی به نام المیرا هیجده ساله از تهران رونمایی کنیم که اثر خانم روشاپاکنهاده... به گوشید خانوما؟ به هوشید آقایون؟

المیرا سایه را انیشتگون میگرفت و من بلند بلند میخندیدم.

مهرناز خانم که پایین پله ها ایستاده بود بادیدن المیرا ی جدید (!) گل از گلش شکفت و دستهایش را برای درآغوش کشیدن دخترش باز کرد - بیا ببینمت مامان! چقدر ناز شدی تو!

ادوین هم دست درجیب کنار مادرش ایستاد و لبخند عمیقی روی لبهایش نشست.

المیرا با لبخند و خجالت از ما جدا شد - ما...

اخم هایش درهم رفت - ما...

لبخند ادوین و مهرناز جون محو شد. با تعجب نگاهش کردم.

- خوبی المیرا؟

لبخند تصنعی زد. گلویش را صاف کرد - خو... خو... بم.

ومن بعدها فهمیدم از اثرات پارکینسون بوده است.

سایه برای درست کردن جو گفت - خب دیگه، ببینین چه فرشته ای خلق کردیم ما!

طلبکارانه نگاهش کردم - عذر میخوام، ما؟!!

پشت چشمی نازک کرد - کی آوردش تو اتاق؟ اصلا نقش اصلی رو من ایفا کردم.

بهش چشم غره ای رفتیم.

المیرا بریده بریده خندید و به چشمان پراز اشک مادرش نگاه کرد - خوبم مامان، ببین، میتونم راه

برم.

قدمی به جلو برداشت. دستم را از دستش جدا نکردم.

در عوض، ادوین با چند قدم بلند خودش را به ما رساند المیرا را در آغوش گرفت. المیرا هم در آغوشش برادرش گم شد. در حالی که دستش همچنان در دستم بود.

سر ادوین روبه رویم بود. لبخند گرمی به من زد و سرش را تکان داد.

(ممنون)، لب زد.

و من برای اولین بار... دلم لرزید و ذهنم لغزید.

(زمان حال)

مچ دستم را کمی مالیدم و خمیازه ای کشیدم. نگاهم به ادوین افتاد. لبخندی زدم.

دفتر را دوباره توی کیفم گذاشتم و خودکار را هم روی میز کنار تختم جای دادم.

توی تخت جا به جا شدم و چشمانم را بستم و باز هم پری خواب، چشمانم را ریود.

صبح، با صدای پرستار و سایه از خواب بیدار شدم.

-خانوم، عزیزم، من دارم به شما میگم الان بیدار میشه و حالش خوبه. دوز دارو هارو بالا نبردییم

اصلا. چرا گوش نمیدین شما؟ خانوم پاکنهاد باید موقتا تحت درمان و استراحت مطلق باشن.

سایه جدی و کمی خشمگین گفت-ببین منو خانوم پرستار، شما نه جای خانواده ایشونی نه جای

دوستاش. دکترش گفته نباید بیشتر از ۸ و نیم ساعت خواب بمونه. الان ساعت اونیم بعد از ظهره

.شما پرستاری؟ مطمئنی؟

کم مانده بود باهم درگیر بشوند.

آرام صدایش زدم-سایه جان، من بیدارم.

پرستار ایشی کردو از اتاق خارج شد. سایه هم چشم غره ای به در رفت.

-این یه موردو حتما باید به دکتر بگم. این اصلا پرستار بود؟

روبه من کرد-خوبی روشا؟ درچه وضعی؟

تمام فکر و ذکرم درگیر پدر و مادرم بود. باید چه کار میکردم؟

-خوبم سایه...خوبم. کی مرخص میشم؟

-حدودا نیم ساعت دیگه. ادوین رفته کارای ترخیصتو انجام بده.

کمی خودم را بالا کشیدم و به تخت تکیه دادم-از رادین خبری نیست؟

چهره ی سایه بشدت گرفته شد-چرا، دیشب پیشش بودم. گفت امروز میاد بینت.

لبخند خشکی روی لبهایم نشست و دستهای سایه را گرفتم.-سایه، من یه لحظه هم نمیتونم صبر

کنم. به محض اینکه از اینجا اومدم بیرون باید مامان و بابای واقعیمو پیدا کنم. راستی، رادین چی

گفت بهت؟

اخمهای سایه در هم رفت-اگه من بودم...با وجود پدر و مادری مثل آقانیما و سوزان جون واقعا

فکر اونارو از سرم بیرون میکردم. ولی اگه تو میخوای...روی کمکم حساب کن. و درضمن...هیچی

نگفت(کمی دستپاچه شد) نه واقعا چیز خاصی نگفت!

مشکوک نگاهش کردم اما به روی خودم نیاوردم. بعدا میفهمم جریان چیست.

پس خوشحال خندیدم-مرسی که هستی سایه.

دوتقه ی متوالی به در خورد و سپس تک تقه ای. و بعد المیرا وارد شد. مدل در زدنش اینگونه بود.

-روشا خانوم زن داداش چطوره؟

لبخندی به روی مهربانش زدم - خوبه.

جلو آمد و دستم را گرفت - دیگه نمیخوام هیچوقت اینجوری ببینمت روشایی، باشه؟

چقدر این خواهر و برادر شبیه هم بودند. دستانش را محکم تر فشردم - قول میدم.

المیرا لبخندی زد. نگاهم به دستانش افتاد.

او از نوزده سالگی درمانش را شروع کرده بود و حالا من به مراتب کمتر میدیدم که قسمتی از

بدنش لرزش پیدا کند یا قدرت تکلمش مشکل پیدا کند.

ادوین هم داخل شد و بعد از احوالپرسی با سایه که به نظرم عجیب مشکوک میزد، گفت بر که های

ترخیصم را گرفته تا بروم خانه.

لباسهایم را عوض کردم و همان مانتو و شلوار نحس آنروزم را پوشیدم.

در آینه ی کوچک اتاق خودم را مرتب کردم. بی شک مردمی که آن بیرون بودند مرا میشناختند و

من باید سرزنده و شاداب میبودم.

موهایم را طوری روی باند مزخرف سرم گذاشتم که خیلی معلوم نباشد. سه روز دیگر از شرش

خلاص میشدم.

از خودم بدم می آمد. دو روز بود که حمام نرفته بودم و کاملا نامرتب به نظر میرسیدم. و... خسته و

نگران. کاش رادین اینجا بود.

بابر داشتن کیفم از اتاق خارج شدم و از پرستاران بخش خصوصی بیمارستان تشکر کردم و به

چند نفرشان امضا دادم و عکس گرفتم.

دلم نمیخواست فکر کنند آدم گوشت تلخی هستم.

بیرون از بخش، خانواده ی خودم و خانواده ی ادوین منتظر بودند.

لبخند تشکر آمیزی زدم - واقعا لازم به زحمت نبود... مرسی که تو این مدت تحملم کردین.

مهرناز جون بغلم کرد- تو عروس خوشگل خودمی، پیش تو نباشم پیش کی باشم پس؟

المیرا به شوخی چشم غره ای برایم رفت- مامان.

مهرناز پشت چشم نازک کرد- خب حالا! قربون دامادمم بشم!

ودستش را به سر آرسام که میخندید کشید.

همه خندیدند و من لبخند کمرنگی زدم.

از بیمارستان که خارج شدیم قرار شد هرکس به خانه ی خودش برود و استراحت کند.

ادوین جلو آمد و بامهربانی دستم را گرفت- امروزو کامل استراحت کن عزیزم.

من هم لبخندی زدم- باشه، حتما. راستی... توام مراقب خودت باش!

لبخندش مهربانتر شد- فدات شم عزیزم.

خودم را لوس کردم و با ناز گفتم- خدانکنه ادوین جونم. (صدایم را تا حد ممکن پایین

آوردم) دوست دارم.

و از دستش در رفتم. هنوز بقدر کافی ناراحت و عصبی بودم. اما بعد از گندکاری های روز اولم و

رفتن رادین، ترجیح دادم پیش بقیه خودم را کنترل کنم.

بعد از خداحافظی، قرار شد سایه عصر بیاید پیشم و بعد برویم خانه ی "مجردی" او.

داخل ماشین که نشستیم، مامان گفت- رادین میاد خونه. ولی شب بهم زنگ زد.

نمیخواستم چیزی بگویم اما جمله های تلخ ناخودآگاه به زبانه آمد- نمیدونستم انقدر از من بدش

میاد.

بابا از آینه ی عقب نگاهی به صورت غمگینم انداخت- اینجوری نگو روشا... اون عصبیه، خودتم

خوب میدونی.

مامان بحث را عوض کرد-راستی تو...تو...خواهر داری روشا؟

تا آمدم بگویم(آره مامان...تازه اونم باچه شباهتی!دوقلو...)

مامان حرفم را قطع کرد-نه...نه...ولش کن!نباید میپرسیدم!

ومن میدانستم مادر مهربانم باچشمان اشکی به بیرون زل زده و چقدر گرفته است.

از پشت دستم را روی شانه اش گذاشتم-غصه نخور مامانم...تو اول و آخرش مامان خودمی...تو منو بزرگ کردی.

مامان با بغض لبخندی زد و دستش را روی دستم گذاشت.به خانه رسیدیم.

(خاطرات گذشته)

سریع به خودم آمدم و سرم را پایین انداختم.نمیخواستم کسی متوجه دگرگونی حالم بشود.

المیرا خودش را از ادوین جدا کرد و باشیطنت گفت-خوشگل شدم حالا؟

ادوین خندید و لپش را کشید-خوشگل تر شدی!چه روز به یادموندنی شد روز سوم ترکیه بودنمون!

لبخند خجالت زده ای زدم.فکر کنم حدالامکان نمیخواستم دیگر نزدیک ادوین باشم...اصلا آن لحظه را درک نمیکردم.

دوروز ترکیه به سرعت برق و باد گذشت و ماهمه در حال خوشگذرانی بودیم.

روز برگشتن همه پکر بودیم.چند روز دیگرش دانشگاه شروع میشد و باز همه درگیر میشدیم.اما نمیدانم چرا،انقدر خوشحال بودم که با ادوین در یک دانشگاه هستیم.

به خانه که رسیدیم ،کلی بابا را بغل کردم و اوهم باخنده به من لقب(دختر بادکنک لوس بابا) را اعطا کرد!

بعد،با مامان تنهایشان گذاشتم و خودم با فکرهایی که در سرم میگذشت خندیدم.

تقویمم را هزار بار نگاه کردم.

فردا دانشگاهم شروع میشد و من عین دبستانی ها داشتم از استرس میمردم. انقدر که بیخودی
بامامان دعوایم شده بود.

ساعت هفت عصر بود و من هزار بار وسایلم را چک کرده بودم.

-خب، آرشیوم، کتابایی که همه ی ترم یکیا دارن، قلمام، ورقه ی انتخاب واحد، کارت ورود!
نفس راحتی کشیدم.

از پله ها پایین رفتم و با سروصدای عجیبی مواجه شدم. جلوتر که رفتم دهانم باز ماند.

مادربزرگم، خاله هایم! اینجا چه میکردند؟

جیغی از سرهیجان کشیدم. از آمریکا برگشته بودند!

-خانوم بزرگ!

خانوم بزرگ برگشت و مرا دید. چشمانش برق زد و دستانش را باز کرد.

-بیا ببینم خانوم زیبا!

خندیدم و درآغوشش فرو رفتم. خاله هایم را دیدم. مثل همیشه، هر دو کنار مامان ایستاده بودند و
باهم میخندیدند. خیلی همدیگر را دوست داشتند.

کنار خاله سوسن، پسرش زانیار ایستاده بود. کنار او هم خاله سارا بالبخند من را نگاه میکرد.

تک به تک خاله هایم را درآغوش گرفتم و بوسیدم و بعد به زانیار رسیدم.

لبخندی زد و دستش را جلو آورد-سلام. چطوری؟

من هم متقابلا دست دادم و شانه ای بالا انداختم-هیچی! میگذره.

و این اتفاق هم (بازگشت خانواده ی مادریم به ایران) باعث شد که از استرس رفتن به دانشگاه
فردایم کاسته شود.

رادین و بابا خانه آمدند و مثل همیشه احوال پرسای های معمول انجام شد.

-وای مامان، استرس دارم!

مامان با اخم نگاهم کرد - واسه همین مارو ساعت چهار و نیم صبح از خواب پروندی؟ آگه خاله هات
بیدار میشدن، مو روی سرت نمیداشتم روشا!

مثل بچه های سه ساله موهایم را از دو طرف گرفتم و کشیدم - مامان!

مامان چشم غره ای بهم رفت - کوفت و مامان! جیغ نکش اول صبحی واسه من!

بابا خنده اش گرفت اما به روی خودش نیاورد. رادین باچشمان باریک شده نگاهم کرد.

رادین - خب واقعا الان کجاس استرس داره؟ و خونسرد لقمه ای از پنیر بدمزه ی جلویش گرفت و
خورد.

اصلا یکی از همین چیزهایی که بهم استرس میداد همین پنیر نکبتی بود.

خنده ام گرفت، من هم شش و هشت میزدم اول صبحی!

مامان چشم غره ای هم تحویل رادین داد - تو خودتو یادت نیس ها؟ تا اونجایی که من یادمه طبق
عادته مزخرفت، یه دونه ناخون سالمم برات نموندا!

رادین هم به مامان اعتراض کرد اما مامان باسکوت، غیرمستقیم باهمه مان گفت خفه شویم
بهتر است.

من هم نفس عمیقی کشیدم. تقصیر من بود که گوشهایمان خانوادگی تیز است؟!!

نان تست را برداشتم و رویش مقداری کره و مربای توت فرنگی ریختم. تنها چیزی که حالم را بهتر میکرد همان بود.

از ساعت سه ونیم عین دیوانه ها دور خودم میچرخیدم. یکبار باسر رفتم توی دیوار و یکبار هم چهارتا پله ی باقیمانده را خورده بودم زمین و باعث خنده ی رادین شده بودم که واقعا تحسین برانگیز بود.

وخب، اینها که صداهای بلندی نبودند؟؟؟!

بعدهم که همه بیدار شدند، چون یکی از خانمهای خدمتکار نبود مجبور شدم صبحانه حاضر کنم. آنهم وقتی که مامان بالای سرم بود و درباره ی (فواید خانوم بودن در اول صبح) توضیح میداد.

سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم- این بابای ماهم یه ماشین برامون میخرید واقعا بهتر از پنت هاوس (!) بود! جونمون دراومد تا وسایلمو خریدیم.

هنوز هم گاهی اگر میرسیدم به آنجا میرفتم.

بابا تیز نگاهم کرد- دستت درد نکنه روشا خانوم. راننده واسه کیه پس؟

تک سرفه ای کردم و نگاهم را از بابا دزدیدم - خب راست میگم دیگه! پنت هاوس واسه چی بود؟ ماشین خیلی بهتره؟ تازه، راننده که همیشه در اختیار سوزان خانومه!

مامان تیز نگاهم کرد.

رادین چشمانش را چرخاند- آره، تابه خانوم یه ماشین میدی فقط کافیه که یه تیر چراغ برق یا درخت پیدا کنه!

مامان بلند خندید و من خودم هم از خنده ریسه رفتم. دروغ که نمیگفت!

خودش هم خنده اش گرفت.

آخرین باری که رادین به من ماشین داد، ماشین مستقیماً رفت توی ستون پارکینگ. آنهم فقط چون بادنده ی اتوماتیک (!) جلو و عقب را قاطی کرده بودم! اصلاً برای همین بابا راننده گرفت. تند تند صبحانه ام را خوردم و به اتاقم رفتم تا حاضر شوم.

متفکر به کمد نگاه کردم. آخر سر زیرسارافونی بلند مشکیم را در آوردم و رویش مانتویی جلوباز که تا روی زانویم بود و سبز آبی تیره بود برداشتم و پوشیدم. مقنعه ی بلند مشکیم را سرم کردم و کیفم را چک کردم. آخر سر جلوی آینه رفتم. آرایش کنم؟ خودم پاسخ خودم را دادم - بیکاری؟

لبخندی زدم و خواستم بیرون بروم که با یاد دانشگاه لحظه ای مکث کردم. قلبم تند میزد. ادوین! اصلاً یادم نبود... وای خدا! چرا اینطور میشوم جدیداً؟

سرم را با شدت تکان دادم و از در بیرون رفتم. میدانستم که امروز تا ظهر که به خانه برگردم خاله هایم را نمیبینم چرا که آنها کلاً دیر از خواب بیدار میشوند. ساعت را نگاه کردم. شش و نیم بود و من باید هفت دانشگاه میبودم.

از ماشین پیاده شدم و از راننده خداحافظی کردم. سرم را که چرخاندم سایه رادیدم. با ذوق نگاهم میکرد.

نزدیکش رفتم و سلام دادم. عین این آدم های ندید بدید الکی میخندیدیم!

نگاهم را به صورتش دوختم - اولین کلاست چیه سایه؟

نگاهی به ورقه ی انتخاب واحدش انداخت - تصویرسازی.

لب و لوچه ام دور شد - چه بد، مقدماتی هنرا!

بعد چشمانم را باریک کردم - آخه تو چرا هنرهای نمایشی نزدی؟

لبخندی زد-چجوری باید بهت بفهمونم هیچ استعدادی تو این زمینه ندارم؟

ایشی کردم و راه افتادم.وارد محوطه دانشگاه که شدیم،ذوق زده به اطرافم نگاه کردم.

دقیقا همانجایی که آرزو داشتم،محیط دوست داشتنی،تیپ های هنری دانشجویان!چه عالی!

سایه سقلمه ای بهم زد-اون دختره کیه داره میاد سمتون؟

نگاهم را دور و برمان چرخاندم و بادیدن دختری با تیپ کاملا ساده و دبیرستانی به طرفمان می آمد.

مستقیم آمد و روبه رویم ایستاد.

نگاهش کردم-کاری دارین؟

لبخندی زد،بعد کم کم نیشش باز شد و جیغ زد!بعد بغلم کرد.

-خیلی خری که منو یادت نیس روشی!

از فرط ناباوری جیغ زدم-مانا!

مانا،دوست دوران دبیرستانم محکم بغلم کرد-خیلی خوشحالم که میبینمت!چرا دیگه رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی؟

خودم را از مانا جدا کردم و با ذوق نگاهش کردم-شمار تو گم کردم!

بعد روبه سایه کردم که گنگ مارا نگاه میکرد-سایه مانا،مانا سایه. مانا،سایه بهترین بهترین بهترین دوستمه،البته تجربی میخوند نه هنر واسه همین باما نبود.

مانا لبخندی زد-خوشبختم.

سایه هم متقابلا لبخندی زد و دست مانا را فشرد-همچنین.

روبه مانا پرسیدم-چه رشته ای مانا؟

مانا لبخندی زد-طراحی لباس.

سایه هم گفت-فکر کنم اکثر کلاسامون باهمیم.هنرهای تجسمی.

اخم پوفی کشیدم-هنرهای نمایشی.

سایه مشتت آرام به شانه ام زد-غصه نخور بابا کلاسای دیگه باهمیم.

محکم بغلش کردم-خیلی بوقی اگه با کس دیگه ای صمیمی شی فهمیدی؟مثل قضیه ی المیرا
بشه باز میکشمت.

سایه هم محکم درآغوشم گرفت-رفیق خودمی دیگه!

همان لحظه موجی از جمعیت به سمت ساختمان ها رفتند و من هم پس از قرار گذاشتن درمحوطه
دانشگاه باسایه و مانا وارد ساختمان رشته ام شدم.(دانشگاه هنر های زیبا به چند دانشکده ی
مختلف تقسیم میشه-مرجع:ویکی پدیا -)

دنبال کلاسم میگشتم-مقدماتی هنر...چهارصد و یک...کجاس پس؟

همان لحظه،فقط دریک نگاه ادوین را دیدم.خوشحال به سمتش شیرجه (!)زدم.

-ادوین ادوین ادوین..!

ادوین گیج به اطرافش نگاه کرد تا مرا دید و لبخند احمقانه ای تحویلیم داد-عه؟سلام!

نیشم را برایش باز کردم-سلام خوبی چطوری؟منم خوبم همه خوبن میگم این کلاس چهارصد و
یک کجاس؟

ادوین که انگار بیشتر گیج شده بود و کاملا دست و پاچلفتی به نظر میرسید گفت-ته راهرو ی
طبقه ی سوم دست راست.

سریع تشکری کردم و با تکان دستم از او خداحافظی کردم.بعد به سمت پله ها رفتم و محل
کلاسم را پیدا کردم.

در راباز کردم و همزمان نگاه چند نفر به سمتم چرخید. باندیدن استاد در جایگاهش نفسی عمیق کشیدم.

- خانوم نفس عمیق نکشید من پشت سر تونم.

هینی کشیدم و برگشتم. جوری که چند قدم تلوتلو خوردم. چشمانم که همیشه ی خدا به طرز عجیب غریبی حالت کشیدگی داشت فکر میکنم حالا شکل سکه شده بود.

استاد پشت سرم بود؟

چند نفر خندیدند. خودم هم لبخند مضحکی بر لب داشتم.

- عه... سلام! خوبین آقای... آقای چیز... آقای... استاد!

ونیشم راباز تر کردم. هول شده بودم.

استاد چیز (!) در حالی که خنده اش هم گرفته بود دستی به ریش نداشته اش کشید و گفت - مفخم هستم خانم نه چیز.

تک سرفه ای کردم - بله، درسته، مفخم. ینی... استاد مفخم.

نگاهم کرد - اجازه میدین رد شم؟ از وقت کلاس رفت.

- بله... بله حتما! و سریع از سر راهش کنار رفتم و روی صندلی نشستم.

وخب، این هم از جیره ی سوتی امروز!

استاد بالبخند در جایگاهش ایستاد - بنده مفخم هستم، استاد هنر های مقدماتی که برای کارهای پایان نامه تون هم میتونین ازم کمک بگیرین، دکترای هنرهای تجسمی دارم.

کمی بادقت نگاهش کردم. میخورد سی و شش، هفت سالش باشد.

پچ پچ ها اتمام یافت و مفخم بعد از حاضر و غایب کردن درس را شروع کرد.

(زمان حال)

از شدت نوشتن سرگیجه گرفته بودم. دفترم را بستم.

جلوی آینه ایستادم و خودم را نگاه کردم. خب خداروشکر لاغر نشده بودم. فقط زیرچشمانم کمی گود بود.

سایه یک ساعت دیگر دنبال می آمد. سشوار را به برق زدم و موهایم را خشک کردم. تازه از حمام خارج شده بودم.

نگاهم به قاب عکس خودم و ادوین در روز خواستگاریش از من افتاد. لبخندی زدم.

دستم را از پشت دور گردن ادوین انداخته بودم و بالپ های خامه ای به دوربین میخندیدم.

ادوین هم بادستان مردانه اش دستم را گرفته بود و به صورت تم نگاه میکرد و میخندید. چقدر این عکسمان را دوست داشتیم. چقدر در همین مدت کم دلم برایش تنگ شده بود. اما فعلا نمیتوانستم زیاد ببینمش. هم او سر پروژه اش بود و هم من از امتحاناتم عقب میماندم. احتمالا باید مرخصی میگرفتم.

بی اختیار موبایلم را برداشتم و روی اسمش ایستادم. گزینه ی مسیج را فشردم و برایش نوشتم:

(تنها که باشم قدم برداشتن هم سخت است

اما،

مهم نیست!

تا وقتی که باتوباشم تا بی نهایت میروم!

شعر: نویسنده

کنارش قلب قرمزی گذاشتم و برایش فرستادم.

روی تختم نشستم و موهایم را برس کشیدم. داشتم موهایم را میبستم که صدای موبایل را شنیدم.
بی توجه به موهایم شیرجه زدم روی تخت و پیام را باز کردم.

(...ولی هرشب از خواب من رد شدی

به هرراهی رفتم تو مقصد شدی!

پ.ن: خوشگل خانوم دوست دارم)

از ذوق خندیدم و گوشیم را قفل کردم.

سریع لباسهایم را بالباس های ساده ی مشکیم عوض کردم و با برداشتن کیفم پایین رفتم. در راه به
ادوین مسیج فرستادم

-چه خبر از پروژه؟ بچه ها همکاری میکنند؟

از پله ها پایین آمدم و خواستم به سمت دربروم که صدایی شنیدم.

-چرا اینجوری میکنی پسر؟ چرا خودتو انقدر اذیت میکنی؟

-نمیتونم بابا... عذاب وجدان دارم... نمیتونم با روشا روبه رو بشم!

صدای بابا عصبانی به گوشم رسید - چرا رادین؟ چون بچه ی مانیس؟

-نه بابا... چون خیلی دوستش دارم! آگه از ما دوربشه چی؟

لبخندی میان بغضم زدم. من هم برادرم را دوست داشتم.

نماندم تا از مامان غمگینم خدا حافظی کنم. باید زودتر خانواده ام را پیدا میکردم. همه چیز باید
سروسامان میگرفت. باید دیبا را پیدا میکردم.

بغضم را فرو خوردم و وارد حیاط شدم. همان لحظه ادوین هم جوابم را داد - بدون تو هیچ خبری از
پروژه نیس. خسته شدم یه ذره. ای کاش واسه فصل دوم بیای دیگه همیشه باشی!

خنده ام گرفت. تایپ کردم.

-عشق من هیچوقت خسته نمیشه مگه نه؟ تازه، من همیشه کنار تم.

سند کردم و موبایل را در دستانم فشردم. انگار که دست ادوین را گرفته باشم.

از حیاط هم گذشتم و در را پشت سرم بستم. سایه را دیدم که توی ماشین نشسته و طبق معمول همیشه به روبه رو خیره شده است.

داخل ماشین نشستم و سلام کردم. اوهم به آرامی جوابم را داد.

-بهتری؟

لبخندی زدم-خوبم، توچطوری؟

زیر لب غر زد-عالیم، چطورمگه؟

خندیدم.

ماشین را روشن کرد. نگاهش کردم و پرسیدم.-دوستیم؟

همانطور که به دنده عقب می‌گرفت گفت-شک داری؟

پوفی از سر کلافگی کشیدم-دِ آخه اگه دوست بودیم توچیزیو از من مخفی نمی‌کردی.

مشکوک نگاهم کرد-چیو میگی؟

غر زدم-بیا، معلوم نیس من از چندتا از کاراش خبر ندارم که می‌گه چیو میگی!

خنده اش گرفت. با این حال صاف نشست و کمر بندش را که برگشته بود درست کرد.

برای اینکه مثلا یک دستی زده باشم گفتم-رادین برام تعریف کرده سایه. باهام روراست باش.

سایه که اولین بار بود میدیدم توی این چندسال هول شده، سیخ نشست و گفت-بین...بین

اونجوری که توفکر میکنی نیست، من فقط باهاش بحث کردم اون یهو گفت عاشقمه!

وخب، همه چیز راریخت روی دایره. هینی کشیدم.

-رادین تورو دوس داره؟ میدونستم! میدونستم!

ودستهایم را به هم کوباندم.

سایه که ظاهرا قدرت تیزیش برگشته بود چشم غره ای بهم رفت - از بازیگرا متنفرم.

خندیدم. بلند... چه قدر خوب میشد که این دوتا بیشعور دوست داشتنی (!) باهم ازدواج کنند!

-خب حالا نظر خودت چیه؟

اخم پررنگی کرد - انتظار نداری بگم دوشش دارم که؟

دستش که روی دنده بود گرفتم - سایه... اذیت نکن.

اما سایه بازهم به قالب جدیش برگشته بود. پس من هم آهی کشیدم و به سمت پنجره

برگشتم. پیام ادوین را باز کردم

- (قلب قرمز) کجا کنارمی؟

نوشتم - تو بزرگترین جای قلبت.

وسند کردم. یاد خبر هم اکنون افتادم.

برای ادوین نوشتم - رادین سایه رو دوس داره ادوین!

ودرسکوت مملو از خوشحالی به بیرون نگاه کردم.

ادوین به موبایلم زنگ زد. ریجکت کردم و باخنده برایش نوشتم:

عه ادوین! پیش سایه ام. زنگ زنن تابلو میشه.

سایه مشکوک به موبایلم نگاه کرد. اما میدانستم تو خودم حرفی نزنم سوالی نمیپرسد. برای همین

گفتم.

-ادوین بود.

درسکوت به جلو نگاه کرد و ابرو بالا انداخت که یعنی (خب، که چی؟)

نفس عمیقی کشیدم - خب ... چیزه...

سایه سری تکان داد - میدونم واسه ادوین آلو تو دهنتم خیس نمیخوره. بیخیال.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و خندیدم. سایه هم لبخند کم رنگی زد.

با بهت به خانه ی شطرنجی یا سفید و مشکی سایه که از سقفش کلی ورق یادداشت آویزان شده

بود نگاه کردم - اینا دیگه چین؟

سایه درحالی که ورقه هارا کنار میزد گفت - برنامه های روزانه، به اضافه مطالب پراکنده ی پایان

نامه و رمزگشایی یه سری معماها که به درس کمک میکنه.

باشد، قبول. سایه در حقوق هم خیلی استعداد دارد.

صدای سایه از اتاق آمد - چرا معطلی؟ بیا لباساتو دربیار.

من هم بدون کمترین آسیب زدن به برگه ها، رد شدم و وارد راهروی نسبتا دلگیر خانه

شدم و به اولین اتاق رفتم. دکور ساده ی مشکیش، آنهم برای سایه ی عاشق زرق و برق واقعا چه

چیز عجیبی بود!

کی انقدر تغییر کرده بود؟ کی انقدر فراموش شده بود که من حتی نیامده بودم خانه اش را ببینم؟

چرا همه انقدر بد شده بودیم...

مانتویم را تا کرده روی تخت گذاشتم و شالم را برداشتم. جلوی آینه لباسم را صاف کردم و پشت

سر سایه از اتاقش بیرون آمدم.

روی مبل راحتی سفید نشستم و سایه از آشپزخانه داد زد - چی میخوری؟

گفتم-هرچی تو بخوری!

صدای خنده ی ملایمش را شنیدم، هنوز هم از این تیکه کلام خوشش می آمد.

چند دقیقه ی بعد در حالی که من داشتم در و دیوار پراز کاغذ را رصد میکردم سایه باسینی حاوی دولیوان پایه بلند آمد و روی مبل مقابلم نشست. اب پر تقال بود. نوشیدنی مورد علاقه اش.

خواستم لیوان را بردارم که متوجه پاکت سیگار و زیر سیگاری کوچکی روی میز عسلیش شدم. اخم کردم و ناراحتی سرتاسر وجودم را پر کرد.

-سایه؟

سایه رد نگاهم را گرفت و به سیگار رسید. پوز خندی زد.

-فقط یه وقتایی بهش نیاز دارم.

-که اونم میخوام نداشته باشی!

سرش را تکان داد و جرعه ای از شربتش رانوشید-بعضی چیزا به خواست هیچکس نیست، بگذریم. بریم سرداستان تو.

من هم دلم میخواست بحث مزخرف این ماسماسک منحرف شود. پس گفتم-اسمش...اسمش دیبا رخشان. گرافیک میخونه. توی دانشگاه ماست. یه سری واحدامون باهم بود. عمومیا اکثرا.

سایه در حال یادداشت پرسید-چی شد که همو شناختین؟

متفکر خاطره ی آنروز را به یاد آوردم-بار اولی که همدیگرو دیدیم، سرکلاس عمومی هنر اسلامی بود که همه داشتن. ینی اکثرا. حتی من که سال چهارم بودم! یعنی ماجرا برمیگرده به چندین ماه پیش...البته من فقط یه بار سال اول دانشگاه دیده بودمش. ولی اون مهم نیس.

سایه مرموز پرسید-یعنی اولین فیلمی که بازی کردی و تو دانشگاه مشهور شدی!

ادامه دادم - دقیقا... همیشه گفت. اونروز، خیلی بهش دقت نکردم. استاد که اسامون رو خوند نگاه موشکافانه ای به جفتمون انداخت و پرسید که فامیلیم یانه. ماهم متعجب به هم نگاه کردیم. ته چهره مون باهم مونمیزد و فقط رنگ موهامون فرق داشت و دماغامون که اون عمل کرده بود. به استاد گفتم بار اولیه که همو میبینیم. استادم سرشو تکون داد و درس شروع شد. فقط نگاه های خیره ی دیبا رو خیلی روی خودم حس میکردم. حدودا دوهفته گذشت و ما هم تو دانشگاه همو میدیدیم هم تو کلاس. دیگه رابطه ی سلام علیکی داشتیم. اما چرا دروغ بگم، دلم میخواست باهاش صمیمی بشم! توهفته ی چهارم دیدم یه دائم نگاهش به من و توفکره. نمیدونم چراها! ولی یکم مرموز بود و ازش میترسیدم. همون روزا بود که یه نامه با مضمون (تو بچه ی این خانواده نیستی. توی فامیل نزدیک گمشده داری که حالا پیدا شده). نامه هه از توی کیفم پیدا شده بود و حسابی ترسونده بودتم. اما من گفتم شوخیه و اصلا اعتنا نکردم. من کلی عکس از بچگیم داشتم. ولی بعدا فهمیدم که دلیلی که برای خودم داشتم واقعا دلیل محکمی نبود.

خلاصه یه ماه و نیم گذشت و منم تقریبا فراموشش کرده بودم که ی روز وقتی من و مانا داشتیم از دانشگاه بیرون می اومدیم با گریه جلومون و ایستاد و فقط یه جمله رو تکرار کرد. (میشناسمت... من تورو میشناسم). ترسیدم و گفتم از کجا؟ که گفتش باید باهم حرف بزیم. فوری. اولش موافقت نکردم و گفتم کار دارم. بالاخره شایعه همه جا هست و منم گفتم نکنه ازین چرت و پرتا میخواد بگه که بعدش واسم حرف دربیارن! ولی خب بانامه ای که توی دستم گذاشت کمی تردید کردم. و هم ترسیدم. مانا هم که دید اوضاع بده خداحافظی کرد و رفت. دیبارو یه گوشه کشوندم و گفتم منظورش ازین مسخره بازیا چیه که گریه اش شدید تر شد و گفت به قرآن منم نمیدونم... نامه روباز کردم و خوندم. دقیقا همون جمله ای که برای منم توی نامه نوشته بودن. عصبانی شدم گفتم چرت. ولی یه عکس بهم داد. عکس خودم و خودش که نمیدونم طرف چرا واسه خودم نداشته بود. پشتش نوشته بود: ه. م، د. ر، ر. پ، س. پ

خیلی شوکه شدم. دیبا رو هول دادم کنار و گفتم همش تقصیر توعه! توی احمق که بخاطر یه شباهت میخوای بامن مشهور شی! و رفتم. اما همه ی فکرم پیش اون حروف بود.

اما کلی شک داشتم... اگه من واقعا دختر خانواده ام نبودم چی؟

نفسم بند آمد و دست سایه هم انگار خسته شده بود. سایه مچش را مالید و من هم جرعه ای از آب پر تقال را نوشیدم و ادامه دادم.

-تایه مدت دور وبرم نبود و همین باعث شد که به این باور برسم که دختره چرت و پرت گفته. تا اینکه یه روز دوباره پیداش شد و گفت شک نداره که من خواهرشم. باید آزمایش بدیم. واسه همین به انتخاب من به ی آزمایشگاه رفتیم و تست دی ان ای دادیم... اما...
بغض کردم.

-ما واقعا خواهر بودیم. اون که به وضوح میدیدم لاغر تر شده و مشخص بود که خیلی خانواده شو دوست داره زار زار گریه کرد. منم که اصلا نمیخواستم این قضیه جایی درز پیدا کنه سریع زنگ زدم به ادوین و گفتم بیاد ببرت... تو ماشین نشسته بودیم و من سعی میکردم خودمو کنترل کنم. ادوین که پرسید چرا اومدی آزمایشگاه گفتم بخاطر دوستم اومده بود آزمایش خون بده میترسید. ادوین منو رسوند خونه. حالم به اندازه کافی بد بود. داشتم میرفتم توخونه که یه شماره ناشناس زنگ زد بهم. از تلفن عمومیم بود. جوابشو که دادم بی حرف گفتم میدونی مامان بابات از کجا پیدات کردن؟ بعد توضیح داد... و خودت بعدشو میدونی. راستی، صدا صدای یه مرد بود. صدای خیلی بم که کلمات و غلیظ ادا میکرد. ته صحبتش صدای نازک یه خانومم اومد که نشنیدم چی گفت.

سایه باسگرمه های درهم گفت - از کجا معلوم که راسته؟ ببین... صدتا فرضیه وجود داره. و اولینش اینه که اون آزمایشگاه یه پولی از رخشان گرفته که آزمایشارو تغییر بده اما بازم... بحث اونیه که بهت زنگ زده و نامه هارو گذاشته مونده.

کلافه سرش را خاراند. - توگفتی که آزمایشگاه به انتخاب تو بوده و اون تمام مدت پیشت نشسته پس این فرضیه فعلا رده. فرضیه ی دوم... شاید اشتباه برداشت کردی و نیاز به این همه جستجو نباشه... ینی... منظورم اینکه شاید توام روشا رخشان باشی!

عین احمق ها نگاهش کردم. مشکلم تنها همین نبود. باند روی سرم داشت امانم را میبرید. دستم را رویش کشیدم.

-روشا رخشان؟

از دیدن نگاهم سرش را کج کرد.

- ینی که...شاید فقط تورو سرراه گذاشته باشن.البته این تاحدی موضوع رو پیچیده میکنه چون ظاهرا اینجور که از تعریفات مشخصه اونا خانواده ی مرفه ای هستن.دوتا خانواده برای حل مشکل باید باهم دیدار داشته باشن.

نفس عمیقی کشیدم-خیلی خب خیلی خب فهمیدم.

متفکر به ورقه های آویزان خیره شد.

-ولی نه!اینم شاید نباشه...چون گفתי نوشته های تو ورقه تون یکی بوده.واسه اونم نوشتن تو بچه ی پدرمادرت نیستی.البته شایدم رد گم کنی باشه!

کلافه سرم را تکان دادم-وای سایه...ولش کن!

-سوالی که ذهنمو خیلی به خودش مشغول کرده میدونی چیه روشا؟

-چیه؟

-اونی که واسه جفتتون نامه فرستاده کیه!کیه که میخواد زندگی جفتتونو زیر و رو کنه...اگر که واقعا خواهر باشین.

چشمانش را کمی ریز کرد.-به نفعته که دوباره آزمایش بدی روشا.ازکجا معلوم سیاه بازی نباشه!من یه آزمایشگاه مطمئن سراغ دارم که مال دوست باباس.آزمایشگاه.....

-بهم آدرسشو بده .

-خیلی خب.فعلا قدم اولمون اینکه رخشانو پیدا کنیم.گفتی گرافیک میخونه دیگه؟

-آره.دانشگاه خودمون.

-آزون روز به بعد اصن سرراحت نبوده؟

-نه... اتفاقا منتظرش بودم ولی نه! نبود.

-خیلی خب. منو ببین. من فردا باهات میام دانشگاه. باید پیداش کنیم. درضمن... فردا باهیچکس قرار نذار! باید بریم دختررو پیدا کنیم. بعدم میریم کلانتری.

-کلانتری؟

سایه چپ چپ نگاهم کرد- معلومه که کلانتری! برای پخش آگهی.

خنده ام گرفت- بگیم چی؟ دو تا خرس گنده دنبال مامان باباشون میگردن؟!

سایه هم خندید- نخیر. خرس گنده چیه دیگه؟ الان حتی خانوم چهل ساله و چه میدونم، آقای ۶۰ ساله هم بوده! درضمن، منظورم آگهی گمشده هاست. این آدرساتونم ضمیمه میکنیم. عکس بچگیاتونم میذاریم. به امید این که پیدا بشن. البته اگه ...

خودم هم آهی کشیدم- اگه هنوزم زنده باشن!

بعد مشکوک و مثلا کار آگاهی (!) پرسیدم- اونوقت چی بنویسیم آخه؟

دستش را زیر چانه اش زد- اول که باید با خود پلیس هماهنگ باشیم، وکیلتون و من بقیه ی کارارو دنبال میکنیم. بعدم که توی آگهی عکستونو، همون که دیبا نشونت داده، میذاریم بعدم مینویسیم که اینجوریه و دنبال خانواده ای هستیم که بچه هاشون اینان. البته نه به این شکل ها!

ولی اونا زنده هستن! یعنی به نظر من که هستن... البته بحثی که قبل کلانتری رفتن میمونه رودر روشن پدر و مادر رخشان و با پدر و مادر توعه. و گذشته ازون درمیون گذاشتن این مشکل با وکیلتون... شاید این کسی که داره این کارارو میکنه آدمه خطرناکیه. فردا خیلی کار داریم.

و تکیه ام را به مبل دادم. عجب بحث سنگینی بود. کمی ترسیده بودم اما ترجیح دادم به روی خودم نیاورم- سایه توام شم معمايیت خوبه ها.

اما ...

چیزی را که ته دلم بود نگفتم، نمیدانستم، شاید سایه مسخره ام میکرد!

یا شاید هم تنها توهمی از جانب خودم بود ولی...

روزی که قرار بود برای دی ان ای به آزمایشگاه برویم، و من بعد از گرفتن جواب دیبا را تنها و باگریه و زجه هایش رها کردم، درد وحشتناکی برای شاید ده ثانیه در قلبم پیچید و مجبور شدم بایستم.

موقعی که خانه رفتم درباره ی ژنتیک کودکان دوقلو کمی مطالعه کردم اما به نتیجه نرسیدم. پس به سایه هم نمیگفتم.

(چندقلو ها، اغلب از وجود یکدیگر بهره میبرند. به معنی دیگر میتوان گفت فرزندان چندقلو که در تمام مراحل ساختار ژنتیک در کنار یکدیگر بوده اند، از احساسات روحی و ضعف های جسمی یکدیگر باخبر میشوند.

منبع: بیتوته)

وبعد مطلب دیگری توجه ام را جلب کرد:

(پدیده های عجیب و غریبی درباره ی دوقلو ها ذکر میشود. از جمله تله پاتی های خاص و ارتباط از راه دور بین دوقلو ها. مثلا گفته میشود آنها میتوانند درد، خوشحالی و ناراحتی یا احساس یکدیگر را با وجود فاصله ی طولانی مابینشان احساس کنند و موارد مشابه این. اما هیچ یک از اینها هنوز چندان به اثبات نرسیده است.

منبع: سیمرغ)

واین یعنی، من هیچ جوهر نمیتوانستم از این تردید خلاص شوم!

سایه که دید خیلی در هپروت سیر میکنم گفت-شام چی میخوری؟

نگاهش کردم-الان دعوتم کردی که بمونم دیگه؟

شانه ای بالا انداخت-اگه دوس داری... میتونی به بقیه هم بگی. خیلی وقته دورهم جمع

نشدیدم. تازه، دلم میخواد شبم پیشم بمونی.

جلوتر رفتم و بغلش کردم. او هم بغلم کرد.

آرام گفتم - مطمئن باش پیشت میمونم.

از من جدا شد و خندید - پس برو زنگ بزن.

خندیدم - شامم ازون قیمه خوشمزه هات میخوام!

انگار که حرفم را نشنیده باشد، زمزمه کرد - دلم میخواد جو سنگینی که جدیداً بینمونه رو از بین ببرم.

حرف دلش را فهمیدم و مثل فنر از به سمت کیفم رفتم - باشه الان زنگ میزنم.

از بین کاغذها عبور کردم و به پنجره ی سراسری رسیدم.

در لحظه ی آخر چشمم به ورق فسفری رنگی رنگی خورد.

- با حال غریبانه ی این روزهایم و

عشقی ممنوع

و جنجال های همیشگی اکنونم

و ابرهای خیال انگیز وهم آور چشمانم را

چه کنم؟

(شعر: نویسنده)

نگران سایه بودم. چرا نمیفهمید؟ چش شده بود؟

شماره ی ادوین را گرفتم. بعد از صحبت های مختصر قرار شد با آرسام و امیرعلی و المیرا به خانه ی سایه بیایند.

دستم روی اسم رادین متوقف شد. بیاید؟

باید از سایه میپرسیدم. نمیخواستم ناراحتش کنم. غم چشمانش را نمیخواستم.

-سایه؟

-جانم؟

لبخندی روی لبم نشست. احساساتش گل کرده بود-زنگ بزنم رادینم بیاد؟

جوابم را نداد.

بامهربانی از بین کاغذها رد شدم و به سمت آشپزخانه ی بزرگ و مرتب سایه رفتم-سایه؟

دستش میلرزید. با این حال مستقیم نگاهم کرد-خودت چی فکر میکنی؟

بانگام، به آرامش دعوتش کردم. صندلی میز کوچک توی آشپزخانه اش را عقب کشیدم. -بشین.

از خدا خواسته نشست.

من هم کنارش نشستم و دستان سردش را گرفتم-سایه...داری از چی فرار میکنی؟ باخودت اینکارو نکن...سایه این تو نیستی! قبول کن. چرا خانواده ت انقدر از گله دارن سایه؟ مگه ما باهم دوست نبودیم؟ بامن درمیون بذار.

سایه نگاهم کرد. توی نگاهش سایه ی معصوم گذشته را می دیدم.

-بین...همتون باید قبول کنین عزیزم! من هیچ مشکلی ندارم، فقط...فقط شغل آینده م و محیطی که توش هستم ایجاب میکنه که سرد برخورد کنم و خودمو عادت بدم! مثل تو که دائمای داری اجتماعی بودن و بامردم بودن تو تقویت میکنی!

آمد بلند شود که سر جایش نشاندمش-خب...خب رادین چی؟

دوباره توی قالب جدیش فرو رفته بود. نفس عمیقی کشید و به سقف نگاه کرد. بعد از چند دقیقه نگاهم کرد و لبخند زد.

-من مشکلی ندارم...فقط نگو سایه گفت!

عصبی نگاهش کردم-بگم کی گفت پس؟امامزاده بیژن تکچرخ زن گفت؟!

زورم گرفته بود. سایه با صدا خندید-فکر خوبی!

-جدا؟!باشه پس زنگ میزنم میگم سایه دعوتت کرد.

سایه تهدید وار به طرفم برگشت-روشا...

دستم راتوی هوا تکان دادم و به سمت اتاق رفتم.حقیقتش خودم هم نمیدانستم چگونه با رادین صحبت کنم.شده بود مثل روزهای هیجده سالگی.

شماره اش را گرفتم و به خودم اعتماد به نفس دادم-مشکلی نیس...جواب میده.

همان لحظه صدای گرفته ی رادین به گوشم رسید-روشا؟

نگران شدم-جانم؟خوبی رادین؟

صدایش کمی جان گرفت-خوبم...حالت چطوره؟

-تو خوب باشی منم خوبم.

بعد از چند لحظه سکوت باصدایی که ته خنده داشت گفت-اینو باید به ادوین بگی !

تو پیدم-خیلی بیشعوری رادین.

ادامه دادم-اصلا بیخیال این چیزا!سایه دعوتت کرده.پاشو بیا.

به وضوح صدایش جان گرفت-واقعا؟

-باتو شوخی دارم؟

خندید.صدایش بلند و سرزنده شد.مثل همیشه اش-الان میام.

من هم خندیدم.بلند.مثل آنوقت های خودم و ادوین شده بود.آدرس رابرایش فرستادم.به مانا هم

زنگ زد و مختصر گفتم بیاید که امیرعلی جاننش انتظارش را میکشد.

همان لحظه صدای در بلند شد. سایه وارد اتاق شد تا لباسهایش را که تنها تاپ سفید و شلوار جین بود عوض کند. من هم موهایم را مرتب کردم و رفتم تادر راباز کنم. آرسام و المیرا پشت در ایستاده بودند.

بالبخت سلام دادم و به داخل هدایتشان کردم - نوعروس و داماد محترم. خوش اومدین! آرسام خندید.

المیرا محکم بغلم کرد - سلام روشایی! خوبی؟

بدون اینکه اجازه ی صحبت بدهد به اطراف نگاه کرد - سایه کجاس؟

خودم را ازش جدا کرد و چپ چپ نگاهش کردم - خوبم ممنون! سایه الان میاد.

بعد روبه آرسام سلام دادم. بالحن گرمی جوابم را داد.

چند دقیقه بعد، چهار نفری روی کاناپه ها نشسته بودیم. المیرا کاملاً بی تفاوت به کاغذها نگاه کرد - تعدادشون زیادتر شده سایه!

سایه هم سری تکان داد - آره واسه پایان نامه س.

آرسام هم نگاهی انداخت و گفت - اون فرضیه هایی که روی کاغذای نارنجی نوشته بودی، اونا عالی بودن به نظرم.

سایه لبخند زد و من...

سری از تاسف برای خودم تکان دادم. فقط من انقدر احمق بودم که حتی یک سربه خانه ی سایه نزده بودم.

تاخواستم حرفی بزنم زنگ خانه زده شد. تا سایه خواست بلند شود با دست نگهش داشتم - من باز میکنم.

سایه هم که مشغول تعریف با دوستانش بود بی حرف سری تکان داد.

اینبار یا ادوین بود یا رادین یا امیرعلی و شاهین.

درراباز کردم. هرچهار نفر باهم بودند.

بدون حرف خودم را در آغوش رادین انداختم و درگوشش گفتم

-خیلی خری.

اوهم خندید و محکم تر بگلم کرد -میدونم. ببخشید.

از رادین جدا شدم. با امیرعلی، یاهمان دلکک دانشکده (!) دست دادم و با دست به ادوین که

بالبخند برایم چشم و ابرو می آمد و امیرعلی حال را نشان دادم -بفرمایین آقایون.

نمیدانم چرا رادین آنجا ایستاده بود.

سمتش برگشتم -رادین؟ نمیخوای بری تو؟

مظلوم نگاهم کرد. جلوتر رفتم و دستش را گرفتم -مشکل چیه؟

دستش را از دستم جدا کرد و خواست چیزی بگوید که صدای سایه را شنید.

-سلام رادین... چرا نمیای تو؟

به سمت سایه برگشتم. لبخند ساده و بی آلایشی بر لب داشت. رادین هم بزور لبخندی زد -

سلام... الان میام.

سایه سری تکان داد و پیش بقیه برگشت.

همینکه رفت، نیشگونی از رادین گرفتم.

-میشه بگی چه مرگته؟

رادین آخی گفت و همانطور که بازویش را می مالید گفت -هیچی ولش کن. بریم.

جلوتر از من راه افتاد که بازویش را گرفتم-فیلم نیا رادین.سایه همه چیزو برام گفته.خودتو اذیت نکن.

و رادین با بهت نگاهم کرد.بی تفاوت از کنارش رد شدم و وارد حال شدم.

بچه ها نشسته بودند و باهم حرف میزدند و میخندیدند.سایه و المیرا هم در آشپزخانه بودند.

رفتم و کنارشان ایستادم-به به چه بوی خوب قیمه ای میاد.

المیرا چشمک زد-المیرا اسنک درست کن نیز در خدمت شماست.

خندیدم-چه شود امشب.

همان لحظه دوباره زنگ را زدند.

سایه گفت-فکر کنم ماناعه!

ساعت رانگاه کردم-فکر نمیکردم خانوم(من همیشه اولم!)آخر همه بیاد.

المیرا خندید-مدلشه دیگه چه میشه کرد!

به سمت در رفتم و بازش کردم.مانا باهمان تیپ بچه دبیرستانی بامزه اش دست به سینه ایستاده بود.خیلی وقت بود ندیده بودمش.

باهیجان گفتم-سلام مانی!

ودر آغوش کشیدمش.مانا همانطور که بغلم کرده بود گفت-مانی شوهرته نکبت!من مانام!

خندیدم.اوهم از آغوشم بیرون آمد و بادیدن باند روی سرم ترسید.بیچاره این مدت اصلا تهران نبود و از هیچ چیز خبر نداشت.

-چی شده روشا؟

آهی کشیدم-طولانیه...یه روز مفصل برات میگم.حالا بیا تو.

چشمکی زدم-عشقتم اومده!

مانا مشتت به بازویم زد-اون خرمگس عشقم نیس تو گوشت فرو کن!

با یادآوری چهره جذاب و بامزه امیرعلی گفتم-مانا؟دلت میاد؟

با اخم گفت-چراکه نه؟ و کنارم زد.

تاجایی که یادم می آمد امیرعلی بیچاره همیشه دنبال فرصتی بود تا با مانا صحبت کند و مانا هم همیشه فراری.ومن هم نمیدانستم چرا.

مانا همانطور که راهرو را طی میکرد بلند گفت-سلام برلیدیز اند جنتمنزا! ذکر رو لباتون اومد!

بقیه به احترامش بلند شدند و یکی یکی باشوخی و خنده احوالپرسی کردند.

مانا هم بعد از عوض کردن لباسهایش وارد آشپزخانه شد و بانیش باز گفت-سلام بر کوزت جونیا!

المیرا باحرص نگاهش کرد-مرگ و کوزت جون!بیا کمکم کن ببینم!این اسنکا زیاده باید درستشون کنیم باهم.

سایه همانطور که کاهو برای سالاد میشست گفت-توام ظاهرا اصفهان و تدریس دانشگاه خیلی خوب بهت ساخته مانا!

مانا بانیش باز صندلی را بیرون کشید و کنار المیرا لم داد.

-دقیقا!اگه بدونی چه مزه ای میده یه عده گاگول واسه نمره دنبالت راه بیوفتن و سعیم کنن واسه باکلاسی تهرانی باهات حرف بزنین!

غش غش خندید و ماراهم به خنده انداخت.کنارشان ایستادم.

سایه نگاهش رابه من دوخت-موافقی بیکار نشینی؟

نگاه خبیثانه ای بهش انداختم و دستم را روی سرم گذاشتم-وای سرم...چشام سیاهی رفت.

المیرا هول هولکی من راروی صندلی نشاند. با پر خاش به سایه گفت - چیکارش داری آخه؟ یه تار مو از سر این کم بشه ادوین روزگار منو سیاه میکنه.

سایه موشکافانه نگاهم کرد. مانا هم خونسرد به صندلی تکیه داده بود و داشت قارچ درون نون تست میگذاشت.

دستانم را بالا برد و نیشم را باز کردم - تسلیمم، بدین سالاد درست کنم.

المیرا جیغ کشید - مرض! خب؟

مانا اشاره کرد - دوست داشتم جملتو الی!

خندیدم و او با پشت چشم نازک کردن رویش را برگرداند تا وسایل سالاد را بیاورد. سرم را که چرخاندم، آرسام را دیدم که به اپن تکیه داده و بالبخند المیرا را نگاه میکند.

من هم لبخند زدم. چه حالات آشنایی بود!

- چیزی میخوای آرسام؟

صدایش زدم و به طرفم برگشت. مستانه شانه بالا انداخت - نه!

دوباره به المیرا خیره شد. مانا چشمانش را ریز کرد - ولی خوب منتظری ضایع مون کنیا! من تجربه دارم میدونم.

کجکی نگاه مانا کردم و با رومیزی طرحدار سایه ور رفتم.

المیرا با وسایل سالاد به سمتم آمد و بادیدن نگاه آرسام لبخند شادی زد - چیزی میخوای عزیزم؟

آرسام باشیطنتی که کم ازش میدیدیم و المیرا میگفت گفته فقط متعلق به زنش است گفت - اگه روشا و مانا خفم نکنن، یه لیوان آب.

چشمانم را باریک کردم - آره دیگه، یه دفعه بگو از دست خانومم صفا داره.

مانا - حالا هی بگین من بی تجربه!

سایه خندید-زدی تو هدف!

خودم هم خندیدم.

المیرا همانطور که لیوان را به دست آرسام میداد پرسید-بقیه چیکار میکنن؟

آرسام نگاهی به حال انداخت-فوتبال داره.

یکصدا گفتیم-اهههه!

المیرا بافخر فروشی نگاهمان کرد-قربون شوهری خودم که اهل فوتبال نیس!

شکلکی دراوردم و چشمانم را لحظه ای به سمت گوجه ها چرخاندم تا خوردشان کنم.سایه هم

سمت گاز برگشت

مانا هم گفت-تاباشه ازین شوشو خل وضع!

وبامانا زدیم قدش و خندیدیم.سایه هم سری به تاسف تکان داد و خندید.دوباره نگاهم به کاهو

افتاد و سر به زیر آهی کشیدم.

وقتی سمتشان برگشتم، آرسام از گونه ی المیرا جدا شد و به سمت حال رفت.المیرا همانطور که به

حال نگاه میکرد دستش را روی گونه اش گذاشت و لبخند زد.

به سایه نگاه کردم.سایه هم به مانا.مانا هم به المیرا.

آرسام از این ناپرهیزی ها نمیکرد!

سایه هم شانه اش را بالا انداخت و من ریز ریز خندیدم.

مانا طلبکارانه گفت:

-المیرا سوخت اسنکا.

المیرا از جایش پرید و باگفتن ای وای به سمت اسنک ها رفت. وقتی دید اصلا آنها را در فر نگذاشته چشم غره ای بهمان رفت.

-خیلی بیشعورین!

سایه با بی تفاوتی خنده داری گفت- از مضرات ازدواج کردن عزیزم!
خندیدم و مشغول خورد کردن کاهو ها شدم.

-گل بزن دیگه...عجب آدمیه!

هر دو دقیقه یکبار با صدای یکی از پسرها که فوتبال نگاه میکرد از جا میپریدیم! عجیب بود که مانا هم پا به پایشان نگاه میکرد و چندباری هم قاشق را توی لپش فرو کرد که باعث شد من و المیرا از خنده غش کنیم.

سایه با اعصاب داغان سرش را گرفته بود و ادوین هم ریز ریز به ما میخندید.

-چرا کرنر یا بو؟!

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و از خنده ترکیدم. المیرا هم بامن میخندید و سایه چشم غره میرفت.

چه خوب بود که بودند...چه خوب بود که شادم میکردند.

بعد از خوردن شام پسرها یک ساعتی نشستند و بلند شدند تا بروند.

ادوین هم گفت که فردا اگر وقت کند حتما دنبالم می آید. میدانستم فصل اول فیلمی که کارگردانی میکند روبه اتمام است و برای فصل دوم هم از الان باید کار کند. المیرا هم دلش

میخواست بماند. اما گفته ی شوهر جانش را که نمیتوانست زیر پا بگذارد. ما نا هم گفت ماما جانش را منتظر نگذارد و این چند وقتی که هست پیش مامانش باشد بهتر است.

من هم سعی نکردم چیزی بهش بگویم. افکارم به اندازه کافی قاطی بود.

سایه در رابست و دستش را زیر چانه اش گذاشت و به خانه ی درهم نگاه کرد.

خندیدم و سمتش رفتم - غصه شو نخور! درستش میکنیم.

و به سمت ظرف ها رفتم. خوشبختانه سرم درد نمیکرد.

با سایه ظرف ها را جمع و جور کردیم و سایه من را به اتاق مهمان راهنمایی کرد. میدانستم انقدر خسته است که حوصله ی شب زنده داری هایمان را ندارد.

بعد از دادن یک دست لباس خواب به من وارد اتاقش شد و در رابست. من هم به تبعیت از او همین کار را کردم.

زیپ کیفم را باز کردم و مانتو و شلواری که برای فردا گذاشته بودم را تا کرده داخل کمد گذاشتم و لباسهایم را عوض کردم. موهایم را که بخاطر باند دور سرم حسابی شلخته شده بود پشت سرم گیس کردم و دفتر خاطراتم را از داخل کیفم بیرون آوردم و لبخند زدم.

روی تخت نشستم و مشغول حک کردن خاطراتم روی ورق شدم.

فصل چهارم:

(خاطرات گذشته)

بعد از اتمام دانشگاه ما نا را دیدم و گفت کلاس های سایه و خودش تمام شده است. سایه رفته خانه و خودش هم منتظر است پدرش بیاید.

بعد از خدا حافظی از ما نا، داشتم فکر میکردم که چجوری به خانه برگردم، چون مطمئن بودم ماما الان ماشین را ول نمیکند.

همان حین، ماشینی جلوی پایم ترمز زد.

سعی کردم بی اهمیت باشم. معلوم بود کیست دیگر! مزاحمی، چیزی...

شیشه ی ماشین پایین رفت. من هم سرم را پایین انداختم و گفتم - لطف کنید مزاحم نشید.

صدای خنده ای شنیدم که به نظرم آشنا آمد. اما باعث نشد سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم.

- منم، ادوین! اگر که افتخار سوار شدن بدی، میرسونمت خونه.

باتعجب و کمی هم تپش قلب شدت یافته برگشتم سمت ماشین.

- ای وای... ببخشید اصلا دقت نکردم. فکر کردم... فکر کردم...

لبخند زد - مزاحم.

چه قدر لبخندش دلنشین بود. به خودم تشری زدم و با احترام نگاهش کردم - ممنون، مزاحمتون

نمیشم خودم میرم.

- این چه حرفیه، تازه اگه تورو برسونم میرم مامانم و المیرا رو از خونتون برمیدارم. چطوره؟

نگاهش کردم - باشه... اگر که اینجوری که میگی باشه کار براتون راحت تر میشه!

و جلوتر رفتم. اوهم خم شد سمت در شاگرد و در را برایم باز کرد. چه جنتلمن!

در را کامل باز کردم و داخل ماشینش نشستم. بوی عطرش را بانفسی عمیق به ریه هایم فرستادم.

اوهم به راه افتاد - خب، روز اول دانشگاه چطور بود؟

با آسودگی باروبه رو نگاه کردم - خیلی عالی بود. بااستادا که مشکلی نداشتم. بچه های کلاس هم

خوب بودن.

برخلاف تصورم که بنظرم میگفت (خب چه عالی! موفق باشی!) گفت - فکر میکردم الان برمیگردی

سمتم و باهیجان برام تعریف میکنی که وای! بهترین روز عمرم بود و ازین حرفا...

ولبخند بامزه ای زد.

خندیدم-رمان عاشقانه زیاد میخونین؟

بعد خودم فهمیدم چه گفتم و باچشمان گرد شده نگاهم رابه رو دوختم. ادوین خندید و جوابم را داد، بدون اینکه به رویم بیاورد که چه چیز چرتی گفتم!

-هم میخونم، هم مینویسم. اتفاقا دارم یه فیلم نامه مینویسم تا سال بعد باهمکاری استاداسازمش.

بازوق لبخندی زدم-واقعا؟چه عالی!هرچند من واقعا بازیگری رو به کارگردانی ترجیح میدم.به نظرم خیلی کار دشواریه که همزمان حواست به کل چیزای دور و برت باشه!

متفکر سری تکان داد-من حرفه ام بازیگریم هست، ولی خب بنظرم اونقدر که میتونم باجدیت روی فیلم کار کنم، توی بازی کردنش موفق نیستم.هرچند به نظر تو خیلی وارد میای.

لبخند مغروری روی لبم نشست-من هفت تا لوح تئاتر برتر واسه مدرسمون بردم.

اوهم ابرویش را بالا انداخت-خب پس، به نظرم میتونم توی فیلمم ازت استفاده کنم!

حالا واقعا، با ذوقی وافر به سمتش برگشتم-راست میگی؟عالی میشه!

واز همان زمان فعل هایم از جمع به مفرد تغییر کرد...

درکل راه راجع به دانشگاه و عقایدمان صحبت کردیم.تابه خانه رسیدیم.

ادوین مودبانه گفت-ممنون میشم به مامان اینا بگی بیان پایین.راستی به مامان و بابا هم سلام

برسون و بگو بابت بی ادبیم منو ببخشن، ولی واقعا اونقدر خسته ام که از ماشین پیاده

نشم!(خندیدم، من هم خندیدم) و...خداحافظ همکار آینده!

لبخندم پررنگ تر شد-باشه میگم بیان...به سلامت!

سمت خانه برگشتم که صدایش را شنیدم-روشا!

بار چندمی بود که اسمم را از زبانش میشنیدم؟ چقدر زیبا تلفظ میکرد تک به تک حروف اسمم را!

سمتش برگشتم و خودم را جمع و جور کرده، سوالی نگاهش کردم - بله؟

- ما فردا با پسرا میخوایم بریم به کمپین خاص که هر هفته میریم. برای کمک به بچه های بی سرپرست، وسیله درست میکنیم و بعد میدیم به خود مرکز تا توی بازارچه ی خیریه بذارتشون واسه فروش. گفتم اگر علاقه داری، با سایه بیای. المیرا هم هست. فقط هماهنگ کن باهام.

خندیدم - حتما... اتفاقا خیلی هم خوبه.

لبخندش را وسیع تر کرد - پس شمارمو بنویس.

من هم بی توجه به همه جا شماره اش را درگوشیم ذخیره کردم... روی گوشی اش هم میس انداختم تا اوهم شماره ام را داشته باشد.

اما چیزی که بعدا فکرم را به خودش مشغول کرد، این بود که من از طریق ایمیل یا المیرا هم میتوانستم هماهنگ کنم...

و معجزه کار خودش را کرد!

وارد خانه شدم و بعد از طی کردن مسیر حیاط زنگ زدم و منتظر ماندم.

مریم خانم با آن هیکل چاق اما فرزند را به رویم باز کرد و من هم بالبخندی به او سلام دادم.

وارد حال که شدم، دیدم مامان، خاله ها، مادر بزرگ، مهرناز جون و المیرا به همراه زانیار و رادین نشسته و غرق صحبتند.

من هم سلام بلند بالایی کردم.

المیرا بادیدنم از جایش پرید و جست و خیز کنان سمتم آمد - چطوری روشی؟

خندیدم و آرام به بازویش زدم - خودتی روشی!

زانیار هم که بالبخند نگاهمان میکرد از جایش بلند شد و سلام داد. من هم جوابش را دادم. اما دروغ چرا. خیلی ازش خوشم نمی آمد.

از آن صبح که مینشست و دل آدم تمام صحبتش از وضع تحصیل و دانشکده معتبر پزشکی در امریکا بود که من واقعا علاقه ای بهشان نداشتم.

و زانیار دقیقا نقطه مقابلم بود.

من عاشق ایران بودم و بیشتر از برای خودم، جان می‌کندم تا برای ایران بهترین شوم! و از تجربی و پزشکی و خون و تشریح و هزار کوفت و زهرمار دیگر متنفر بودم.

و از آمریکا هم. من زاده ی ایران و ایرانی بودن بودم.

البته. دیروز و امروز خیلی پای در های مزخرف دلش ننشسته بودم تا دوباره وراجی هایش را شروع کند.

به خودم که آمدم، مهرناز جون و المیرا رفته بودند و من همچنان با مانتو و مقنعه و دل خاله سارا و مادر بزرگم نشسته بودم.

مادر بزرگ باغرور نگاهم کرد-الان هجده سالته روشا جان؟

سرم را تکان دادم-بله خانوم بزرگ. چطور مگه؟

متفکر سری تکان داد-سن ازدواجت رسیده دختر.

و به خاله سوسنم نگاه کرد و لبخند زد. باچشمان گرد شده به سمت مادرم برگشتم که داشت ریز ریزی میخندید.

به سمت مادر بزرگ برگشتم-خانوم بزرگ؟ مگه من چندساله؟! همه الان بعد از بیست سالگی ازدواج میکنند.

مادر بزرگ چشم غره ای رفت و با آن بادبزنی مزخرف بادمجانی رنگش که بیشتر از باد زدن، برای نصیحت کردن دیگران به کار گرفته میشد، زد روی سرم.

دستم را روی سرم گذاشتم-عه! خانوم بزرگ؟؟!

مادر بزرگ چپ چپ نگاهم کرد-عه و کوفت! من هم سن تو بودم جرئت نمیکردم ازین حرفا بزنم بی ادب! من همسن تو بودم سوسن و داشتم. تازه سوزانم توراھی بود.

بالب و لوچه ی آویزانم نگاهش کردم-ولی الان فرق کرده خانوم بزرگ!

خانوم بزرگ دستش را بالا برد تا محکم تر بزند، که جیغ خفه ای کشیدم و از دستش در رفتم، صدای قهقهه ها در خانه پیچید. وارد اتاقم شدم و با اخم آخی برای خود بدبختم کشیدم.

عجب گیری کرده بودم ها!

لباسهایم را با شلوار راسته ی جین که قد نود بود عوض کردم و تیشرت آستین بلند صورتیم را هم پوشیدم.

موهایم را بالای سرم گوجه ای کردم و با برداشتن موبایلم از اتاقم خارج شدم.

نخواستم داخل حال شوم و دوباره مادر بزرگ، بحث مسخره اش را از سر بگیرد. از این جهت میگویم چون کلا متکبر و کمی هم زورگوست.

وارد آشپزخانه شدم و از خوش شانسی زیادم، زانیار را دیدم که پشت میز ناهارخوری چهارنفره مان نشسته باگوشیش ور میرود.

و همچنین، مریم خانم هم تا کمر خم شده توی یخچال و میخواهد چیزی را بیرون بکشد.

خواستم آرام بیرون بروم که از بخت بدم، زانیار سرش را بلند کرد و نگاهش مستقیما بانگام تلاقی کرد.

لبخند وسیعی روی صورتش نشست-کم پیدایی روشا. بیا بشین.

دلم میخواست خفه اش کنم که درخانه ی خودم، به خودم میگفت بروم بشینم!

با این حال بالبخندی مصنوعی نگاهش کردم-کم پیدا نیستم اولین روز دانشگام بود.

وصندلی را بیرون کشیدم و نشستم. همان لحظه موبایلم لرزید.

پسوردش را زدم و وارد تلگرامم شدم. گروه جدیدی بود به اسم (هنرمندای آینده) کج نگاه موبایلم کردم و خندیدم.

زانبار با تعجب پرسید- به چی میخندی؟

نفس عمیقی کشیدم. قبلا این همه درکارهایم سرک نمیکشید!

نگاهش کردم-هیچی، دوستم یه جوک فرستاد. به اون.

اوهم سرش را تکان داد-آها. و دوباره با موبایلش مشغول شد.

من هم وارد اسامی گروه‌هایم شدم. ادوین، سایه، آرسام، امیرعلی، المیرا، شاهین، خودم. پس گروه برای هماهنگی بود. همان لحظه امیرعلی پی ام فرستاد:

(ایموجی پوکرفیس) وی چه قدر شلوغه اینجا کی به کیه (ایموجی خنده)

سایه هم فرستاد: (ایموجی باعینک آفتابی) هه تو نمیتونی آرامش اینجارو درک کنی.

خنده ام گرفت. نوشتم-بابا گروهه واسه هماهنگی جایی که میخوایم بریم. مثلا ادوین به من گفت این هفته قراره یه جا برن، یه کمپین واسه بچه های بی سرپرست وسیله درست میکنی میفروشی.

شاهین فرستاد- عه اون! آره اون!

ادوین ایموجی خنده فرستاد و نوشت-برو بابا! نه اینکه توام از همه جا بی خبری؟

آرسام-بچه ها چقدر حرف میزنن. هماهنگ کنین دیگه!

امیرعلی-ایش ضدحال!

المیرا-داستان چیه یکی به من بگه.

نوشتم- نه دوباره نه!

سایه ای موجی خنده فرستاد.

المیرا- حناق! ادوین- جونم!

ادوین- همین نیم ساعت پیش ازت آب خواستم نیارودی تو اتا قم منم نمیگم.

المیرا- باشه الان که به مامان گفتم وای فای خاموش کنه روشن میشی.

سایه- (سه تا ای موجی خنده)

امیرعلی- (پنج تا ای موجی پوکرفیس) نکنین این کارو من دارم از نت شما بهره میبرم!!!

تعجب کردم- وا؟! چجوری؟؟؟

ادوین- امیر میشکمت!!! پس بگو چرا نته انقدر زود به زود تموم میشد!!!

آرسام- (هفت تا ای موجی خنده)

امیرعلی- جونم براتون بگه روشا خانوم که من همسایه کناری ادوین اینام!

دوباره تایپ کرد- گناه دارم!!! به خدا سه ماه و چهارروز و بیست ساعت و ۱۷ دقیقه و ۳۴ ثانیه

زمان واسه هک کردنتون صرف کردم!

شاهین- رو رو برم!!!

المیرا- موافقم موافقم!!!

سایه- عه گناه داره نزنین بچه رو.

ادوین- من رفتم رمزو عوض کنم!!!

امیرعلی- (ای موجی خنده) آخه چی بود رمزتون!!! بگم!؟

المیرا-نه!

ادوین-نه!

من و سایه و المیرا و آرسام و شاهین-بگو!

امیرعلی:

...hane dar najl esi bodand ragahan khari goft

همه ساکت شدند. خنده ام گرفته بود، الان طرفداری ادوین را کرده بود؟

امیرعلی- (ده تا ایموجی خنده) نفساتونو آزاد کنین رمز وای فای ادوین اینا بود!!!

و من از خنده منفجر شدم.

همان لحظه از صدای کشیده شدن صندلی به خودم آمدم. سرم را بالا آوردم که زانیار اخمو نگاهم

کرد-گفتن بریم عسرونه بخوریم.

سرم را تکان دادم-آهان.

نوشتم-بچه ها من برم عسرونه، هرچی شد بامن هماهنگ کنین.

سایه-کارد بخوری سها خون به جیگر من کرده نمیداره هیچی بخورم!!!برام برنامه ی رژیم

گذاشته!

المیرا-وا توکه خیلی لاغری؟؟؟

امیرعلی-بحثای زنونه نکنین خانوما منم رفتم تا ساعت ۱۱شب.

همه خداحافظی کردند و من هم به سمت پذیرایی راه افتادم.بابا هم از کارخانه برگشته بود و با

مادربزرگ صحبت میکرد.پیش خاله سوسن نشستم.

خاله مهربانانه نگاهم کرد-چیکارا میکنی خاله؟

لبخندی زدم- فعلا که دانشگاهم تازه شروع شده، تا خدا چی بخواد دیگه!

متفکر گفتم- از رشته ات راضی هستی؟ صبر کن ببینم... چی بود؟ هنر های... هنر های...

-نمایشی!

بشکنی زد- اها! درسته.

بعد پرغرور نگاهم کرد- بیا آمریکا، ببین چه قدر به هنرمندا احترام میذارن!

ابرویم را بالا انداختم و سعی کردم لحنم توهین آمیز نباشد- خاله جان، شما چقدر ایران زندگی کردین؟

خاله هم به مامان خیره شد- هیچوقت! همین سفرهارو هم به خاطر سوزان میام، البته، ما تایک سالگی من ایران بودیم.

نگاهم رابه روبه رو دوختم- پس، نباید همچین چیزی بگین... شما هم ایرانی هستین. حالا شما رفتین آمریکا، ولی من میمونم و اینجا تلاش میکنم.

وامیدوار بودم کار را به جای باریک نکشاند.

خاله هم که متوجه تعصبم شده بود شانه ای بالا انداخت- هر جور خودت میدونی!

لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست و خیره به روبه رویم، غرق در فکر شدم. و متاسفانه زمانی به خودم آمدم که دیر شده بود.

در یک لحظه، دیدم خاله سارا به پهلوی خاله سوسن زد و اوهم خندید. رادین با اخم و زانیار با خوشحالی، و مامان بزرگ و مامان باخنده نگاهم میکردند و بابا هم... عاقل اندر صفیحه!

متعجب نگاهشان کردم- چیزی شده؟

خاله سوسن گلپوش راضف کرد- عزیزم، ازت پرسیدم که فردا چه برنامه ای داری، ولی جواب

ندادی. هرچیم بهت تو هپروت بودی!

خاله سارا باشیظنت خندید-ینی تو هیروت زانیار!

باچشمهای گرد شده نگاهشان کردم-بله!؟

و آن شب هرچه قدر سعی کردم بقیه را متقاعد کنم که من به زانیار فکر نمی‌کردم نشد.

وآن شب زانیار عجیب خوشحال بود.

خودم را روی تختم پرتاب کردم و باذوق و شوق اینترنت موبایلم را روشن کردم. راس ساعت یازده به همه شب بخیر گفتم و به هوای دانشگاه آمدم توی رختخوابم. شانس آوردم، زانیار هم دوباره داشت بحث های مزخرفش را از سر میگرفت.

به موبایلم خیره شدم. پی ام ها کم کم روی صفحه آمدند.

اخم کردم، عجب بدقول هایی بودند! در نبود من تمام قول و قرار ها گذاشته شده بود.

قرار، روز سه شنبه ساعت پنج عصر بود. یعنی فردا.

خدارا شکر که فقط صبح کلاس داشتم. آدرس را دوباره خواندم.

طرف الهیه بود. چه قدر نزدیک واقعا!

تصمیم گرفتم چیزی ننویسم و ریش وقیچی را به دست خودشان بسپارم. من که مشکلی نداشتم!

پروفایل هایشان را نگاه کردم. همه عکس های حرفه ای... همه شان باهم بودند.

هیچکس جز ادوین آنلاین نبود. نمیدانم کار درستی بود یانه.

اما حوصله ام سررفته بود و دلم میخواست باکسی صحبت کنم. صفحه را باز کردم و تایپ

کردم(سلام...بدموقع که مزاحم نشدم!؟)

تا آمدم دکمه ی (سند) را بزنم پیامی روی صفحه آمد

-سلام...خوبی؟ آنلاینی؟!

خندیدم. خودش پی ام را داده بود. قسمت (بدموقع که مزاحم نشدم؟) را پاک کردم و جایش نوشتم:

-سلام...خوبم ممنون. تو خوبی؟ خوابم نمیبره! فکرم مشغوله...

-مشغوله چی؟

-نمیدونم... کارای روزمره دیگه! راستی فردا میریم اونجا چیکار میکنیم؟

-هیچی دیگه، اول میریم پیش خود بچه ها، بعد ازشون نظر میخوایم، بعدم با توجه به نظر اشون چیزی که بهتره درست میکنیم، هم به خودشون میدیم هم برای بازارچه ی خیرین میفروشیم. فکری به ذهنم رسید.

-میشه من فردا برای بچه ها یه چیزی باخودم بیارم؟

-تعدادشون برای یه چیزی زیاده ها! هفتاد و سه نفرن. سی و شش تا دختر، سی و هفت تا پسر! همه هم تو سن چهار تا شش سال.

کمی فکر کردم. برای کار خیر که عدد و ارقام فرقی نمیکردند.

-مشکلی نداره!

-خیلی خب. پس به جمعمون خوش اومدی.

لبخند زدم و به نوشتن ادامه دادم...

-اعضای خونه من رفتن تا شب! خدا فظ!

مامان بادست خداحافظی کرد و خاله ها و مامانی جوابم را دادند. زانیار صبح با بابا و رادین به کارخانه رفته بود.

سریع بیرون رفتم و سمت ماشین دویدم. راننده مان باهمان چهره ی زمخت و خشکش در را برایم باز کرد و نشستم.

-کجا برم خانوم؟

درحالی که بادکمه های صندلی ور میرفتم گفتم-دانشگاه. منتظرم بمون بعدم باید بریم جایی.

بی حرف راه افتاد. دنبال دکمه ی کولر بالای سرم بودم. از آزا متنفرم.

هوا باوجود فصل پاییز خیلی گرم بود و من را یاد مرداد ماه می انداخت. وای که چقدر استرس داشتم برای کنکورم.

بالاخره دکمه را پیدا کردم و فشارش دادم. هوای خنک بالای سرم به جریان درآمد.

همان لحظه موبایلم زنگ خورد. مامان بود.

-جانم مامان؟

مامان باحرص گفت-روشا ماشینو بردی؟

چشمانم راتوی کاسه چرخاندم-مامان، صد هزار مرتبه بهت گفتم که، نیازش دارم تاشب.

-روشا دوروزه میخوام خاله ایناتو ببرم بیرون، و حتی یه بارم ماشین خونه نبوده!

دستم را جلوی دهانم مشت کردم-عه عه؟ مامان؟؟؟ همین دیروز بردیشون میلاد!!!

-خب حالا! خاله اینات تا آخر هفته اینجان. بالاخره باید یه کاری کنم باخاطره ی خوش از اینجا برن.

پوفی کشیدم-ولی نه امروز مامان. درک کن.

مامان که عصبی شده بود بدون حرف قطع کرد و من هم سرم را به شیشه تکیه دادم و به رفت و آمد بقیه نگاه کردم. درحالی که ذهنم پراز حرفهای ناگفته بود.

با رسیدن به دانشگاه به خودم آمدم و پیاده شدم. راننده ام هم ماشین را گوشه ای پارک کرد تا منتظرم بماند.

وارد حیاط دانشگاه شدم و کمی چشم چرخاندم تا سایه و مانا را پیدا کنم. امروز همه مان باهم کلاس داشتیم. البته، زبان که عمومی بود.

هنوز نیم ساعت به کلاس مانده بود. چرا انقدر زود رسیده بودم؟

همان لحظه صدای مانا را شنیدم - روشا؟

به سمت صدا برگشتم که محکم به کسی خوردم و نزدیک بود بیفتم که دستم را گرفت. دماغم هم که به او خورده بود حسابی درد گرفت.

دستم را از دست دختر جدا کردم و روی دماغم گذاشتم - درد بگیری مانا... دماغم ساقط شد... ای مامانم بی دماغ شدم!

باصدای روشا روشا گفتن و خنده ی ملیح دختر سرم را بالا آوردم و چشمهایم را که بسته بود باز کردم. این که مانا نبود!!!

مانا کنارم ایستاد - خوبی؟ حواست کجاست!!؟

به دختر روبه رویم نگاه کردم. اولین چیزی که در صورتش به چشمم خورد دماغ عمل شده اش بود و موهای لخت هم رنگ موهای من که با آرایش فراوان بیرون از مقنعه اش بود. اما نگاه ساده و دوستانه اش حرف از چیزهای دیگری میزد.

دختر آرام گفت - ببخشید، اصلا حواسم به جلوم نبود! طوری تون شد؟ میخواین بریم بیمارستان؟

دستم را از روی دماغم برداشتم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم... چقدر چهره اش آشنا بود!

موهایم را که کمی بیرون از مقنعه ریخته بود داخل فرستادم - نه بابا، اشکالی نداره!

ادامه دادم-من روشا پاکنهاد هستم و شما؟

خندید-منم دیب... ..

یکدفعه بادیدن ساعت مانا رنگ از رخس پرید-ببخشید عزیزم ساعت چنده؟

مانا به ساعت نگاه کرد-یه ربع به ده!

دختر که هول شده بود سریع درحالی که میدوید گفت-از آشناییت خوشحال شدم!

وما به رفتنش نگاه میکردیم.

متعجبانه پرسیدم-به نظرت خیلی آشنا نبود؟

مانا شانہ بالا انداخت-چرا...خیلی آشنا بود.

-بیخیالش.هنوز نیم ساعت به کلاس مونده بیا بریم سرویس بهداشتی من ببینم چه بلایی سر

دماغم اومد.

-صبر نکنیم سایه ام بیاد؟

-بیاد ببینه نیستیم اس میده.الان حس میکنم دماغم له شده!!!

مانا چینی به بینیش داد-خب حالا!!!ناز نازی،دستش خورد به دماغت چیزی نشد که!

بی اعتنا به حرفش به سمت سرویس بهداشتی رفتم و اوراهم دنبال خودم کشاندم.

درراه چیزی یادم آمد-دیدي مانا،حتی اسمشم نگفت!

مانا نگاهم کرد-من فقط دیب شنیدم!

خنده ام گرفت-ازین به بعد از دوربہش میگیرم سلام دیب!

وجفتمان خندیدیم.

وارد سرویس شدیم و دررابستیم.خودم را درآینه نگاه کردم.پلک زدم و کمی عقبتر رفتم.

صدایم کمی تن بالا گرفت-مانا؟

مانا بی حوصله درحالیکه داشت کمی رژ صورتی میزد گفت-چیه؟

-بیایا.فکر کنم فهمیدم چرا دیب (!)انقدر آشنا بود.

مانا کنارم ایستاد-خب چر...

وچشمانش از تعجب گرد شد.به خودم در آینه اشاره کردم-میبینی؟چون من و اون باهم

مونمیزنیم!!!

مانا بی حال گفت-بیخیال بابا.اتفاقیه.پیش میاد گاهی.اونم مطمئن باش چون دماغش عملی بود.

برای آنکه فکرم منحرف شود گفت-توکه نچرال(طبیعی)خدایی هستی!

وچشمک زد.منهم خندیدم و الحق که مانا درکارهایش موفق بود.

بعد از مرتب کردن وضعم بیرون رفتیم و سایه را جلوی در پیدا کردیم.باهم سرکلاس رفتیم و در

ردیف آخر نشستیم.راستش از زبان متنفر بودم.

سایه گفت-چه خبر بچه ها؟من نبودم هیچ سوتی ندادین؟

من و مانا بهم نگاهی انداختیم.زودتراز مانا گفتم-نه!چه سوتی؟!

مانا پشتش را کرد و ریز ریز خندید.

سایه مشکوک نگاه کرد و من هم بالا را نگاه کردم.خدارا شکر همان موقع استاد وارد کلاس شد و

بحث مزخرف زبان آغاز شد.

خب،واقعا تا آخر کلاس چرت میزدم.پسرها هم کارهای خبیثانه میکردند و

میخندیدند.درنهایت،استاد با مقوایی با نوشته ی (هیولای شماره هزارو دو وارد میشود!!)کلاس را

ترک کرد.

در حالی که با همکلاسی هایمان به شیرین کاری پسرها میخندیدیم از کلاس خارج شدیم. هر کسی که رد میشد، استاد بیچاره مان را با تعجب نگاه میکرد.

در همان لحظه صدایی کنارم گفت - کار شماها بوده؟

برگشتم و امیرعلی را دیدم که با تعجب او را نگاه میکرد.

خندیدم - آره، دقیقا!

باشیظنت خندید - چه نسل عجیبی هستین شما!

مانا همان لحظه با چشم غره گفت - ماعجب نسل عجیبی هستیم؟! اقرار نشد هفتادی به هفتادی بخنده!

امیرعلی بلند خندید - چرا اول هفتادیا به آخر هفتادیا میتونن بخندن!

من هم خنده ام گرفت. پرسیدم - کی کلاساتون تموم میشه؟

گفت - یه کلاس دیگه تا چهارونیم داریم همه.

- خوب شد پس. منم تا سه دارم. یه جا کار دارم میرم انجامش میدم باهم میریم اونجا.

- اوکی پس. بعدا میبینیمتون و...

چشمکی زد - به اون خانوم چشم عسلیتونم میتونی بگی تشریف بیان!

و سریع رفت.

خندیدم. پس چشمش مانا را گرفته بود.

همراه سایه و مانا به بوفه رفتیم و نشستیم.

سایه بالای سرمان ایستاد - بچه ها چی میخورین؟

مانا دستش را در هوا تکان داد - نسکافه! اگه بدونی چقدر دلم میخواد.

نگاهش کردم- پس منم نسکافه.

سایه هم سری تکان داد و رفت.

به محض اینکه کمی دور شد به مانا نگاه کردم- مانا! هیچی از این قضیه به سایه نگیا!

مانا مشکوک نگاهم کرد- چرا اونوقت؟

آهی کشیدم- نمیدونم... حسم بهم میگه اینجوری بهتره...

همان موقع سایه با لیوان های یکبار مصرف داخل سینی برگشت و نشست.

-خب بچه ها چه خبر؟

با شنیدن این جمله ی سایه یاد حرف امیرعلی افتادم.

-راستی مانا، امیرعلی گفت امروز توام همراه مایی.

سایه متعجب نگاهم کرد- امیرعلی گفت؟؟؟

سرم را بالا و پایین کردم. ابرویش را بالا انداخت- باز اگه شاهین میگفت یه چیزی.

بی توجه به حرفش به مانا که کنجکاو نگاهمان میکرد گفتم- ببین، ما امروز برنامه ی خیریه داریم برای...

مانا حرفم را قطع کرد- آره آره اونی که وسیله دست ساز میفروشن.

سایه پرسید- تو از کجا میدونی؟

-بابام از خیرین موسسه است.

-خب پس، فکر کنم دقیق بدونی ماجرا از چه قراره. ببین، ما این ترم بالایا قرار داریم که بریم

سراغ درست کردن وسایل برای فروش. میای؟

مانا به صندلی تکیه داد و قلبی از نسکافه اش را خورد. با همان بیخیالی ذاتیش سر تکان داد -
مورد نداره، احتمالاً باعث افتخار بابام میشم!

خنده ام گرفت. پدرش خیلی آدم مهربان و خوش برخوردی بود. مادرش هم که من
نمیشناختم. موقع به دنیا آمدن مانا جانش را از دست داده بود. اسم مادرش ماندانا بود و اسم
شناسنامه ی خود مانا هم ماندانا. اما دلش نمیخواست به اسم شخص مرده صدایش بزنند. پس همه
مانا را ترجیح دادند.

بعد از خوردن نسکافه ها راهی کلاس هایمان شدیم.

کلاس من زودتر از بقیه تمام شد و در نتیجه سریع به سمت حیاط دانشگاه راه افتادم. میخواستم
برای بچه های کوچک و احتمالاً مامانی که تازه حال ندیده بودم کادو بخرم.

همان حین کسی را کنارم حس کردم - سایه!؟

سایه موذیانه خندید - اینجوری نگام نکن چشم قابلمه ای! کلاسمو پیچوندم اومدم بیرون!

خنده ام گرفت و بلند خندیدم. پیچاندن کلاس آنهم درست روز دوم دانشگاه.

به سمت ماشین روانه شدیم. بیچاره راننده، هنوز همانجا ایستاده بود و با موبایلش مشغول بود.

بامحض دیدن ما از آینه بغل ماشین پیاده شد و در را برایمان باز کرد و ما هم نشستیم. سایه

کنجکاوانه پرسید - کجا میخوای بری از الان؟

نگاهش کردم - میخوام برای بچه ها اسباب بازی بخرم.

چشمانش گرد شد - یا خدا! مگه میدونی چند نفرن؟

سرم را تکان دادم - آره بابا، ادوین گفت بهم.

به راننده گفتم - برو اسباب بازی فروشی.....

راننده بی حرف سرتکان داد و شروع به حرکت کرد.

سایه پرسید-چی میخوای بخری حالا؟شانه بالا انداختم-واسه دخترا عروسکای خوشگل،واسه پسرا ماشین و موتور.چطور مگه؟

لبخند زد-گفتم منم تو کار خیرت شریک شم!راستی آدرسو دادی به مانا؟

تازه یادم آمد-خوب شدگفتی،الان براش میفرستم.

وسکوت درماشین حاکم شد.

جلوی عروسک فروشی توقف کردیم.من و سایه پیاده شدیم و بعد از طی کردن چندین قدم کوتاه وارد مغازه شدیم.دختر فروشنده بالبخند بهمان خوش آمد گفت.

من وسایه هم به معنای واقعی کلمه،هرچه که دستان می امد برمیداشتیم،از باربی و عروسک های قدبلند زیبا بگیر تا عروسک های پشمالوی خرگوشی!

سایه هم که بیشتر دنبال چیزهای پسرانه بود،کلی ماشین و موتور برداشت.وقتی شمردیم،هفتاد و سه تا شده بود.برای احتیاط که اگر بچه ها خوششان نیاید،چندتا دیگرم برداشتم و درنهایت،هشتصد و نود و هفت تومان خرج روی دست خودم وسایه گذاشتم که نصف شد.

تعدادی که از کنار مغازه رد میشدند،بلند خندیدند و به مسخره گفتند-اینارو باش!کوشولوا واستون باربی بخره بابا؟

به طرز قضاوت مردم،تنها پوزخندی زدم.

با کمک راننده مان کیسه هارا به ماشین بردیم و نشستیم.ساعت را نگاه کردم.

چهار و چهل دقیقه بود و وقت زیاد.به سمت آدرسی که داشتیم راه افتادیم.سایه رانگاه کردم.خیلی غرق در فکر بود.

-سایه؟

جوابی نداد. به انگشتر توی دستش خیره شده بود.

- سایه؟

باز هم جوابم راندا. نگران شدم و تکانش دادم.

- سایه سایه سایه؟

سایه که از تکان های من وحشتزده شده بود دستم را از بازویش جدا کرد و با حرص گفت -

چیسه؟!

-میشه بگی کجایی؟ پنج بار صدات زدم؟

سایه آهی کشید - نمیدونم... فکرم درگیره بچه های اونجاست! آگه نتونم جلوی خودمو بگیرم چی؟

مشکوک پرسیدم - واسه چی جلوی خودتو بگیری؟

با حرص نگاهم کرد - منگل، میتروسم گریه ام بگیره و اونا ناراحت بشن.

بعد ناراحت گفت - میدونی روشا، گاهی وقتا فکر میکنم ماما این همه پول چیکار کنیم؟ اصلا من

گاهی وقتا دلم میخواست وکیل شم تا از حق اینا دفاع کنم...

متفکرانه سر تکان دادم - خب، حق باتوئه! از این به بعد بنظرم تاجایی که جا داره کمکشون کنیم!

مطمئنم گفت - موافقم.

بقیه ی راه درسکوت طی شدو جلوی موسسه ی کوچکی توقف کردیم.

از ماشین پیاده شدم و نگاهم را به ساختمان قدیمی دوختم. باشک پرسیدم - ینی اینجاس؟

سایه سر تکان داد - آره دیگه، بالاشم نوشته موسسه ی خیریه بنیاد کودک.

کیسه هارا از صندوق عقب بیرون آوردیم و تاخواستیم داخل شویم صدای ماشینی را شنیدم. بقیه

هم درست سر موقع آمده بودند.

سایه درحالی که کیسه هارا گرفته بود گفت- برای اولین بار آرزو میکنم کاش چهارتا دست
داشتم!

خندیدم.

ادوین جلو آمد- سلام خانوما.

روبه من گفت- این بود سوپرایزتون؟

نگاهی انداختم- دقیقا؟

مانا که ماشینش را پارک کرد پیاده شد و به سمتمان آمد. -بذار کمکت کنم.

و کیسه ی سایه را از دستش گرفت. طلبکار نگاهش کردم- ممنون از کمکت مانا جون.

نیشش را باز کرد و خندید-قابلی نداشت!

بقیه هم جلوتر آمدند و احوالپرسی کردند. شاهین باکنجکاوی به کیسه ها نگاه کرد- اینا چین؟

گفتم- عروسک و ماشینن. برای بچه های اینجا. گفتم دست خالی نباشیم بهتره.

ادوین لبخندی زد- فکر خیلی خوبیه.

به پشت سر و کنارش نگاه کردم- المیرا کو؟

تاخواست حرفی بزند، صدای المیرا را از پشت شنیدم- چه عجب یکی یادم افتاد!

ترسیده و متعجب سمتش برگشتم- توکی اومدی پشت من؟!

المیرا همانطور که شالش را درست میکرد گفت- رفته بودم اون مغازه که آخر خیابونه، این شالرو

خریدم.

خندیدم، عاشق خرید بود این دختر.

-خب پس، حالا که شارژ شدی بیا یدونه ازین کیسه هارو بگیر.

جلو آمد و یکیشان را گرفت.

آرسام گفت- قصد ندارید بریم داخل؟

المیرا سریع گفت- چرا اتفاقا....

اما دستش لرزید و نزدیک بود که کیسه روی زمین بیفتد. سریع گرفتمش و آرام پرسیدم- خوبی؟

صدایش میلرزید- خوبم... خوبم... نذار بفهمن! لطفا!

سری تکان دادم و خونسرد به طرف پسرها برگشتم- مشکلی نیست! پاش پیچ خورد، بفرمایین.

به مانا اشاره کردم- راستی المیرا، اینم دوستم ماناس.

مانا بالبخند با المیرا دست داد. همه به داخل رفتیم و تنها نگاه مشکوکی که روی المیرا زوم شده بود، آرسام بود که میدانستم تا حدودی میداند بیماری المیرا چیست.

داخل موسسه که شدم دهانم از حیرت باز ماند. در کسری از ثانیه صورتم جمع شد- اینجاس؟!

باورم نمیشد که در خیابان الهیه، موسسه ای برای کودکان بی سرپرست باشد که به این اندازه خراب و محقر باشد!!!

ادوین هم با تاسف گفت- برایش تلاش میکنیم. و وارد ساختمان شد.

چشم غره ای به امیرعلی رفتم که خنده اش گرفت و دستهایش را بالا برد- به من چه؟!

خودم هم خنده ام گرفت. یک به یک وارد ساختمان قدیمی و نیمه تاریک شدیم. نه رنگی، نه جلایی... اینجا هم جا بود برای این بچه های کوچک؟!

مانا آرام به پهلویم زد- اینجا کجاس دیگه؟ خونه خرابه؟

سایه هم که کنارش بود چپ چپ نگاهش کرد- میشه انقدر بلند بلند زر زر نکنی؟

ریز خندیدم و نگاهم به المیرا افتاد. در حالی که سعی میکردم کیسه را یک دستی نگه دارم دست المیرا را گرفتم - خوبی؟

اوهم دستم را فشرد و لبخندی زد - آره بابا، اتفاقا بابام با دکتروم تو آلمان صحبت کرده، درمانم شروع شده.

همان لحظه کسی کیسه را از دستم گرفت.

بی هوا گفتم - اخیش خیر از جوونیت ببینی مادرا!

بعد چشمانم از تعجب گرد شد و دستم را روی دهانم گذاشتم. این چه بود من گفتم؟!!

مانا اول از همه با صدای بلند خندید و ادوین هم که کیسه را از دستم گرفته بود گفت - خواهش میکنم مادر کوچولو!

از خجالت رنگ عوض کردم.

خودش ادامه داد - دفتر مسئول اینجا سمت راسته، بیاین از این ور.

صدای خنده ی بچه های کوچک از اتاق ها شنیده میشد. وارد اتاق کوچکی شدیم که سردربش با رنگ طلایی (دفتر موسسه) نوشته شده بود.

خانمی محجبه به همراه تعداد کمی دختر نوجوان از جا بلند شدند. نگاهم روی تک تکشان میچرخید.

خانم، نگاه نافذش را به ما دوخت که باعث شد مقنعه ام را جلوتر بکشم.

تک تک مان را از نظر گذراند - سلام، فرمایشتون؟

ادوین جدی جواب داد - اکیپی هستیم که واسه بازارچه خیرین وسیله هارو آماده میکنه.

یکی از دخترها که حدودا چهارده سال داشت، پوزخندی زد. مانا با خم نگاهش کرد. میدانستم با کوچکتر از خودش میانه ی خوبی ندارد.

دختر که اخم مانا را دید، خودش را کمی جمع و جور کرد.

زن محجبه لبخند خشکی روی لبش نشانده-آهان، پس گروهی که معرفی کردن شما هستین. بفرمایین بشینین.

وبه صندلی های چرمی روبه روی میزش اشاره کرد. یک به یک نشستیم. من فقط یک صندلی بامیز خانم فاصله داشتم.

خودش هم نشست و باخمی غلیظ به دخترها اشاره کرد- شماها بیرون منتظر وایمیستین تا تکلیفتونو روشن کنم.

یکی از دخترها ایشی آرام گفت. از جایشان بلند شدند و بیرون رفتند.

زن اخمش را پاک کرد و همان لبخند مصنوعی را به لب آورد- خب بچه ها، من خوش صحبت هستم مدیر این موسسه.

سایه متفکرانه نگاهش کرد- در این که شما خوش صحبت هستین شکی نیست، ولی میتونم فامیلیتونو بدونم؟!

نگاه زن در یک لحظه شکل آتش اژدها شد و مانا جلوی دهانش را گرفت تا نخندد.

امیر علی گلو صاف کرد- خب خانم خوش صحبت، میشه مارو به اتاق بچه ها راهنمایی کنید؟! اما برای بچه ها کادو تهیه کردیم.

طلبکار نگاهش کردم. نگاهش به من افتاد و نیشش را باز کرد.

لب زدم- زهرمار.

ادوین که کنارم نشسته بود شنید و آرام خندید.

خوش صحبت از پشت میز بلند شد- بفرمایید.

و خودش جلو جلو راه افتاد و ما هم عین جوجه اردک پشت سرش راه افتادیم.

من آخرین نفری بودم که خارج شدم، صدای یکی از دخترها گوشم را پر کرد-یه مشت پولدار خودنما... ما کیلو چندیم؟

دلم گرفت و کیسه ی بزرگ را در دستم فشردم. من خودنما نبودم...

حداقل من نبودم... قصد من فقط کمک بود. غرق در افکارم پله ها را طی کردم و به طبقه ی سوم رسیدم. خانم خوش صحبت به در کوچک سبز کاهویی اشاره کرد-یکی از اتاقا اینجاس که واسه پسراس.

به در بنفش روبه رویش هم نگاه کرد-اینم اتاق دوم که مال دختراس.

تشکر کردیم و اوهم ادامه داد-من پایین منتظرم تا راجع به مقدمات کارتون توضیح بدین.

وبی حرف به سمت پله ها روان شد. همین که رفت، مانا دست به کمر ایستاد.

- (شکلک در آورد) مقدمات کار! تو اصن از کار سردرمیاری؟

المیرا خندید-چه قدر فامیلیش به اسمش میومد!

سایه هم بلند گفت-د همین دیگه! حالا به من بگین گیج! و دستهایشان را بهم زدند.

آرسام گفت-وقت اینکارا نیست حالا. اول دخترا یا پسرا؟

نیشم باز شد-دخترا دخترا!

و کیسه ای را که ادوین در دست داشت کشیدم-من و ادوین که رفتیم.

ادوین لبخندی روی لب نشانده و شانه ای بالا انداخت.

تقه ای به در زد و وارد اتاق شدم. اتاق خیلی بزرگ بود و تخت های دوطبقه به فاصله ی دو متر دو متر کنار هم قرار داشتند.

از دیدن آنهمه دختر ریزه میزه و کوچولو لحظه ای منگ نگاهشان کردم. صدای دختری را کنارم حس کردم و نگاهش کردم. ظاهرا مسئول این اتاق بود.

بالبخند سلام کردیم و اوهم روبه بچه ها که نگاهمان میکردند گفت-بچه ها، خاله و عمو او مدن تابخاطر کارای خوبتون بهتون هدیه بدن. میدونین که این کادوهارو فرشته ی مهربون فرستاده.

دخترهای کوچولو و بامزه هورایی کشیدند و باروسری های کج و کوله شان به سمتمان هجوم آوردند. خندیدم و روی زانو نشستم. دستانم راباز کردم-بیاین بغلم ببینم!

دخترها سمتم دویدند و توی آغوشم جاخوش کردند. از ذوق خندیدم.

کمی که آرام شدم، از خودم جدایشان کردم و بالحن شادی پرسیدم-خب خوشگلای من، دوس دارین فرشته خانوم چی براتون فرستاده باشه؟

صداهایکی یکی بلند شد

- من باری دوس دارم!

-من ازون پرنسسا که موهاشون طلائییه!

-من عروسک خرسی میخوام!

-عه منم عروسک خرسی میخوام!

خندیدم-فرشته خانوم براتون همه چی داره، بشینید ببینم خوشگلا!

و کمکشان کردم تا شکل یک حلقه بنشینند. برگشتم و پشتم رانگاه کردم. ادوین همانطور که ایستاده بود بالبخند مهربانی نگاهم میکرد.

بقیه نبودند.

از کنار ادوین رد شدم و گفتم-حواست به بچه ها باشه من ببینم بقیه کجان! کنار در رفتم و دیدم سایه و مانا، کنار در روبه رو ایستاده اند و به در میزنند.

متعجب جلو رفتم-چیکار میکنین؟

سایه خندید-بابچه ها بازی میکنیم!

خنده ام گرفت-بازی؟

مانا سرش را تکان داد-آره، گفتیم توام توکادو دادن به پسرا باشی بالاخره خودت زحمتشونو کشیدی.دیدیم رفتی اونجا گفتیم شلوغ میشه بیایم اینورا!

-حالا چی بازی میکنین؟

سایه بالودگی گفت-امیرعلی وسایل اتاقو باکمک بچه ها عوض میکنه من واین منگل(به مانا اشاره کرد)باید بفهمیم چی عوض شده!

مانا بامشت به بازویش زد -خودتی منگل!

خندیدم-پس من اونورم!!ان کارم تموم میشه.

و دوباره داخل اتاق دخترها شدم.ادوین همچنان همانجا ایستاده بود و مربی ظاهرا داشت سرگرمشان میکرد.

حالا خوب بود به ادوین گفته بودم!!!

جلویش ایستادم و چپ چپ نگاهش کردم-ادوین؟

تکان نخورد،حتی پلک هم نزد!

دوباره صدايش زدم و این دفعه کمی تکان هم چاشنیش کردم-ادوین؟!

به خودش آمد و نگاهم کرد-جانم؟

گرگرفتم و تغییر رنگم را حس کردم.قلبم در سینه میکوبید.

-مگه بهت نگفتم که...

خجالتم فراموشم شد.سرم را بالا آوردم و چشم غره ای رفتم و توپیدم:

-مگه نگفتم حواست به بچه ها باشه منتظر نمونن؟

خندید و پشت سرش را خاراند-ببخشید، حواسم نبود.

بالا رانگاه کردم و آهی کشیدم.

-نمیخواهی بیای پیششون؟

چشمکی زد-اگه تو بخوای چراکه نه!

خندیدم و ضربه ی آرامی به بازویش زدم-بیابریم بابا دست تنها نمیتونم!

اوهم پشت سرم راه افتاد.

کنار بچه ها، روی زمین نشستیم و ادوین هم کنارم نشست. باهیجان گفتم-خب اسماتونو بگید ببین خوشگلا!

دخترهای کوچک که معلوم بود یخشان هنوز باز نشده به هم نگاه کردند.

مری به کمکم آمد-بگین دیگه بچه ها!

یکی از دخترها که میخورد هفت ساله باشد و کنارم نشسته بود آرام پرسید-اسم خودتون چیه؟

خنده ام گرفت، راست میگفت، اصلا خودمان را معرفی نکرده بودیم. لبخند گرمی زدم و دستان کوچکش را گرفتم.

بعد باهیجان برگشتم سمت بچه ها و گفتم-من روشا پاکنهادم! یه کمی از شما بزرگترم و هجده سالمه (یه کم؟!) و به ادوین اشاره کردم.

-وایشونم...ایشونم...

مانده بودم بگویم کیست؟! همکار؟! همکلاسی؟! دوست؟

یکی از دخترها که چشمان گرد وبامزه ای داشت و انگار چهارسالش بود بالحن کودکانه اش گفت-
شوهر تونه؟

چشمانم گرد شد، چی گفت؟!

ادوین زد زیر خنده و من هم از خجالت سرم را پایین گرفتم. هر چند که سعی میکردم خونسردی خودم را حفظ کنم.

مرییشان تشر زد-عه...آنا؟

سرم را بالا گرفتم-نه نه مشکلی نیست...

روبه دخترک لبخندی زدم-ایشون همکلاسیمه...

دخترک چشم های مشکی و درشتش را بالا گرفت و روبه مربی لبهایش را غنچه کرد-خاله، آناهی!

دلَم برایش ضعف کرد و بادستم آرام بهش اشاره کردم. ادوین ریز خندید.

ادوین ادامه داد-من ادوین رادمنشم و یه کوچولو تر (!!) از شما بزرگترم... بیست و چهار سالمه!

حرصم گرفتم، من رامسخره میکرد؟ بعدا حالش را می‌گرفتم!

دسته‌ایم را بهم کوبیدم-خب دخترا! حالا که مارو شناختین اسمتونو بگید ببینم!

به ترتیب از کنار ادوین شروع کردند:

-رها

-مینا

-سارا

-به نام خدا موژان!

خندیدم و چشمکی زدم.

-هما

-ساره

-مانیا...

...

به همان ترتیب همه اسمهایشان را گفتند.

همان دختر چشم گرد که میخورد از بقیه کوچکتر باشند، نگاهم کرد و باشیرین زبانی گفت:

-آناهیدم روشاجون!

سرم را کج کردم و از دور بوسی برایش فرستادم که گرفت و روی قلبش گذاشت.

چه اسم عجیبی... آناهید!

همه باروسری های رنگارنگ و لباسهای صورتی خاصشان، انتظار کادو هارا میکشیدند.

باحوصله کیسه را جلویم گذاشتم-خب خب، کی چی میخواد؟

همه مهلت نمیدادند و حرف میزدند.

ادوین خندید و گفت-ببین چیکار کردی روزاولی!

بعد بلند گفت-بشینین کوچولوا، واسه همه هست...

بچه هامطیع دوباره سر جایشان نشستند.

باربی موطلایی بالباس قرمز را از کیسه در آوردم-کی اینو میخواد؟

بقیه به هم نگاه کردند و نگاهشان رفت پی یک دختر بچه باموهای چتری.

اوهم دوستانش را نگاه کرد و بعد من را. لبخندی شاد زد و دستش را بلند کرد-من!

خندیدم و کادو رادست به دست بهش رساندم. چقدر این محبت بینشان جذاب بود... اما... سکوت ادوین کمی عجیب بود مخصوصا که هر از گاهی چند دقیقه به من خیره میشد!

به ترتیب کادوی بچه هارا دادیم. پاندای سفید را از کیسه بیرون آوردم - کی پاندا میخواد؟ همه درحالی که شعر میخواندند و دست میزدند به آنهاید کوچولو اشاره کردند.

پاندا را به سمتش گرفتم - بیا خوشگلم.

روسی بنفشش را صاف کرد و سرش را تکان داد. - نمیخوام! بابام قول داده خودش برام بخره... اخم محوی روی صورتش نشست. بچه ها بی اهمیت شروع به بازی کردند و عروسکهایشان را بهم نشان میدادند. ادوین کنارشان نشسته بود و باخنده با آنها بازی میکرد.

به سمت مربیشان برگشتم - عزیزم؟

سمت چرخید و سوالی نگاهم کرد. خودم ادامه دادم:

- ببینم... این بچه ها بی سرپرست نیستن؟

سرش را تکان داد - آره گلم... چطور مگه؟

- آخه... یکیشون میگه بابام قول داده برام عروسک بخره!

چشمانش غمگین شد و لبش را گزید - آنهاید میگی؟

سرم را تکان دادم. کنارم روی زمین نشست و به آنهاید که بالبخند ساده و کودکانه اش عروسکها را زیر و رو میکرد نگاه کرد.

- آنهاید یک سال پیش آوردن... چهارساله که بود... اونموقع خانومی که مدیر اینجا خیلی بهتر از خانوم خوش صحبت بود و حواسش به همه ی بچه ها بود!

آهی کشید و ادامه داد:

-اونموقع باهیچکس حرف نمیزد. کسی نمیدونست چرا. خیلی منزوی بود. تا اینکه خانوم سعادتی قرار شد ببرتش روانشناس. روانشناس نشخیص داد که شوکه شده و یه اختلال تو مغزش شکل گرفته. بعدا فهمیدیم که پدر و مادرش وضع مالی خوبی نداشتن، باین حال خیلی آنا رودوست د-اشتن. منتها پدر و مادرش توی تصادف درجا میمیرن. ظاهرا باباش کار پیدا کرده بوده و میاد خونه و توی آخرین دیدارش به دخترش میگه میخوام برم برات عروسک بخرم... مامان آنا همراه شوهرش میره برای انتخاب عروسک و آنا چون مریض بوده پیش همسایه شون میمونه ولی...

سری به افسوس تکان داد- اونا تصادف میکنن. خلاصه ش اینه که چون آنا کسی رو نداشته همسایه تحویلش میده اینجا ومیره. این بچه هنوز فکر میکنه باباش رفته براش عروسک بخره. روانشناس میگه یه بیماریه که باعث شده توهمون یه سال پیش گیرکنه و تاخودش نخواد به حال برنمیگرده!

مشکوک و ناباور پرسیدم- یعنی...

گفتم- نه اون چیزی که تو فکر میکنی، یه نوع اختلال روانی حاد باشباهت زیادی به آلزایمر. اتفاقات الان و تاچند ساعت دیگه رو از یاد میبره. میاد و ازم میپرسه بابا مامانم نمیان دنبالم!؟

دستم را روی دهانم مشت کردم، بغض گلویم را گرفته بود. تمام زندگیم چنین دردی را حس نکرده بودم... نابود میشدم... میسوختم!

باصدای گرفته پرسیدم- درمان نداره؟

سرش رابه علامت منفی تکان داد- تاخودش نخواد، هیچ درمانی نداره. حتی دارو هم نداره... هرچند که این مدیر جدید هم اصلا به اینجور چیزا اهمیت نمیده!!! ببین دیوارای ساختمونو! تاچند روز دیگه میاد پایین!

وبه سقف ترک خورده اشاره کرد.

نگاهش کردم- شاید بتونم کمکتون کنم!

دختر سرش راتکان داد-واقعا لطف میکنی...راستی...

خنده ی ملیحی کرد و دستش راجلو آورد- هانیه راستین هستم.

دستم راجلو بردم-خوشبختم عزیزم. از جایش بلند شد-برم پیش دوستم الان میام.

باشه ای گفتم و غصه دار به دخترک خیره شدم.از جایم بلند شدم وعروسک پاندا رابرداشتم و به سمتش رفتم.

بادیدنم لبخندی زد و ایستاد.بابغض خندیدم.قطه اشکی که روی گونه ام نشست راندید...

نمیدانستم کس دیگری هست که تمام هوش و حواسش سمت من است.

روبه رویش زانو زدم-دلبرکم،میدونستی اینو فرشته های مهربون وقتی به من دادن چی گفتن؟

موهایش را به حالت گیس از روسری اش بیرون زده بود را داخل روسری کرد و گفت-چی گفتن؟

نتوانستم خودم راکنترل کنم و اشکهایم راگونه هایم ریختند.بین گریه خندیدم-گفتن که بهت بگم بابات الان داره نگاهت میکنه،اون این عروسکو برات خریده.

انگار بمبی رادرونش ترکانده باشند نگاهم کرد.

دست کوچکش راگرفتم و روی قلبش گذاشتم.

-بابات اینجاس آناهید خوشگل من...از اینجا نگاهت میکنه،مامانتم همینطور!

آناهید نگاهی به اشکهایم انداخت که بند نمی آمد-راس میگی روشا جون؟

تند تند اشکهایم راپاک کردم-معلومه که راست میگم!اصلا میدونی چیه؟من از طرف مامان بابات اومدم که بهت چیزای قشنگ قشنگ بدم،هرهفته پیام پیشت...

موهای لختش را نوازش کردم-چیزایی که بابا مامانت میخرن برات بدم بهت...

خندید، شاد خندید و پاندا را از دستم گرفت و در آغوشش فشرد.

نگاهم کرد و خودش را در آغوشم رها کرد. دستش را دور گردنم حلقه کرد و گونه ام را بوسید -

میدونستم که بابام منو یادش نمیره! تو فرشته ای روشا جون! همون فرشته مهر بونه!

از آغوشم بیرون آمد و به سمت دوستانش رفت - بچه ها... بچه ها خاله روشا همون فرشته

مهر بونس! ببین سارا از طرف بابام عروسکمو آورده!

بچه ها متعجب به نگاه کردند. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و باگریه از اتاق خارج شدم. به

ستون کنار در تکیه دادم و هق هق کردم.

دستی روی شانهِ ام نشست - روشا؟

بی توجه به مردانه یا زنانه بودن صدا، برگشتم و خودم را در آغوشش انداختم - اون بچه... اون... اون

تنهاس... گ... گناه داره!

کمرم را آرام نوازش کرد - تنها نیست روشا... ما هر هفته بهش سر میزنیم... خوبه؟

چیزی نگفتم، حجم گریه های نکرده ام، به من اجازه ی صحبت نمیداد.

صدای المیرا و آرسام را شنیدم - بچه ها چی شده؟

سریع خودم را از آغوش ادوین جدا کردم... و نمیخواستم باور کنم این آغوش گرم تاچه حد به من

حس امنیت میدهد.

اشکهایم را پاک کردم. ادوین بدون اینکه مرا از خودش دور کند با دودستش شانهِ ام را گرفت -

دیگه گریه نکن خب؟

لبخند کم جانی زدم - دیگه گریه نمیکنم.

نگاهش گرم تر شد و... خاص تر!

دستش را از روی شانهِ ام برداشت. المیرا مشکوک نگاهمان کرد.

-داستان چیه بچه ها؟

ادوین آرام خندید-چیزی نیست،یه ذره احساساتی شد.

آرسام به در اتاق پسرها اشاره کرد.اصلا وقت نکرده بودم پیششان بروم ولی دروغ نگویم،خیلی هم علاقه ای نداشتم و همه می دانستند که من جان میدهم برای بچه ی دختر.

-ما کارمون تموم شد.دیدیم شما نیومدین،کادوهارو دادیم.

آرام و مردانه خندید-مانا و امیرعلی دعواشون شد،اتاقو ترکوندن!

المیرا بانازی دخترانه نگاهش کرد و دستش رادرهوا چرخاند-تقصیر امیرعلی شد دیگه!یهو برگشت به پسر گفت این مانا دخترنماس وگرنه پسره!هرچند که امیرعلی تو کل دعوا خندید.

لبخندی زدم-آنیموس جنبه های مردانه در زنان!

ادوین به حرفم اضافه کرد- و آنیما جنبه های زنانه درمردان.

المیرا خندید و درعین حال باچشمان باریک شده اش نگاهمان کرد-من کاری باچی چی موس و اینا ندارم!من طرف دخترام!مرسی تفاهم!

وبه مادوتا اشاره کرد.لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم.

بلافاصله چیزی یادم آمد-من برم از دخترا خداحافظی کنم.

وارد اتاق شدم.از هانیه خداحافظی کردم و سمت بچه ها که چندتا چندتا روی تختشان نشسته بودند رفتم و تقریبا داد زدم-خب پرنسسا من دارم میرم،فعلا!

همه شان خندیدند و خداحافظی کردند،لحظه ی آخر نگاهم به آناهید افتاد که باخنده و چشمان درخشانش بادست پاندا برایم بای بای میکرد.

خندیدم و برایش دست تکان دادم و از اتاق خارج شدم...چرا دخترها انقدر خواستنی بودند؟!

مانا باظاهری آشفته از اتاق بیرون آمد. میتوانستم دود هایی که از گوشش بیرون میزد راببینم! سایه درحالی که دستش راجلوی دهانش گذاشته بود و بی سروصدا تکان میخورد پشتش در آمد و بعد هم شاهین و امیرعلی بانیش باز. خنده ام گرفت.

مانا کنارم آمد. خواستم بغلش کنم که بامشت محکم به بازویم زد.

-آخ!

-مرگ، حناق، یرقان!!! مرض داری منو آوردی اینجا؟ هان؟

مظلوم نگاهش کردم و بازویم رامالیدم. میدانستم چقدر قیافه ام به قول سایه نی نی (!) میشود.

کمی نگاهم کرد و پوفی کشید- از دست تو، باشه! ببخشید.

خندیدم و دستم را دور گردنش انداختم- بخاطر همین عخش خودمی دیگه!

سایه باعصبانیت ساختگی گفت- نَمَ نَ؟ عخش؟ خیانتکار؟

خندیدم. المیرا کنارش آهی کشید و گفت- ای بابا سایه جون نگو که دلم خون، هرشبم که میاد

خونه کتکم میزنه!!!

باچشم های گرد شده نگاهشان کردم. مانا که انگار دلش برای ضعف رفته بود محکم لپم راکشید-

ولشون کن خوشگله، شرو ور میگن!

و هرهشت نفر باخنده به پایین پله ها رفتیم.

داخل دفتر شدیم و روبه روی خوش صحبت نشستیم. ابرویش را بالا انداخت- خب؟

ادوین تک سرفه ای کرد و خود شروع کرد- خب، خودتونم خوب میدونین که ما میخوایم چه

فعالیتی انجام بدیم.

به صندلی تکیه داد و دست به سینه گفت- نه متاسفانه. در جریان نیستم خودتون توضیح بدین.

میدانستم که تازه یکسال است وارد این محیط شده و حالا میدانستم که پرونده ی سالهای قبل را حتی روزنامه وار هم نخوانده.

برای همین خودم بسیار جدی، حرف ادوین را ادامه دادم- ببینید خانم محترم، اینجا هر سال یاشایدم چندماه یکبار فعالیت هایی برای خیریه انجام شده که من نمیدونم شماچطوری خبر ندارین!

خواستم حرفم رابزنم که باچشم غره حرفم راقطع کرد- اونش دیگه به شما مربوط نمیشه خانم! مانا قرمز شد و خواست حرفی بزند که جلویش راگرفتم و سریع گفتم- احتمالاً اینطوریه، هرچند من برای دعوا اینجا نیستم. بهتره این بحث و ادامه ندیم. درسکوت به من خیره شد.

ادامه دادم- این فعالیت خیریه باگروه ما هر سال انجام میشه. یه بازارچه خیریه که مردم میان و دست سازه های مارو میخرن و پولش هم تمام و کمال به خیریه واگذار میشه. پوزخندی زد- و این وسایل فروش میرن اصلاً؟

خواستم حرفی بزنم که امیرعلی همیشه شوخ حرفم راقطع کرد و باجدیتی که از او بعید بود گفت- فعالیتارو که بخونین متوجه میشین. و به پرونده های خاک خورده اشاره کرد. مانا لبخند محوی زد و ازجا برخاست. به سمت پرونده هارفت و خطاب به خوش صحبت گفت- اجازه هست؟

او تنها سری تکان داد.

مانا یکی از پرونده هاراببرون کشید. هرچه نباشد، پدرش از خیرین این موسسه بود پس طبیعی بود که از پوشه ها و پرونده ها تاحدودی باخبر باشد.

ورق هارا رد کرد تا بادیدن صفحه ای چشمانش برق زد. من این برق راخوب میشناختم.

ورق را به سمت خوش صحبت گرفت- بفرمایین، اینم آمار و درصد فروش!

خوش صحبت پرونده را گرفت و درسکوت مطالعه کرد. بعد از مطالعه لبخند خشکی زد.

-خیلی خب، میتونین فعالیتتونو شروع کنید.

لبخند روی لب همه ظاهر شد.

(زمان حال)

دفترم را دوباره توی کیفم جاساز کردم. از شدت خستگی نمیتوانستم چشمانم را لحظه ای بازنگه دارم.

خودم را روی تخت پرت کردم که صدای قژقژی شنیدم. و چون خودم هم تشنه ام بود، از اتاق خارج شدم.

آرام آرام به سمت راهرو راه افتادم. ظاهرا سایه بود چون در اتاقش نیمه باز بود.

وارد پذیرایی و سپس هال شدم. پرده های تراس تکان میخوردند. از بین کاغذها گذشتم و وارد تراس شدم.

سایه روی صندلی نشسته بود و دودی غلیظ از دستش خارج میشد...

و چرا سیگار؟ و چرا تنهایی؟

گوشه ای ایستادم و نگاهش کردم.

تکانی خورد- بیا بشین روشا. چرا وایسادی؟

جلو تر رفتم و مقابلش ایستادم. سیگار را از دستش بیرون کشیدم و توی زیرسیگاری انداختمش.

تلخ شدم و دست خودم نبود- یادته قبلا چندشت میشد از دخترای سیگاری؟

پوزخندی زد- اونموقع هم بذار به پای جاهلیتم... خیلی دردا رو نمیشه با حرف درمون کرد.

بی حرف نگاهش کردم. باد خنک شبانگاهی موهایم را توی صورتتم پخش میکرد.

نگاهی به صورتتم کرد و لبخند محوی زد - همیشه دلم میخواست موهام مثل مال توباشه! موهات شبیه مامانت خوشگله...

اینبار من پوزخندی زدم - مامانم؟! اون مامانم نیست... باچی خودتو گول میزنی؟

بادست به صندلی آن سمت میز کوچک اشاره کرد - بشین.

صندلی را بیرون کشیدم و نشستم. سمتم برگشت و جدی نگاهم کرد.

-روشا، دیگه هیچ وقت این حرفو تکرار نکن.

چشمانم را باریک کردم - و چرا؟

آهی کشید - چون اونا بزرگت کردن... کیه که جای اونارو برات پر کنه؟ اصلا میتونی به این قضیه فکر کنی؟

نگاهم رابه روبه رو دوختم... دروغ نمیگفت اما من ترجیح میدادم بحث را عوض کنم - منظره ی قشنگه ایه!

پوزخندی زد - قشنگه...

درسیاهی شب چیزی را به سمتم گرفت.

-این چیه سایه؟

لبخندی زد - مونده بود تو اتاقم... بگیرش.

وسیله ی مستطیل شکل رابه دست گرفتم. بادیدنش برقی درچشمانم پدیدار شد:

-وای سایه! سازدهنیم!

خندید-هرکیم نمیدونست تو خوب میدونستی که من چقدر صداشو دوست داشتم ولی نفسشو نه!

لبخندی زدم و فلز قرمز رویش را لمس کردم. لبخندم محو تر شد-اینو مامان داد بهم...گفت یه ارته...یعنی ممکنه که..؟

به سازدهنی خیره شد-ممکنه که موقع نوزادیت باهات بوده باشه!

شانه بالا انداختم-بیابهبش فکر نکنیم. وساز را به طرف دهانم بردم.

نوای سوزناکش بلند شد...

در ذهنم، نت های سازدهنی میرقصید و ذهنم پر از سوال بود-دو،ر،می،فا،سل
سل،فا،می،دو،لا،ر،ر...

-سایه حاضری؟

سایه مرتب از اتاق بیرون آمد. تیپش خیلی اداری بود.

-حاضرم، بریم. خودم را در آینه ی قدی اتاق سایه نگاه کردم.

مانتویی تاروی زانوام از جنس مخمل و سفید باگلهای یاسی و بنفش ریز که روی آستین هایش کار شده بود و شال بنفش. شلوار جین راسته ای هم که قد نود داشت پایم بود.

کفش هایم را که تا روی قوزک پا یکسره و سفید رنگ بود را پایم کردم و کیف شانه ای سفیدم را برداشتم.

مثل اکثر اوقات، ذره ای آرایش نکرده بودم و اهمیتی هم نمیدادم.

سایه بامانتوی سورمه ای و مقنعه و شلوار راسته ی مشکی و کیف سامسونت خارج شد.

سوتی زدم-اولالا! خانم و کیل!

خندید و چیزی نگفت.

وارد آشپزخانه شد و برای من که جلوی در بود سوویچ ماشینش را پرت کرد.

-برو روشن کن ماشینو تا بیام.

باشه ای گفتم و خواستم بیرون بروم که باهول بیرون آمد-روشا، منو ببین! فقط روشنش کن... حرکت نکنیا خب؟

چشم غره ی توپی بهش رفتم-گواهینامه دارما!

خندید-روشایی دیگه!

پوفی کردم و داخل آسانسور شدم. دکمه را زدم. صدای آهنگ مضحکی بلند شد که در این شرایط خوبم فقط استرسم را بیشتر میکرد.

قرار بود برای بار پنجم دیبا را ببینم... برای بار پنجم خواهرم را ببینم!

پوزخندی روی لب هایم نشست... پنج... از این عدد نحس متنفر بودم!

در آسانسور باز شد و من خودم را به بیرون پرتاب کردم. دکمه ی ریموت بی ام دابلیو مشکی رنگ سایه را فشردم و بعد از طی کردن چند قدم داخل ماشین نشستم و روشنش کردم. نگاهی به دنده اش کردم. اتوماتیک بود.

لبخند خبیثی روی لبهایم نشست. یکبار بود دیگر! فقط محض امتحان...

باهیجان پشت رل نشستم و با احتیاط دنده عقب گرفتم.

-قیژ...

با صدای قیژ باصورت مجاله شده سمت پنجره ی شاگرد برگشتم. به قول المیرا، قیافه ام الان نوچ بود. امیدوارم خسارت زیادی ندیده باشد.

ظاهرا نصفی از آینه بغل ماشین با ستون رفته بود. رنگ در را نمیدانم. باهمان حالت نوچ ماشین را سر جایش بردم.

در را باز کردم و پاورچین پاورچین سمت قسمت شاگرد میرفتم که...

-روشا؟

به حالت اسلوموشن برگشتم و به سایه که دست به سینه ایستاده بود نگاه کردم. لبخند کج و کوله ای زدم - عه... چه زود اومدی سایه جون.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت - عه؟ سایه جون؟ نه انگار واقعا یه خسارتی بهم زد.

وبه سمت ماشین آمد. عقبتر ایستادم و آبدانم را با سرو صدا قورت دادم.

- نه به جون سایه، چرا من باید به ماشین خسارت بزنم!

سایه همانطور که به سمت محل حادثه میرفت گفت - اینطور که به نظر میا...

دستان گره خورده به سینه اش شل شد و کنارش افتاد. چشمانش گرد شد و بادهان باز به ماشین نگاه کرد.

انگار داشت گریه اش میگرفت.

جلوتر رفتم - میگما سایه جونم...

بی حال نگاهم کرد. از حالت بهت درآمده بود و حالا بیشتر شبیه ایموچی های پوکرفیس تلگرام بود.

خودم هم با قدم های ریز ریز کنارش ایستادم... چشمانم ریز شد..

-وای...

کل رنگ ماشین از سمت راست رفته بود و آینه ی بغل هم نیست و نابود شده بود.

سایه زیرلب زمزمه کرد- ماشین قشنگم...

بعد روبه من برگشت و باحرص گفت- حالا جون سایه؟ الاغ؟ من به تو نگفتم فقط روشنش کن؟

مظلوم نگاهش کردم- غلط کردم...

چشم غره ای بهم رفت- خرا!

زیرلب گفتم- مرسی... و سوار ماشین شدم.

از شدت ترس از سایه مثل موش شده بودم... خنده دار نبود؟؟!

سایه هم باحرص دنده عقب گرفت و به راه افتاد. کل راه تا دانشگاه سرم غر زد:

-بهت میگم برو یه آموزشگاه رانندگی درست حسابی... عین بچه ی آدم رانندگی یاد بگیر بشو آدم خودت! بد یاد گرفتی دیگه! اون از بابات که هر وقت بخوای راننده در اختیار میداره، اونم از ادوین بیچاره که غلام حلقه به گوشته! بگی بمیر میمیره... همین امسال بامن میای رانندگی یاد میگیری خرس گنده! فهمیدی؟

در حالی که خنده ام گرفته بود و نمیخواستم سایه ببیند آرام گفتم- باشه بابا... فقط ادوین بفهمه چی گفتی بهش!!!

دستش را توی هوا تکان داد- برو بابا اون زن ذلیل تر از این حرفاس!

چشمانم را ریز کردم- حالا یه جوریم میگی راننده انگار بابای خودت از این کارا نمیکنه واست! بیچاره آقای تابان.

سایه خشک گفت- من به کمک او نا نیازی ندارم.

و سکوت کرد. بهت زده به تغییر حالتش خیره ماندم... این وسط چیزی بود که من نمیدانستم!

بالاخره به دانشگاه رسیدیم و سایه ماشین را پارک کرد. دستانم به شدت میلرزید و رنگم پریده بود.

سایه دستانم را گرفت و بامهربانی گفت- ای بابا روشا! خونسرد باش عزیزم... آرام باش! نفس عمیقی بکش!

پشت سر هم سه نفس عمیق کشیدم و وارد دانشگاه شدم.

به سمت دانشکده ی گرافیک راه افتادیم. بین راه سایه گفت- خیلی خوب، حالا از کجا پیداش کنیم؟

درحالی که داخل محوطه سرک کشیدم گفت- نمیدونم دارم...

-خانوم؟

برگشتیم و به دختری باچشمان آبی و موهای بلوند برخوردیم. لبخندی روی لبم نشست- جانم؟

لبخند مهربانی زد- شما روشا پاکنها هستین دیگه؟

خندیدم، این کارها به من روحیه زیادی میدادو به نوعی ذوق زده ام میکرد.

-بله عزیزم، چطور؟

به کاغذ و خودکار توی دستش اشاره کرد- میتونم از تون امضا داشته باشم؟

سایه آهی کشید و پشتش را کرد. خنده ام شدت گرفت. سایه از شهرت بیزار بود.

-چراکه نه.

روی کاغذ امضا زدم و برایش نوشتم: با آرزوی بهترین ها برای دوست عزیزم...

سرم را بالا آوردم- عزیزم اسمت چیه؟

نگاهم کرد. چشمان آبی رنگش لرزیدند- مروارید.

در ادامه نوشتم:

- ...دوست عزیزم مروارید.

و کاغذ رابه دستش دادم. عکسی هم باهم انداختیم. فوراً عینک آفتابیم را زدم تا زیاد معطل نشوم.

دختر داشت میرفت که فکری به ذهنم رسید - مروارید جون؟

برگشتم سمتم و سوالی نگاهم کرد - جانم؟

لبخندی زدم - شما دانشجوی گرافیکی؟

- بله... چطور؟

سایه هیجان زده پرسید - دیبا رخشان میشناسی؟

متعجب سرش را تکان داد - آره، شماره شم دارم.

سایه گفت - همیشه زنگ بزنی بهش بگی بیاد اینجا؟

شانه بالا انداخت - باشه، الان زنگ میزنم. فکر کنم کلاسش هنوز شروع نشده. ولی... شما؟

نگاهی به سایه انداختم. چه میگفتم؟ میگفتم خواهر گمشده ام است که تازه بعد از بیست و سه

سال زندگی پیدایش کرده ام؟!

سایه وارد جلد جدی و وکیل ماندش شد و گفت - یه موضوع شخصیه خانم. اگر نمیخواید زنگ

بزنیید وقت ما رو هم نگیرید.

مروارید تند تند سری تکان داد - نه نه مشکلی نیست! میگیرم الان...

وسریع شماره ی دیبا را گرفت.

- الو دیبا؟

...

- زهرمار! میشه انقدر چرت و پرت نگی؟

...

-ببین دیبا، کی کلاس شروع میشه؟

...-

-اوکی پس چهل و پنج دقیقه وقت داری هوم؟ میگم...

...-

-عه انقدر نپر وسط حرفم! میگم یه لحظه بیا جلو ورودی ساختمون.

...-

-بابا دیبا! بی اف جونت نمیپره!

...-

-نزن منو... باشه نامزدت!

...-

-باشه پس منتظرم.

...-

-بای.

و موبایلش را در دستش گرفت. یعنی دیبا نامزد داشت؟

مروارید نگاهمان کرد- گفت تا پنج دقیقه ی دیگه جلوی دره.

خواستم دکش کنم، نمیخواستم کسی حرفهایمان را بشنود چون فکر نمیکنم دیبا با دیدن من عکس العمل خوبی نشان دهد.

پس لبخندم را دوست داشتنی تر کردم- ممنون عزیزم تو زحمت افتادی! میتونی بری دیگه.

نگاهش را با حالت گیج به من دوخت و سپس به سایه نگاه کرد. سایه هم دست به سینه شد و ابرویی بالا انداخت. میتوانستم جذبه ی نگاهش را حس کنم!

-باشه پس... خوشحال شدم خانوم پاکنهاد. با اجازه.

سری برایش تکان دادم و اوهم ازما دور شد. همان لحظه دیبارا دیدم. باهمان موهای پرآرایش و لبخند ملیحش از ساختمان بیرون آمد. هنوز مارا ندیده بود.

تند تند به پهلوی سایه زدم. تپش قلبم زیاد شده بود... یعنی این دختر خواهرم بود؟!

-سایه سایه... اوناهاش!

سایه چشم غره ای بهم رفت -خودم دارم میبینم! حالا ریخت و قیافتو درست کن بیابریم.

خودش سینه جلو دادو راه افتاد. من هم باتک سرفه ای به راه افتادم. دیبا گیج ایستاده بود که سایه صدایش زد -خانم رخشان؟

برگشت و نگاهمان کرد. بادیدن من رنگ و رویش پرید. روبه رویش ایستادیم.

زبانم بند آمده بود.

باصدای آرام و ملیحش گفت -خواهش میکنیم دور و برم نباشین... من تازه این اتفاقو هضم کرده بودم!

سایه جدی جواب داد -این اتفاقات فقط به شما مربوط نمیشه. شخص دومی هم وجود داره. خواهرتون.

وبه من اشاره کرد. دست و پایم را گم کردم اما سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم.

آرام گفتم -باید صحبت کنیم.

کمی نگاهمان کرد و آهی کشید -متوجه ام، خیلی خب.

باجوابش کمی از اعتماد به نفس از بین رفته ام را بدست آوردم. من باید همان روشایی میشدم که هیچ کس روی حرفش حرف نمیزد.

گفتم - خیلی خب، پس بریم بیرون از دانشگاه. اینجا خیلی مناسب نیست. و درضمن...

ادامه دادم - خودت میدونی که من تا حدودی بین مردم مشهورم. پس سعی نکن بعدا برام حرف درست کنی. این موضوع بخاطر آبروی خودم و خودت عین یه راز دفن میشه.

نگاهش را به صورتم دوخت. توی نگاهش محبت را میدیدم اما من...

واقعا هیچ مهر خواهرانه ای نسبت به او نداشتم... او را شبیه گناهکاری میدیدم که خانواده و آسایشم را از من گرفته بود.

پشت سرمان راه افتاد و از دانشگاه خارج شدیم.

ایستاد و گفت - من خودم ماشین دارم خانوما. میتونم دنبالتون بیام؟

سایه ابرو بالا انداخت - باهم باشیم بهتره.

دیبا اخمی کرد - قرار نیست فرار کنم.

سایه دست به سینه شد - مگه گفتم قراره فرار کنی؟

دیبا پوزخندی زد و جواب داد - لحن گفتنت اینو میگه.

سایه باخونسردی از سرتا پای دیبا را نگاه کرد - عزیزم، لحن حرف زدنتو درست کن که اگر بخاطر دوستم نبود یک لحظه هم تحمل نمیکردم...

دیبا خواست چیزی بگوید که سریع به سمتش رفتم و دستم را روی بازویش گذاشتم - اینجا جاش نیست. خواهش میکنم تمومش کنین.

دیبا به دست نگاهی انداخت. به چشمانم از پشت عینک آفتابی نگاه کرد و آرام گفت - باشه...

و روبه سایه خشن گفت - فقط بخاطر ایشون! و به من اشاره کرد...

میتوانستیم خواهر باشیم؟

فصل پنجم

قسمت دنجی از کافی شاپ را انتخاب کردیم تادر دید نباشیم و نشستیم.

همین که سایه نشست بالحن سردی شروع به صحبت کردن کرد-خب خانوم رخشان، اول از خودتون برام بگین. بعد هم روشا میگه که اگه خدابخواد بریم دنبال کاراتون و ملاقات خانواده و وکیل.

دیبا نگاهش کرد-مگه شما وکیل...

-چی میل دارید خانم ها؟

سریع سرم را پایین انداختم و خودم را با کیفم مشغول کردم تا چهره ام رانبیند.

خود سایه خوب میدانست من چه میخواهم،میلک شیک نسکافه ای!

و طبق معمول خودش هم اسپرسو و کیک...

صدای دیبا را شنیدم که گفت-قهوه ترک بدون شکر هم لطف کنین.

خب، داشتم کم کم باعلايق خواهرم آشنا میشدم. پوزخندی زدم و سرم را بالا گرفتم.

دوباره پرسید-مگه شما وکیل نیستی؟

سایه کمی به سمت من متمایل شد.-ایشالله یه ترم دیگه.

سر تکان داد-آهان.

و بادیدن نگاه کنجکاوم خودش شروع کرد.

-از خانواده ی رخشان هستم... پدرم شرکت ساختمان سازی داره و مادرم خانه داره و... و خواهرم

هم مهندس معماریه. خودم هم دارم برای فوق لیسانس گرافیک میخونم...

نگاهش را از من دزدید. سایه زیرکانه گفت:

-اصل مطلب اینه که...اون نامه و عکس چجوری به دستت رسید؟

دیبا شروع کرد، صدایش میلرزید-من...من درست و دقیق یادم نیست، فقط یادمه نمایشگاه گروهی تصویر سازی داشتیم، من داشتم یکی از تابلوهام رو برای بقیه توضیح میدادم که حس کردم چیزی رفت توی جیب مانتوم. برگشتم و دیدم یه خانم که سر تاپا سیاه پوشیده.

خونه سرفرصت نامه روباز کردم و بانوشته اش روبه رو شدم...پیش ایشون (به من اشاره کرد) اومدم و گفتم ولی حرفمو باور نکردن. و متاسفانه بعد از اینکه پیگیری نکردیم این عکس هم بدستم رسید.

و عکس نوزادیمان را روی میز انداخت.

-و بعدم آزمایش دی ان ای...

سایه پرسید-این عکس چجوری بدستتون رسید؟

سرش را تکان داد-یه بسته ی بی نام و نشون...اما هرکس بوده میدونسته من خونه تنهام چون همه مسافرت بودن و من به بهانه دانشگاه و امتحان نرفتم. پشتم که میدونی چی نوشته...

ه.م و س.پ!

سایه عکس را داخل کیفش گذاشت.- آره میدونم...اون نامه ها رو هنوز دارین جفتتون؟

سرم را تکان دادم و دیبا هم به بله ای اکتفا کرد.

سایه-خوبه، اینجوری میشه یه جوری رد اونارو زد.

همان لحظه گارسون سفارش هایمان را آورد و من سریع به زیر میز خم شدم. و اگر ادوین بود چقدر دعوایم میکرد.

لبخندی زدم. دلم برایش تنگ شده بود. اما الان وقتش نبود.

بالا آمدم و متوجه دیبا شدم که بالبخند و منتظر نگاهم کرد. کمی از شیکم را خوردم و شروع کردم.

-از خانواده ی پاکنهاد هستم. پدرم کارخانه ی موادغذایی داره و داداشم هم اونجا مشغول به کاره. مادرم خونه داره و... خودم هم متاهلم.

وحلقه ی دستم را که رویش الماس متوسطی کارشده بود نشانش دادم.

ادامه دادم-ازچندسال پیشم توی فیلمی که کارگردانش همسرم بود بازی کردم و مشهور شدم، بعدم سه تافیلیم دیگه و یه جایزه ی برترین زن مکمل.

سرش را تکان داد-فیلم چشمهایت بود اولین فیلمت نه؟

لبخندی زدم و آره ای گفتم. خودش هم لبخند شادی زد-پس شوهرت ادوین رادمنشه! خواهرم فن اختصاصیسه!

لبخندم را حفظ کردم...

سایه قلمی از قهوه اش نوشید-خیلی خب، حالا که باهم آشنا شدیم اول میریم خونه ی روشا اینا و بعدم خونه ی شما. بعدم میریم ناهار چطوره؟

تنها نگاهش کردیم. دلم میخواست عکس العمل مامان را ببینم. موبایلم زنگ خورد.

بادیدن اسم ادوین و قلب قرمزش از ذوق لبم را گزیدم.

-جانم؟

به دیبا نگاه کردم که بالبخند نگاهم میکرد.

ادوین جوابم را داد-چطوری عزیزم خوبی؟ چه خبر؟

شانه ای بالا انداختم-خبری نیست فدات شم... توچه خبر؟ خوبی؟

صدایش تغییر کرد و میدانستم که اخم شیرینی صورتش را پوشانده است.

-خدا نکنه عزیزم...من که خودت میدونی سرپروژه ام.

برایش خط و نشان کشیدم-میگم ادوین، نری پیش اون دختره، فرانک ها!!.

خندید که دلم برایش ضعف کرد-نه عزیزم! برم پیش اون چیکار؟

فرانک، گریمور خانمها بود و میدانستم که قبل از اینکه من وارد دانشگاه شوم علاقه ی زیادی به ادوین داشته است.

بعد از کمی حرف زدن گفتم ظهر به خانه ی ما برود تا دیبا را ببیند. خواهرم را ببیند... خنده ی تلخی کردم.

ادوین گفت-گوش کن اینو روشا، آهنگ جدید فرزند! اصلا اختصاصی واسه ماس!

خندیدم. الان عین این پسرهای سرتق و تخس شده بود.

گوشی رابه گوشم چسباندم.

-وقتی یاد تو میفتم

بایدم توهر نفس، بغضم بگیره

من فراموشی بگیرم

اون همه خاطره رویادم نمیره

نمیره

همه جا با توام عشقم

باچشمان لبریز از عشق به سایه نگاه کردم که باتاسف سری تکان دادو خندیدم. من هم خندیدم.

-همه جا کنارمی واسه همیشه

هرجای دنیا که باشیم

ماکه حسمون بهم عوض نمیشه

نمیشه

میدونی دوست دارم، هر جا باشی

حتی از من اگه جدا شی

بازم بغضت تو صدامه و عشقت تنها تکیه گامه!

زمزمه کردم - آره... اختصاصیه مابود!

خندید و بعد از خدا حافظیم گوشی راقطع کرد.

با انرژی سمت سایه برگشت و گفتم - خب چیکاره ایم؟

لبخند زد - پاشو بریم خونه ی...

دیبا گفت - اول من!

انقدر بلند گفت که ما و چند میز دیگر با تعجب نگاهش کردیم. سرش را پایین انداخت و با خجالت

گفت - خب... خب راستش من... یه ذره استرس دارم!

به سایه نگاه کردم که درسکوت پلکهایش را روی هم گذاشت. سمت دیبا برگشتم.

- باشه. حرفی نیست بریم. بعد از حساب کردن سفارشاتمان از کافی شاپ بیرون رفتیم و دیبا هم

سمت دیگری رفت تا به خانه تلفن کند.

سایه بسته ای از داخل کیفش بیرون آورد. رویش رانگاه کردم.

اسه بود.

اخم هایم درهم رفت - سایه؟

نگاهم کرد - تورو جون هر کی دوس داری ادیتم نکن.

و پررو پررو نخی بیرون کشید. -ببین چه خانومانه و ریزه میزه س؟ ولم کن دیگه آفرین!

باحرص مشهودی گفتم -اونوقت الهام جون و سها اینا میدونن؟

جدی نگاهم کرد -بدونن. چه فرقی میکنه؟

ناباور نگاهش کردم.

-چرا انقدر ازشون متنفری؟

درسکوت نگاهم کرد -این چیزیه که هیچ وقت برات قابل درک نیست روشا. پس نخواه که توضیح بدم.

وپکی به سیگارش زد.

همان موقع دیبا برگشت. رنگ و رویش کمی پریده بود.

-دختر!...یه لحظه ممکنه به حرفام گوش بدین؟

-بگو. سایه درحالی که سیگارش رازیر پایش خاموش مکیرد گفت.

دستپاچه گفت -ببینید...خانواده ی من هنوز نمیدونن که من میدونم!

گیج و خنگ نگاهش کردم. بادیدن نگاهم خندید.

سریع جبهه گرفتم -والا خب! انصافا خودتم فهمیدی چی گفتی؟

دستی به موهایش کشید -ببین...اونا خبر ندارن که من میدونم بچشون نیستم! فهمیدی؟ نتونستم

بهشون بگم...والانم...گفتم که یکی از دوستانم داره میاد خونمون.

سایه خشک گفت -خب خانواده ت باید خبر دار بشن. همونطور که گفتم اینجا بحث فقط تو نیستی روشاهم هست.

دیبانگاهش کرد -نمیتونم بگم!

سایه درحالی که سوار میشد گفت-تونگو...من میگم!

ماشین راجلوی درب خانه پارک کردیم.وسایلم را برداشتم.وقتش بود که همانطور که درشانم هست مقابل این خانواده برخورد کنم.

سایه ریموت را زد و به سمت در رفت.دیبا هم جلوتر از او در را باکلید باز کرد.

وارد محوطه ی خانه شدیم.خانه ای بود بزرگ بادو آلاچیق که سعی درخودنمایی زیادی داشتند و سنگ فرشی باریک که از دوطرف منتهی به باغی میشد.

خودش کنار رفت-خوش اومدین.

همان لحظه خانمی سفید پوش که حدس میزدم خدمتکارمان باشد به سمتمان دوید.

نفس نفس زنان گفت-سلام دیباخانم...کیفتونو بدین من بیارم براتون.هما خانم و درساخانم توی کتابخانه طبقه اول منتظر تون هستن.

دیبا کیفش را که مطمئن بودم خیلی سنگین است دست زن داد. اوهم روبه ما سلامی بلند بالا داد و خواست کیفمان را بگیرد که تشکر کردیم و گفتیم لازم نیست.

زن تند تند به سمت ساختمان برگشت.ماهم درسکوت وارد شدیم و تنها جمله ی دیبا سکوت راشکست.

-فقط طوری به مامان نگید که حالش بد بشه...لطفا.

وارد خانه شدیم و از طرف راست به سمت کتابخانه راه افتادیم.در هنگام ورود دیبا مکثی کرد.من هم کمی اتاق را دید زدم.

پارکت های قهوه ای سوخته ،مبل های زرشکی و گرامافون و کتابخانه ای بزرگ بخشی از اتاق بودند.دوخانم که پشتشان به ما بود روی مبل هانشسته بودند.

دیبا جلوتر از ما راه افتاد و از پشت خانمی باموهای گوجه ای شده را بغل کرد-سلام به مامان خوشگلم.دیدم که خانم سلام گرمی به دیبا دادوگونه اش را بوسید.

-سلام به دختر خوشگل ترم!کو دوستات؟

خودش صاف ایستادو درنتیجه دو خانم که میدانستم مادر و خواهرش هستند بلند شدند.

کمی تعجب کردم.زیرا انگار مادر و دخترها تفاوت سنی چندانی نداشتند.عین مامان سوزان خودم!

تابه خودم بیایم،درسا سریع گفت -وای خدا!شما روشا پاکنهاستین؟خدا بد نده سرتون چی شده؟

لبخندی تحویلش دادم -سلام.چیزی نیست ضرب دیده.

سایه هم جلو رفت و محترمانه با هما خانم و درسا دست داد.هما بامهربانی نگاهم کرد-درسا بازی شماروخیلی میپسنده خانم پاکنها.خدا بد نده.

خنده ی ملیحی کردم-راحت باشین روشا صدام بکنین.متشکرم.

لبخندی تحویلیم داد.

درسا جلو آمد و دستهایم را گرفت-شما با ادوین رادمنش کار کردین نه؟خیلی معرکه و جذابه!راستی میدونین چرا من خیلی شمارو دوست دارم؟یکی ازدلائیش اینه که کاملا شبیه دیبا هستین!خیلی جالبه که باهم آشنا شدین...

لبخندم محو شد و دیبا چندتا تک سرفه کرد.این طالع نحس من..!

درسامم به معنی چته؟ ابروهایش را برای دیبا بالا انداخت.

دیبا خودش گفت-آقای رادمنش همسر روشاجون هستن.

درسا انگار که خبر خارق العاده ای شنیده، دستش را روی دهانش مشت کرد-وای اچه رمانتیک! خیلی بهم میاین عزیزم! خوشبخت باشین.

خندیدم و تشکر کردم. هما مارا به سمت مبل راهنمایی کرد.

سایه کیفش را روی میز گذاشت. -خیلی مزاحمتون نمیشیم خانم رخشان. فقط باید چیزی رو بدونین.

نگاه هما رنگ نگرانی گرفت اما آهسته و با آرامش گفت-اول بگید ببینم، قهوه یا چای یا دمنوش؟

لبخند زدم-متشکرم همین چندساعت قبل شد...اما مسئله ی مهم تری هست. خودش فهمید که مسئله جدی تر از این حرفاست.

سایه صاف تر از قبل نشست و جمع بالاخره حالت جدی به خودش گرفت. سایه نگاه صریحی به درسا انداخت.

هما تک سرفه ای کرد-درسا جان برویه زنگ بزن به بابات ببین کی میاد.

یاد مامان افتادم، هی وقت دلش نمیخواست شوهرش را (بابای تو) خطاب کند و این از علاقه ی زیادش سرچشمه میگرفت.

درسا هم که متوجه نخود سیاه ممکن شده بود از جایش بلند شد و آرام سالن را ترک کرد.

دیبا باحرص مقنعه اش را روی شانه اش انداخت و من موهای کوتاه و بامزه ی فرّش را دیدم.

کنار مادرش نشست و دستش را گرفت. اینبار هما نتوانست خونسرد باشد.

-میشه بگین چه خبره؟ دارم نگران میشم...

سایه تک سرفه ای کرد-خب خانوم...اصل مطلب و درواقع کلش اینه!

عکس بچگیمان یا همان نوزادیمان را از کیفش خارج کرد و به دست هما داد.

با دیدن عکس رنگ و رویش پرید و به دیبا نگاه کرد.

سپس صورت من را...

سرش را گرفت و دیبا به طرفش خیز برداشت - خوبی مامان؟

هما تند تند سرش را تکان داد - پس فهمیدی... بالاخره فهمیدی دیبا...

به من نگاه کرد - میدونستم این همه شباهت غیرممکنه ولی نمیتونستم باور کنم!

سرم را پایین انداخت - برای من و خانواده ام راحت نبود هما خانوم...

هما نگاهی عمیق به دیبا انداخت و دستش را روی گونه اش کشید... آهی کشید و گفت:

- حدود شش سال از ازدواج من و همسرم گذشته بود و دختر بزرگم درسا سه ساله بود. به جز درسا دیگه بچه ای نداشتم چون نمیتونستم بچه دار شم! یه شب که با دخترم و شوهرم از بیرون میومدیم خونه گریه ای بچه ای توجه ام جلب کرد. شوهرم گفت ربطی به ما نداره ولش کن... اما دلم نیومد. بچه هم کنار خونه ی بغلمون بود که خالی بود و صاحبش رفته بود خارج از کشور! اون بچه گناه داشت... سرما میخورد!

اشک های دیبا روی گونه هایش میریخت. از جایم بلند شدم و کنارش نشستم. دستهایش را گرفتم و او با تمام وجود دار آغوشم زار زد. من خواهر بودم... آنهم دوقلو! این نیاز دیبا را حس کرده بودم... با تمام وجودم درک کرده بودم و قدم جلو گذاشته بودم.

خود هما هم در حالی که سبک گلویش بالا و پایین میشد گفت - پتوی بنفش رو بالا آوردم و نگاهم تو چشمای سیاه دخترکم گره خورد... مهرش به دلم نشست! خیلیم نشست... برای منی که دیگه بچه دار نمیشدم انگار خدا بهم یه نعمت جدید داده بود! درسا هم خواهرشو خیلی دوست داشت.

هرچی شوهرم گفت غیرقانونیه گوش ندادم. و کیلومون رفت و کارای حضانت این بچه رو بدون حضور ما انجام داد. دیبا شد بچه ی ما!

ادامه داد - نمیخواستم بفهمه... دلش کوچیکتر از این حرفاست!

سایه گفت - ولی الان میدونه. و شما باید بیاین.

هما ابرویی بالا انداخت-کجا؟

-باید باما بیاین ملاقات خانواده ی روشا.

هما تکیه اش را به مبل دادو دستی به موهای دخترش کشید-گریه نکن عزیزکم...تودختر منی!!ینو فراموش نکن...

واین عین حرفی بود که مامان به من زد و چقدردلم راگرم کرد. سایه اشاره ای به من کرد که ابروهایم را به معنی (چییه؟)بالا انداختم.

باعلامت تلفن فهمیدم بروم و به مامان زنگ بزنم.

بامعذرت خواهی و جدا کردن دیبا از خودم از جابلند شدم ودیبا هم مشغول دلداری دادن خودش و مادرش شد.همان لحظه درسا هم وارد شد.

باتته پته گفت-یعنی...یعنی شما خواهر دیبایی؟

کلافه سری تکان دادم و ازکنارش رد شدم.

از درخانه بیرون رفتم و وارد باغ شدم.موبایلم را بدست گرفتم و شماره ی مامان راگرفتم.

-جانم مامان؟

این صدای مهربان مامان بود که مراخطاب میکرد.

-سلام مامان جون...راستش...راستش...

لحن مامان جدی شد-چی شده روشا؟

نفس عمیقی کشیدم-مامان هول نکنیا...چیزه...

مامان اینبار عصبانی گفت-جون به لبم کردی روشا.یک کلمه حرف بزن دیگه!

تند جواب دادم-مامان تو باید باخانواده ی دیبا آشنا بشی.

مامان سوالی و گیج پاسخ داد-دیبا کیه؟

مشت آرامی به سر باند پیچی شده ام زدم.-مامان! دیبا رخشان...خواهر...خواهر واقعیم!

لحن مامان از چیزی که توقع داشتم آرامتر شد-کی؟

من هم از صدای مامان ناراحت شدم-اگه مشکلی نداشته باشی...یه یک ساعت دیگه.باید به وکیلومون و بابا و رادینم بگی بیان خونه.به ادوینم گفتم.فکر کنم المیرا هم بیاد.

مامان باسکوتش حرفهایم راتایید کرد.

آهی کشیدم-خداحافظ مامان جونم... و موبایل را قطع کردم.همان لحظه در باغ باز شد و ماشین شاسی بلندسفیدی وارد شد.منتظر نگاهش کردم و میدانستم این مرد پرهیبت و قدبلند و چهارشانه که از ماشینش بیرون می آید...کسی جز پدر دیبا نیست...یعنی آقای رخشان!

مانتویم درباد تکان تکان میخورد و شالم روی موهایم را پوشانده بود.مرد بالبخند نزدیک شد و من از این لبخند تعجب کردم.

-سلام دخترم!خوبی؟

چشمانم گرد شد-سلام.متشکرم.

خندید-دیبا ی بابا چرا امروز انقدر کتابی شده؟کلاسات خوب بود؟ و به لباسهایم نگاه کرد-کجا داری میری بابا؟

دربغض و سکوت نگاهش کردم.مرا بادبیا اشتباه گرفته بود این پدرمهربان...

خودش مهربان گفت-لباسات چه بهت میاد دخترم!خودت خریدی یا سلیقه ی هما جونم؟
و خودش خندید.

-من...من دیبا نیستم آقای رخشان.وشالم را کنار زدم و موهای ساده ام معلوم شد.من حتی خال ریز و کمرنگ بالای ابروی دیبا راهم نداشتم.

پدر دیبا متعجب نگاهم کرد و با تته پته گفت - شُ... شما؟

صدای دیبا از پشت سرم آمد - خواهرم بابا... خواهر دوقلوم! روشا پاکنهاد...

پدرش وحشت زده مرانگاه کرد - تو... تو... شما دو تا...

سرم راتند تند تکان دادم و قطره اشک روی گونه ام رانادیده گرفتم - خودتون بهتر میدونید...

- برگرد ،

عاشق ترین همدرد،

آخر چگونه از خیالت بگذرم،

برگرد و غمگینم مکن...

شبهها،

ای آخرین رویا،

من بی تو از رویای خود تنهاترم

تنهاتر از اینم مکن...

مرا بگیر، آتشم بزن

جان بده به من

درسپیده ی جان

روشن باش

مرا ببین

ای که بی تو منم

بی تو میشکنم

ای تمام جهان

با من باش...

(علی زندوکیلی - آخرین رویا)

صدای ضبط ماشین سایه بود و سکوتی بود و بغض خفه کننده ی گلوی من...

دستم را به سمت ضبط بردم و خاموشش کردم... چطور نگاه سرخورده و قامت خمیده ی پدر دیا را فراموش میکردم؟

سایه درسکوت نگاهم کرد و هیچ نگفت.

از آینه نگاهی به دیا و پدر مادرش و درسا کردم که پشت ما باماشین می آمدند.

قطره ای اشکی صورتم را پوشاند و این روزها از هر تنهایی تنها تر بودم!

(من بی تو از رویای خود تنهاترم، تنها تر از اینم مکن)

گریه ی بی صدایم شدت گرفت و دست سایه ای را حس کردم که اینروزها همانند سایه بود و دستش گرمایی شد که تن سردم را آرام میکرد.

ودر همان سکوت به خانه رسیدیم.

جلوتر از بقیه راه افتادم و کلید انداختم و در را باز کردم. مامان و بابا جلوی در ایستاده بودند و بابا شانه های مامان را گرفته بود.

سریع جلو رفتم و دستی به چشم های اشکیم کشیدم - مامان، خودتو ضعیف نشون نده باشه؟

مامان سری تکان داد و صاف ایستاد.

صدای خدمتکار آمد که داشت از آنها استقبال میکرد.هما وارد شدو سپس همسرش و بعد درسا و دیبا.

هما غریب درچشمان مادرم خیره شد.مادرم هم بی حرف اورا نگاه کرد.سپس جلوتر رفت و هما را درآغوش کشید-میدونم که خوب باهم همدردیم خانوم رخشان...بدتر از اینش نکن....

هما که دستش را روی کمر مامان گذاشت صدای گریه ی جفتشان بلند شد.

بابا محترمانه با آقای رخشان دست دادو به چشمان دیباخیره شد...

دیبا هم خجالت زده دستش راجلو آوردو با بابا دست داد.

بابا لبخند زنان گفت-چقدر خواهر بودنتون به چشم میاد...توام دختر من دیبا جان!درست گفتم؟

لبخند کمرنگی روی صورت دیبا نشست-بله...درست گفتین!

مامان از هما جدا شد و اوهم دستی به صورت دیبا کشید و درآغوش گرفتش-حتی عطر تنتونم یکیه...باورم نمیشه!

نیم ساعت بعد،همه کنارهم نشسته بودند و حالا دوخانواده ی عصبی منتظر بودند تابفهمند چه کسی این بلا را سرمادوتا طفل معصوم(!)آورده و منتظر وکلای دوخانواده نشسته بودند.سایه هم این وسط بیکار نبود و برای بابا و آقای رخشان نطق کاری میکرد و مامان و هما آنطرف سالن حرص بیخود میزدند.من و دیبا و رادین و درسا کنارهم نشسته بودیم.رادین باموبایلش مشغول بود و درسا متفکر به نقطه ای خیره شده بود.

دست دیبا روی دستم نشست.سرم رابالا گرفتم که لبخندی زد و زمزمه وار گفت-همه چیز درست میشه...

من هم لبخندی زدم و دستش را فشردم.فقط یک سوال درذهنم مانده بود و این بود که ادوین کجاست!؟

و باید می آمد... باید میبود... پس چرانیست؟ سعی کردم فعلا توجه ام رابه موضوع اصلی
 بدهم. صدای سایه به گوشم میرسید.

-آقایون و کلا که بیان مستقیما میریم کلانتری. باید آگهی چاپ بشه و با آقایون این قضیه مطرح
 بشه. نمیشه بمونه رو زمین و هوا.

آقای رخشان و بابا محترمانه تایید کردند. همان لحظه صدای در و خوش آمد گویی آمد که فکر
 کردم ادوین است اما...

و کلا بودند... ناامید سلام کردم و به درنگاه کردم.

آقایان نشستند و صحبتهای مهم و تخصصی شروع شد و من تنها یک کلام گفتم - آقایون
 محترم، هرچی میخواد بشه بشه. من فعلا نمیخوام مردم چیزی بدونن. موقعیت منو که در جریان
 هستین.

و آنها قول دادند و تعهد که مشکلی پیش نمی آید.

وسط بحث بودیم که موبایل زنگ خورد. عذرخواهی کردم و از جایم برخاستم و به سمت دیگری
 رفتم.

به صفحه ی موبایل خیره شدم. شماره ناشناس بود. جواب دادم.

-بفرمایید؟

-سلام، روشا پاکنهاد؟

جدی و خشک که مبادا کسی شماره ام را پیدا کرده باشد جواب دادم - شما؟

دختر با صدای ظریفش گفت - یه آقا به اسم ادوین رادمنش رو آوردن این بیمارستان. شما نسبتی
 با ایشون دارین؟ شماره ستاره دار موبایلشون بودین.

قلبم درسینه ام فرو ریخت به دیوار چنگ زدم و خودم رانگه داشتم.

-چی...چی شده؟

دختر خونسرد گفت-مشکلی وجود نداره.تصادف کردن ولی خیلی جدی نیست.

گلویم خشک شده بود-کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان(.....)

ترسیده پرسیدم-چه...چه اتفاقی واسش افتاده؟

-از ناحیه ی کمر و پا آسیب دیدن و ...

موبایل از دستم سر خورد...کمر...نخاع...قطع نخاع نشده باشد؟

دوزانو روی زمین نشستم.صدای موبایلم بقیه راهم به خود آورده بود.

اولین کسی که وجودش را حس کردم رادین بود و سایه و دیبا.

رادین-روشا؟روشا چی شدی؟

سایه نگاهم کرد-حرف بزن روشا...چیه؟؟

دیبا باته صدای لرزانی گفت-یه خبر بد شنید...اینجوری شد یه دفعه.

وموبایلم را برداشت و جواب داد.نگاه اوهم رنگ نگرانی گرفت.

-بله چشم،الان خودمونو میرسونیم.

...-

-نه نه ،حالشون خوبه میایم الان.

...-

-متشکرم خداحافظ.

موبایل را در دستش گرفت. رادین عصبی پرسید-چی شده خانم؟

ومن فقط یک جمله در ذهنم چرخ میخورد(ادوینمو از دست دادم...)

دیبا موبایلم را بین انگشتانش فشرد-شوهرشون تصادف کردن.

صدای وای خدا و یا علی مامان و بابابه گوشم میرسید و من سردرگم بودم!

به خودم امدم و از جایم بلند شدم. زمزمه وار گفتم-باید برم...باید برم...

کیفم را از روی مبل برداشتم. به حرف های هیچ کس توجه نمیکردم. لحظه ی آخر دیدم سایه

سوییچ را در دست دیبا انداخت و گفت-برو دنبالش دیگه!نمیشه بقیه رو معطل گذاشت.

وارد باغ شدم. تند تند راه افتادم و انقدر گریه کرده بودم که انگار دیگر چشمه ی اشکم خشک شده بود.

دیبا شانه ام را گرفت و متوقفم کرد-روشا...روشا صبر کن...بذار باهم بریم کجا میری تنها؟

بغضم را خفه کردم-تورو خدا سریع منو ببر...ادوین همه چیزمه!

دیبا درحالی که من را سمت ماشین میبرد گفت-درکت میکنم...میدونم.

هر دو سوار ماشین شدیم. همزمان به المیرا زنگ زدم. آنها خانه شان به بیمارستان نزدیک تر بود.

-بفرمایید؟

نگران گفتم-الو؟المیرا؟

تن صدای اوهم نگران شد-چیزی شده روشا؟

باگریه خواستم حرفی بزنم اما نتوانستم. المیرا صدایم میزد و میخواست بداند چه مرگم است

احتمالا. دیبا موبایل را از دستم گرفت و همه چیز را توضیح داد.

لحظه ی آخر صدای جیغ المیرا را شنیدم. درخودم فرو رفته بودم و اشک میریختم.

دیبا همانطور که رانندگی میکرد مثلا حواس من را پرت میکرد.

-منم قصد ازدواج دارم... یعنی فعلا دلیه، کسی نمیدونه. حتی خودش. تو اولین کسی از... خانواده می که میدونه.

بی اختیار با لبخند نگاهش کردم.

غرق در رویا گفتم-میدونی ادوین چجوری به من گفت دوسم داره؟

متفکر پرسید-چجوری؟

از به یاد آوردن آنروزها خنده ام گرفت-فهمید که پسر خاله م ازم خواستگاری کرده! انقدر بی مقدمه بهم گفت که سخته کردم!

دیبا بالبخند گفت-وای خوشبخت! من هنوز حس خودشو نسبت به خودم نمیدونم... اصلا نمیدونم میشه اسمشو عشق در یک نگاه گذاشت یانه!؟

-اسمش چیه؟

لبخندش پررنگ تر و شیرین تر شد-اشکان...

-امیدوارم اونم دوستت داشته باشه!

لب زد-امیدوارم...

دستم به سمت ضبط رفت و روشنش کردم. هنوز نگران بود... حتی بیشتر از قبل!

-تو رنجوندم باحرفام

چقدر حس میکنم تنهام

چه احساس بدی دارم

از این احساس بیزارم

نه، نه، نه

تنهام نذار

من عاشقتم

دیوونه وار

نه نه نه نه نه

تنهام نذار

من عاشقتم

دیوونه وار

چی شد چشماتو رد کردم

چی شد من باتو بد کردم

نمیدونی، نمیدونم

ولی بد جور، پشیمونم

با آهنگ هق هقم بالا رفت و به شانه ی دیبا زدم- ببین چی میگه... (هق هق کردم) میره... خیلی
خره..

وعین بچه هاگریه کردم.

دیبا که مشخص بود از بچه بازیم خنده اش گرفته و هم نگرانم است با صدایی که ته مایه ی خنده
داشت گفت- خب چرا ضبط و روشن میکنی ها؟

و خاموشش کرد. به بیمارستان رسیدیم.

سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت رسپشن دویدم.

-خانوم ببخشید آقای ادوین رادمنش اینجاست؟

زنی که میخورد سی سالش باشد سرش رابالا گرفت و بادیدن خودم و چشمهای اشکیم لبخند گشادی زد-سلام خانم پاكنهاده...بله اتاق شوهرتون طبقه ی دوم دست چپه.

چه آمار زندگییم راهم داشت!تشکری کردم و دویدم.دیبا هم پشت سرم دوید و من لحظه ی آخر نگاه بهت زده ی زن را دیدم.

خودم رابه راه پله رساندم.اگر با آسانسور میرفتم احتمالاً از دست مردم درامان نمیاندم.

به طبقه ی دوم رسیدم و وارد دست چپ شدم.حواسم به اینکه زمین سر بود و تی کشیده بود نبود و نزدیک بود لیز بخورم که کسی کمرم راگرفت.

سریع خودم را صاف کردم و سمتش برگشتم تا تشکر کنم که...

-عه؟امیرعلی؟

امیرعلی باخنده سلامی کرد-سلام...خوبی زن دوست؟ به این اصطلاح مسخره اش خندیدم.

-بی مزه!

نگاهش کردم-اینجا چیکار میکنی؟

ابرویش را بالا انداخت-اولا که این بیمارستان مال بابامه ها؟ثانیا تو مگه واسه ادوین اینجوری نمیدویدی؟همان لحظه دیبا از پشت بهش برخورد کرد که اگر دستش را به تیشرت امیرعلی نگرفته بود الان پخش زمین بود!

امیرعلی سریع برگشت و باغر غر گفت-خب خانوم دقت...

بادیدن دیبا حرف دردهانش ماسید.باچشمان گرد شده نگاهی به من و نگاهی به دیبا انداخت.

دوباره و سه باره اینکار را تکرار کرد.

آخرش گفت-روشا کدومتونین؟ اینجا چه خبره؟

خنده ام گرفت اما، با یاد ادوین رنگ از رخم پرید- ول کن اینارو! حال ادوین خوبه؟ تورو خدا راستشو بگو!

-آره بابا! فقط یکی از پاهاش موترک شده و یکی از دستاشم تو گچن و دیگه چی...

متفکر برای خودش گفت-آها کتفشم ضرب دیده!

جیغی کشیدم که اورابه خودش آورد و دیبا را به سمت من متمایل کرد تا شانه ام را بگیرد- چی؟

دست در دست دیبا سمت اتاق دویدم و باشتاب اولین در را باز کردم. مهرناز جون و المیرا اولین کسانی بودند که دیدم.

المیرا از جایش بلند شد-خونسردیتو حفظ کن روشا جون هیچی نیست!

صدای ناله ی ادوین از آن سمت بلند شد-مطمئنی...آی!

نگران نگاهم را از روی المیرا برداشتم و به سمت تخت رفتم. المیرا و مهرناز جون با دیدن دیبا ماتشان برده بود.

خودش خجالت زده سلام داد. مهرناز جان نگاهش را به او دوخت-تو کی هستی؟

و من بی توجه به سمت ادوین رفتم.

کنارش ایستادم. دستم را روی صورتش گذاشتم...

بابغض گفتم-الهی بمیرم...

لبخن پردردی زد و دستم را با دست سالمش گرفت-خدا نکنه عزیزدلم...فقط یه تصادف کوچیک بود...

وقیافه اش از درد جمع شد. حالا که سالم دیدمش حرصم گرفت - چد دفعه بهت بگم موقع رانندگی دقت کن هان؟ حتما باید خودتو ناکار کنی؟

معترض گفت - من سوار ماشین نبودم که ماشین زد به من!

اینبار فوران کردم - چی؟ ماشین زد بهت؟ حتما باتلفن حرف میزدی و به چپ و راست نگاه نمیکردی نه؟

باقیافه ی مجاله شده سری تکان داد.

خصمانه گفتم - کی زده بهت؟

خواست چیزی بگوید که متوقفش کردم - گفتم کی؟

- فرار کرده. این صدای دخترانه... اصلا آشنا نبود و اگرهم آشنا بود اصلا مذاق من یکی خوش نمی آمد.

برگشتم. المیرا به دختر چشم غره رفت و مهرناز چون که از همه چیز بیخبر بود لبخند مهربانی زد - ایشون لطف کردن ادوین رو رسوندن بیمارستان.

نگاهم به چشمان دختر افتاد... فرانک... فرانک کیان.

اصلا از او خوشم نمی آمد و خوب میدانستم این حس متقابل است. سرتا پایش رانگاه کردم و رویم را برگرداندم.

همانطور گفتم - ممنون که با ارزش ترین فرد زندگیمو رسوندی بیمارستان.

ادوین دستم را گرفت و لب زد - اهمیت نده...

فرانک بلند گفت - بخاطر تو نبود. سمتش برگشتم.

بی تفاوت نگاهش را از من گرفت و لبخند فریبنده ای به مهرناز چون زد - خدا حافظ خانم رادمنش. به امید دیدار. خدا حافظ المیرا چون.

مهرناز جون خداحافظی کرد و المیرا ایشی کرد و جوابش رانداد.

مهرنازون معتجب گفت - وا المیرا! چرا اینجوری میکنی؟ بنده خدا دختر خوبیم بود که؟

نتوانستم تحمل کنم و پاکوبان و بی توجه به روشا روشا گفتن های بقیه از اتاق خارج شدم. دیبا دنبال می آمد که نگهش داشتم - دنبالم نباش. الان برمیگردم.

فرانک روی صندلی نشسته بود. رفتم و روبه رویش ایستادم - نسبتی باهاش داری؟

خونسرد بلند شد و گفت - باکی؟

حرصی گفتم - آقای رادمنش.

لبخندی زد - چطور؟

سعی کردم خونسرد باشم اما نشد - ببین منو...

شالش را در دستم گرفتم - دور و بر شوهرم بینمتم... عشوه خرکی بیای و اشش... واسه خانواده ی من و اون بلبل زبونی کنی میدم تیکه تیکه ات کنن! شنیدی یانه؟

صدای پاها را میشنیدم. شالش را محکم تر گرفتم.

پوزخندی زد - توکی باشی؟

جیغ کشیدم - من کی باشم؟ منو ببین هرزه... من زنشم! آدم باش یا میدم آدمت کنن! بابا مامانمو میشناسی که؟

دیبا و المیرا سعی داشتند مرا از فرانک جدا کنند. میدیدم فرانک رنگ پریده شده و همین لذتم را بیشتر میکرد.

ادامه دادم - آفرین... همینجوری ترسو بمون که به نفعته... فقط منتظرم این فیلمه کوفتی تموم بشه تا گورتو برای همیشه از زندگیم گم کنی... حالام گم شو.

تند از جایش بلند شد و باصاف کردن شالش دور شد.

روی صندلی نشستم و نفس نفس زدم.

المیرا هم کنارم نشست - بابا دختر... اروم بگیر دود بقیه! ادوین خودشو کشت تواتاق انقدر گفت برید دنبالش!

دیبا باچشمان گرد شده نگاهم کرد - فکر نمی‌کردم انقدر پرزور باشی دختر!

صدای امیرعلی باخنده آمد - بابا ای دختر یه خُرزو خانیه واسه خودش! منم می‌ترسم ازش!

جیغ کشیدم - میام براتا امیرعلی!

امیرعلی باخنده فرار کرد و داد زد - منو نخور!!!

دخترها خندیدند و من بی اعصاب وارد اتاق شدم. چشمان ادوین گرد شد که لبخند ملیحی تحویلش دادم - درد داری نه؟

سری تکان داد که خوشحال گفتم - مشکلی نیست! تا خوب بشی من جات میرم واسه کارگردانی! خودتم میتونی هر وقت بهتر شدی بیای نظارت!

ادوین گفت - ولی آخه... میتونی؟

چشمکی زدم - معلومه! تازه من یه فصل کامل مشاور هنریت بودم. بلدم همرو بابا.

و هدفم در نهایت اخراج فرانک بود.

دیبا پشت میز نشسته بود و باهیجان برای مامان و هماخانم و سایه و بقیه تعریف میکرد.

و من میدانم این صمیمیت از کجا آمد؟ محبت و مهربانی بود یا ترحم برای دو دختر شاید یتیم؟ حس بدی وجودم را فرا گرفت.

من به این صمیمیت ها عادت نداشتم.

-وای آره سوزان جون! بعدش یهو شال فرانکو محکم گرفت! بیچاره دختره داشت سخته میکرد.

همه هرازگاهی باچشمان گرد سرشان را بالا می آوردند و نگاه میکردند. مظلوم و کلافه نگاهم را ازشان گرفتم و در ذهنم گفتم -

نمیذارن یه شام کوفت کنیما.

ترجیح دادم بحث را تمام کنم.

روبه بابا گفتم - بابا؟ فردا ساعت چند میریم پلیس؟

بامتفکر گفت - احتمالا ساعت چهار پنج عصر.

لبخندی زدم - خوب شد. من صبح باید برم فیلم برداری.

بابا متعجب نگاهم کرد - مگه فصل بازیت شروع شده؟

دستم رادروها تکان دادم - نه بابا! اگه یادت باشه قبل از عقدم با ادوین هم بازی میکردم هم مشاور هنری پروژه اش بودم. حالام که ادوین تصادف کرده باید خودم برم اونجا رو جمع و جور کنم.

بابا ابرو بالا انداخت - یعنی دستیار کارگردان نداره؟

لبخند خبیثی روی لبهایم نشست - به منم احتیاجه بابا نگران نباش. یکی باید از گروه حذف شه.

دیبا هم مثل من خبیث خندید - و اونم کسی نیست جز...

مامان ها باهم گفتن - فرانک!

باچشمان گرد و گیج نگاهشان کردم که غش غش خندیدند.

بعد از شام همه مشغول خوردن دسر و صحبت های معمول شدند اما من خداحافظی کردم و خواستم بالا بروم. روز سختی بود.

از همه خداحافظی کردم و به دیبا رسیدم. لبخند گرمی تحویلش دادم-خداحافظ... خوب بخوابی.

اوهم لبخندی شیرین تحویلیم داد-فردا میبینمت...خواهرا!

کمی دستپاچه از آنجا دور شدم و به اتاقم پناه بردم.

به اس ام اس روی موبایل نگاهی انداختم. شماره را باعنوان :

سیو شده بود. unknown

بازش کردم. متن این بود:

(نه...خوب داری پیش میری...هروقت پدر و مادر واقعیت و پیدا کردی بگو من هم مراقب دختراشم هم زیردستاش...مراقب خودت باش خانوم بازیگر... راستی، به اون دوستت سایه تابان بگو بیشتر مراقب خودش باشه و انقدر تو کارای ما فوضولی نکنه که واسه کارای حقوقی جوجه اس هنوز!

-حفره)

زنگ های خطر کنار گوشم به صدا در آمدند...قلبم تند تند به سینه ام میکوبید. نباید میگذاشتم سایه امشب تنها باشد، امشب نباید میرفت.

سریع از پله ها پایین رفتم. ظاهرا همه رفته بودند و مامان داشت از سایه خداحافظی میکرد. سایه هم داشت از در خارج میشد که فریاد زدم-نه!

همه متعجب برگشتند و خیره نگاهم کردند.

دست و پایم را گم کردم-چیزه...ینی...ینی سایه نباید امشب بره!

اس ام اس را در خلوت نشان سایه میدادم اما بانشان دادن اکنونش فقط مامان را نگران میکردم و بس.

سایه کنجکاو گفت-و چرا؟

-چون...چون...آها!آخه من الان واقعا احساس تنهایی میکنم بعد چیز...نمیشه بمونی!؟

خودم هم از چرت و پرت هایم خنده ام گرفته بود. سایه نگاهی به مامان انداخت که او هم مهربان
گفت-برو بالا سایه جون امشب پیش ما باش!

خوشحال شدم...اگر اتفاقی برای سایه می افتاد من میمردم...

بعد از شب بخیر گفتن و تشکر ها و تعارفهای مکرر سایه بالا رفتیم. دراتاقم را بستم و به سمت
سایه رفتم که داشت موهایش را مرتب میکرد.

-سایه!؟

نگاهی به چهره ی مضطربم انداخت.میدانستم چیزهایی فهمیده است.

-چیزی شده؟

صفحه ی اس ام اس هایم را باز کردم و نشانش دادم.بابهت به اس ام اس خیره شد و بعد به من
گفت:

-واسه همین میخواستی اینجا بمونم؟

سرم را تکان دادم.لبخند مهربانی زد-نیازی نبود روشا...من حواسم به خودم هست!

و متفکر سری تکان داد-با این حال...دیگه مراجعه به پلیس از هر واجبی واجب تر شده.

باترس نگاهش کردم-سایه من میتروسم...بنظرم تو بد در دسری افتادیم!اما چرا ما..؟

خواست جوابی بدهد که موبایلم زنگ خورد.دیبا بود.حدس میزدم اس ام اس همانند اس ام اسی
که برای من آمده بود برای او هم فرستاده شده باشد.

-بفرمایید؟

صدای ملیحش در گوشم پیچید-سلام روشا!خوبین؟تو و سایه؟

باتاسف سری تکان دادم-آره...چطور؟

بانگرانی جواب داد-ببین...برام یه ایمیل اومده!یه ایمیل ناشناس که حواسمون به خودمون و کارامون باشه!

-اتفاقا به من اس ام اس دادن...

زمنه کرد-چه بلایی داره سرمون میاد؟

جدی و محکم جوابش را دادم-باید زودتر بریم پیش پلیس. اینجوری هیچی حل نمیشه.

-سلام خانم رادمنش!

-سلام

-سلام روشا خانم.

-به به...ببین کی اینجاس!

از کنار بچه های پروژه رد میشدم و بالبخند سلام میدادم. انوشه، که جز گروه موسیقی بود جلویم ایستاد و لبخند شیطنت آمیزی زد-به به!خانوم آقای کارگردان!چه خبر؟

عینکم را روی موهایم سر دادم و دستم را جلو بردم-سلام، خوبی؟بابا میدونی ادوین چی شده که...تصادف کرده!من جاش اومدم کمک.

متعجب نگاهم کرد-ای وای...خدا بد نده!ولی مازیار که هست!؟

مازیار دستیار کارگردان بود.

دست انوشه را گرفتم و کناری کشاندمش-میخوام یه جوری این دختررو بندازم بیرون!سهمشو از پروژه بدم بره پی کارش!

گیج نگاهم کرد- کدوم دختر؟

حرصی گفتم- چندتا دختر اینجا هستن که من سپردمشون به تو که دور و بر ادوین نباشن؟

-آها! فرانک...

-هییس!

متفکر گفت- ولی آخه... کیو میخوای بیاری به جاش؟

لبخند مطمئنی زدم- تا موقعی که کسی بیاد خودم هستم.

ابرو بالا انداخت- سعی کن به خودت بفهمونی روشا، قرار نیس تو هرکاری بکنی. تو فقط بازیگری و

گاهیم مشاور هنری! جز این، دیگه واقعا هیچ تجربه ی حرفه این نداری!

اخم کردم- و کی تورو به این باور رسونده؟

پوزخندی زد- یه زمانی عاشق بازیگری بودم... اصلا جونم براش در میرفت! ولی هرچی جلوتر

رفتم... من استعدادشو نداشتم.

میدانستم و دلم نمیخواست ناراحتش کنم. برای همین گفتم:

-نمیدونم... شاید تورااست بگی! اما بالاخره یکی پیدا میشه... شک نکن.

باهم به سمت صحنه ای که قرار بود فیلم برداری شود حرکت کردیم. متفکر گفتم- الان میشه

کدوم قسمتش؟

جواب داد- اون قسمتی که هامون میاد میشینه بعد هی نوشینو صدا میکنه. ولی میفهمه نیس!

به مبل های سلطنتی چیده شده و میز و روزنامه ها نگاهی انداختم.

-کجان پس؟

به اتاقک پشت سرش اشاره کرد- زیر دست فرانک و حسامن.

حسام گریمور مردها بود.

بی اختیار سمت روزنامه هارفتم. انوشه همان طور که پشت سرم می آمد گفت - راستی روشا، تو از فصل بعد میای؟

گفتم - آره دیگه، من جای روشنگ بازی میکنم.

روزنامه هارا برداشتم و تاریخشان را نگاه کردم. معلوم خیلی مهم نیستند چون برای برنامه روزنامه ی مخصوص چاپ نشده بود.

انوشه گفت - من میرم تو اتاق گریم. دستی برایش تکان دادم.

چون ژانر فیلم کمی قدیمی بود، این روزنامه مربوط به سال های هفتاد تا هشتاد میشد.

داشتم صفحه هارا بالا پایین میکردم که نگاهم به آگهی خورد.

"جناب آقای سرگرد پژوهش، همکار محترم. درگذشت دختران کوچکتان را به جنابعالی و خانواده ی محترم تسلیت گفته و برای بازماندگان از ایزدمنان صبر و شکیبایی مسئلت داریم. نیروی انتظامی تهران بزرگ"

و نوشته زیرش که بازهم آگهی ترحیم بود.

"سرکار خانم مرادی، همکار عزیز، درگذشت دو دختر کوچکتان را به شما و خانواده ی محترمتان تسلیت میگویم و از خداوند برایتان خواستار صبر و شکیبایی میباشیم. انجمن حمایت از حقوق زنان طلوع"

دلم برای صاحب این آگهی هامیسوخت. نمیدانم، به نظر میرسید که این دو زن و شوهرند و برایشان آگهی ترحیم زده اند.

نگاهم به بالا ی صفحه افتاد و بادیدن عناوین فیلم های قدیمی و بیوگرافی بازیگران پیشکسوت اکنون لبخند پر ذوقی زدم و با گذاشتن روزنامه به حالت اولش روی میز به سمت مازیار رفتم.

-مازیار؟

مازیار از روی صندلی پایین آمد و روبه رویم ایستاد. لبخندی زد- چه عجب ازین ورا؟
خندیدم.

-میگم بعد این سکانس دیگه اون روزنامه هرو نیاز ندارین؟

سرش را خاراند- حقیقتش اون میشه جزوی از اموال قانونی مجموعه. درجریانی که شاید چند سال دیگه حتی روی اون روزنامه هم به اسم فیلم ما بخوان سرمایه گذاری کنن!

لب و لوچه ام آویزان شد- هیچ راهی نداره ینی؟

کمی فکر کردو گفت- شاید. همینجا باش.

و به سمت ماشینش رفت. چند دقیقه ایستادم تا فرانک و حسام و رعنا و هامون را دیدم که از اتاق ها خارج شدند.

همان لحظه مازیار هم برگشت و به هامون گفت- هامون برو بشین رومبل تا من پیام کارو شروع کنیم.

و به من پاکتی قهوه ای رنگ داد.

-این یه نسخه از همون روزنامه س. گفتم اگه یه وقت بلایی سر اون اومد جایگزین بشه.

باخوشحالی تشکر کردم. پاکت را توی کیفم گذاشتم و خواستم بنشینم که چشمم به فرانک افتاد. اوهم مرا نگاه کرد. موشکافانه.

سرتا پایش رابرانداز کردم و پوزخند تحقیر آمیزی زدم و رویم رابگرداندم.

اجرای پلان شروع شد و حواس من به رعنا جلب شد که داشت از در پشت حیاط بیرون میرفت.

مازیار کات گفت و همه متوقف شدند. متفکر به رعنا نگاه کردم و بعد به مازیار- بنظرت یه مقدار مصنوعی بازی نکرد؟ من وقتی درُ باز کرد هیچ ترسی تو چشماش ندیدم.

اوهم سری تکان داد- تازه کاره دیگه! بالاخره رشته اشم سینما یا هنر نیس تست داده از بقیه بهتر بوده. میخوای بروکار کن باهاش.

باسری ک تکان دادم او هم بلند به بقیه گفت استراحت کنند. حالا نه اینکه تا الان استراحت نمیکردند!!!

من هم قدم برداشتم و به رعنا نزدیک شدم. بادیدنم لبخند پراکراهی روی صورتش نقش بست- سلام خانوم پاکنها! چه خوب شد که اومدین.

من هم متقابلا لبخندی زدم- ممنون عزیزم!

و بعد جدی ادامه دادم- ببین، یه سری نکته ها هست که توی بازیگری خیلی باید بهشون توجه کنی.

وبرایش همه چیز را توضیح دادم و نقشش را هم بازی کردم.

بعد از تشکر کردنش سر جایم برگشتم. اینبار، فرانک هم کنارم ایستاده بود.

پلان که شروع شد از پشت سرم زمزمه کرد- هدفت چیه؟

ابرویم را بالا انداختم. چقدر از پوسته ی قوی و بی نقصم خوشم می آمد... فکر کردم اگر روزهای بیمارستانم رامی دید...

گفتم:

-هدفم؟ چه هدفی؟

نیشخند آرامی زد-هدفت چیه که اومدی بست اینجا نشستی؟

اینبار روبه رویش برگشتم و جواب قاطعی تحویلش دادم:

- پروژه متعلق به همسرمه، منم مشاور هنریشم. مشکلی هست؟

پوزخندی زد و روبه رو رانگاه کرد. من هم برگشتم. اما شنیدم که باغر غرگفت - یه جوری میگه
همسرم همسرم! هرکی ندونه...

و پوفی کشید. خنده ام گرفت. خنده ای خبیث.

بعد از فیلم برداری ها، همه نشستیم بودیم و صحبت میکردیم که تلفنم زنگ خورد. نگاه کردم، سایه
بود.

-جانم سایه؟

-سلام، میگم روشا کی میای خونه؟

مشکوک پرسیدم - چطور؟ چیزی شده؟

-امروز قراره بریم آگاهی. یادت رفته؟

مشت آرامی به پیشانیم زدم - وای... اصلا یادم نبود.

-خب پس زود بیا.

با غرغر گفتم - نمیتونم اینجا رو ول کنم.

لحنش بامزه شد - اونجا رو نمیتونی ول کنی یا فرانک رو؟

خندیدم - اتفاق میخوام از سربازش کنم. ولی در هر صورت... من کارم اینجا دو ساعت و نیم دیگه
تموم میشه.

پوفی کشید - خیلی خوب، پس میام دنبالت که مستقیم بریم اداره ی پلیس.

باشه ای گفتم و خداحافظی کردم.

روبه بچه ها گفتم - بچه ها بلند شین کلی کار داریم. زودباشین.

همه سرکارشان رفتند و من هم پشت میز نشستم. میدانستم مازیار بر همه چیز نظارت دارد اما گاهی وجود من هم لازم است!

نگاهم به دفتر خاطراتم افتاد که توی کیفم بود. لبخندی زدم و از کیفم خارجش کردم و شروع کردم به نوشتن.

(خاطرات گذشته)

-ادوین؟

-جانم؟

متعجب نگاهش کردم و بلافاصله لبخند شرمگینی روی صورتم نشست.

لبخندش عریض تر شد -خب؟

چشمانم گرد شد و به اشتباه بلند گفتم -وای یادم رفت!!! و دستم را روی دهانم گذاشتم.

بچه ها با ابروهای بالا رفته نگاهمان کردند و خندیدند. من حرص خوردم و ادوین هم خندید.

-مانا؟ همیشه اون کاترُ بدی لطفا؟

مانا تا آمد بجنبید و کاتر بغل دستش را به من بدهد، ادوین که آن سمت میز بود گفت -بفرما.

باتعجب نگاهش کردم و از دستش گرفتم. دستهایمان بهم برخورد کرد و لپه‌ایم گل انداخت.

با ناراحتی نگاهی به جشن های توی دستم کردم.

-اه، قدم نمیرسه.

همان لحظه جشن های زرد و آبی از دستم خارج شدند. ادوین با مهربانی نگاهم کرد و گفت -غر زدن نداره که کوچولو، بیا.

و خودش خیلی راحت جشن هارا وصل کرد. لبخند گرمی مهمان لپه‌ایم شد.

اینها همه از خاطراتی پیچیده و درعین حال دوست داشتنی بودند که باعث میشد ادوین را دوست داشته باشم.

روزها میگذشتند و فصل ها عوض میشدند... سال ها ورق خوردند و حالا من فوق دیپلم هنرهای نمایشی بودم که داشتم برای لیسانس میخواندم.

رابطه مان با بقیه خیلی صمیمی تر از قبل شده بود و حالا طبق گفته ی ادوین، فیلمی که قرار بود بازی کنم تا چندماه آینده شروع میشد. قبل از آن، از طرف دانشگاه و تماشاخانه های معتبر تهران، تئاتر کار کرده بودم و کمی شهرت کسب کرده بودم. البته برای هنری ها.

و خودم... بیشتر از همه تغییر کرده بودم و خودم خوب این را میدانستم.

و خوب میدانستم که عاشق ادوین شده ام و متلک دوستانم چندان بی راه نیست.

و گاهی از خودم میپرسیدم کی و چطور؟ چطور انقدر سریع عاشق شدم که حالا خودم هم نمیتوانم این موضوع را هضم کنم؟

انگار روز خیریه بود، همانجا که نگاه های مهربانش را روی خودم و بچه های کوچک میدیدم... شاید آنجا بیشتر از هر وقت دیگری دلم لرزید.

سایه میگفت اوهم عاشقت است. مانا هم همین را میگفت اما من باز هم در تردید دست و پا میزدم.

باصدای مامان که صدایم میزد به خودم آمدم و از صفحه گوشیم دل کندم. از عکس ادوین دل کندم!

همانطور که از اتاقم بیرون میرفتم گفتم -بله مامان؟

-بیا پایین یه لحظه کارت دارم. متفکر به پله ها خیره شدم. اصولا مامان وقتی بامن کاری داشت کسی را میفرستاد دنبالم نه اینکه انقدر مهربان مرا از طبقه ی پایین صدا بزند!

پله هارا یکی دوتا کردم و به حال رفتم. مامان نشست به روبه روی تلویزیون و از قهوه اش لذت میبرد!

روبه رویش نشستم. نگاهم کرد و دست از قهوه اش کشید. مهربان نگاهم کرد.

مشکوک پرسیدم - چیزی شده مامان؟

آمد و کنارم نشست. دستهایم را گرفت. خودم را علامت سوال زرد رنگ فرض کردم!

مامان عجیب خندید و گفت - واسه دختر خوشگلم داره خواستگار میادا!

شوکه شدم.

این تنها کاری بود که به ذهنم رسید، آب دهانم را با سرو صدا قورت دادم و گفتم - چی؟ کی؟!

مامان با ذوق گفت - حدس بزن!

دستهایم را از دستش خارج کردم و درهم گره شان کردم. خجالت میکشیدم و جدا از آن خیلی

خیلی متعجب!

- میشناسمشون؟

مامان تند تند سرش را تکان داد - خیلی خوب میشناسیشون!

کمی فکر کردم اما...

دو چشم زیبای خاکستری مقابل چشمانم نقش بست... یعنی می شد؟

لبخندم گشاد شد و از ذوق ناختم را در دستم فرو کردم.

درد گرفت، اما من از ذوق نمیدانستم چه کنم!

دهانم را باز کردم - مامان جدی میگی؟ و با ذوق خندیدم.

مامان هم شاد شد و گفت - بالاخره فهمیدی!

آدمم بگویم-ارو...

اما مامان هول و بدون صبرم گفت-بخاطر تو دارن از آمریکا میان! اصلا سوسن از همون اول به من گفت اینا از هم خوششون میاد!

لبخند روی لبانم خشک شد. چشمانم گرد شد و زمزمه کردم-چی؟ زانیار..؟

مامان با اخم نگاهم کرد-چی شد؟ مگه توام حدست زانیار نبود؟

سرم را بالا گرفتم و برای حفظ ظاهر لبخندی زدم.

-خب...چرا...

مامان با ذوق گفت-باید بگم مقدمات خواستگاری رو فراهم کنن! فکر کن خواهرزاده ی گلم بشه دامادم!

قیافه ام مچاله شده بود.

به زور پرسیدم-خب...کی میان؟

لبخند بزرگی زد-سه روز دیگه!

ومن...

از ترس رفتن آبرویم از جایم بلند شدم و به اتاقم پناه بردم و مامان...

این حرکت را حتما پای شوق و خجالتم گذاشت.

من نمیخواستم...نمیخواستم با زانیار ازدواج کنم! اصلا او معیار های یک همسر مناسب برای من را نداشت! من نمیخواستم به آمریکا بروم...

نمیخواستم ها در سرم میچرخید و میچرخید... موبایلم زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کردم. سایه بود. کسی که در این شرایط بیشتر از هرکسی پناهم بود!

- الو عشقم؟

بغضم را که پرتقال شده بود در گلویم قورت دادم و گفتم - سلام.

متوجه تغییراتی در صدایم شد. برای همین گفتم - خوبی روشا؟

سرم را تکان دادم. حتی نمیتوانستم جواب دهم.

از سکوت همه چیز رافهمید.

- پس خوب نیستی...

خودش ادامه داد - میخوای بیای پیش من؟ بابچه ها قرار داریم.

نفس عمیقی کشیدم. با یاد اینکه ادوین هم هست کمی وجودم گرم شد - کجا؟

- کافه کافکا.

- خیلی خب، میام.

- پس من چهار و نیم میام دنبالت.

ساعت را نگاه کردم. دو و نیم بود. اعتراض کردم.

- چی میگی سایه؟ چرا انقدر زود؟

خندید - بابا میخوایم بشینیم صحبت کنیم دیگه. امروزم این الهام و سها...

تشر زدم - سایه!! الهام چیه؟ بگو ماما! تو دهنتم نمیچرخه؟

- ولمون کن بابا! آره بابا... این دو تا امروز از دنده چپ روبه بالا بلند شدن! گیر دادن تا هفت باید

خونه باشی. حالا چرا؟ سالگرد ازدواج (ادای عق زدن در آورد) سها خانومه.

لبخند مهربانی زدم - عزیزم، مبارکش باشه.

باغرغر گفت- زر نزن! چهار و نیم میام دنبالت ببینم خبرت چه مرگنه. فلن.
وقطع کرد.

دهانم باز مانده بود. این سایه هم روی سگی داشت و رو نمیگرد!

ساعت را نگاه کردم. انقدر الکی حرف زده بود شده بود ده دقیقه به سه.

سریع از اتاقم بیرون رفتم و خودم را داخل حمام انداختم. به صدای مامان هم که میگفت بیا ناهار توجه نکردم. آنجا یک قهوه ای، چیزی کوفت میکردم دیگر!

انقدر حالم از خواستگاری زانیار بهم ریخته بود که دلم میخواست اول او را و بعد خودم را تکه پاره کنم!!!

برای همین انقدر موهایم را کفی کردم و مثل لباس ساییدمش که بنظرم هرچه مو داشتم ریخت کف حمام.

تند تند از حمام خارج شدم و به اتاقم رفتم. حس میکردم ضعف دارم.

صدا زدم- مامان!

مامان از پایین جوابم را داد. البته میدانستم الان از حرص دارد خود خوری میکند چون متنفر بود کسی از اتاق ها صدایش کند.

گفتم برایم تکه ای شکلات بیاورد.

چند دقیقه بعد، درحالی که داشتم باموهایم کلنچار میرفتم تا خشک شود کسی در را زد. اجازه دادم داخل شود و خدمتکارما را با سینی در دستش دیدم. سربه زیر سینی را گذاشت روی میز کنار تختم و بی هیچ حرفی رفت.

نگاهم به سینی افتاد، شربت پرتقال بود و شیرینی جات.

شکلاتی برداشتم و از زوررقش جدایش کردم و دردهانم گذاشتم. حالم کمی بهتر شد.

ساعت را نگاه کردم. سه و چهل و پنج دقیقه بود. باید میجنبیدم.

بی حوصله لباسهایم را عوض کردم. شلوار جین راسته ای پام کردم و مانتوی جلو بسته ی کرم زرشکیم را که از زیر سینه گشاد میشد پوشیدم و شال زرشکی رنگم را روی تخت گذاشتم. از توی کمد کفش های تخت و عروسکیم را برداشتم.

تازه پاییز شده بود و هوا هم خیلی سرد نبود. موهایم راهول و هراس خشک کردم و باز زیر شالم ریختم.

کفشم را پوشیدم و کیفم را روی دوشم انداختم. ساعت حالا چهار و ربع بود.

پایین رفتم و روی مبل ولو شدم. با یادآوری و زانیار و حرف های احمقانه اش، سرم پراز درد شد.

واقعا چه فکری پیش خودش کرده بود؟! خدا میدانست...

-به به، روشا خانوم. چه عجب ماچشمون به جمال شما روشن شد.

سرم را بالا گرفتم و بابا و رادین را دیدم. لبخند بی حالی زدم.

-سلام! خودت که میدونی حسابی مشغولم بابا...

بابا کنارم نشست و دستش را دور گردنم انداخت-بله، میدونم دختر خوشگلم هرروز موفق تر از روز قبل میشه.

لبخندم بزرگ شد. چه خوب بود که برایشان افتخار بودم نه ننگ.

رادین خودش را روی مبل روبه رو پرت کرد و گفت:

-روشا خانوم اندک خبری شنیدیم امروز.

نگاهش کردم. چشمانم را باریک کردم و پرسیدم-چه خبری؟ چی شده باز؟

زد زیر خنده-شنیدم زانیار چون میخواست بیاد خواستگاری.

دهانم از تعجب باز شد و چشمانم گرد شد. در کسری از ثانیه به خودم آمدم و از خجالت سرم را پایین انداختم.

بابا به رادین تشر زد - عه، رادین. چیکار داری دخترمو؟!

با این تشر بابا من هم سرم را بالا گرفتم و چشم غره ای به رادین رفتم.

اما خود مبارکش اصلا اهمیت نمیداد! فقط میخندید و بریده بریده بین خنده هایش میگفت -

فکر... کن... زانی خوجله بیاد روشا رو بگیره!!!

و روی مبل پهن میشد.

با قهر گفتم - ببخشید مگه من چمه؟

خنده اش خشک شد، چشمانش گرد شد و سرش را بالا گرفت:

-ینی تو واقعا میخوای با اون دراز بی قواره ی اهل امین آباد آمریکا ازدواج کنی؟؟!

بابا زد زیر خنده - امین آباد آمریکا!!!

ایشی کردم و گفتم:

-نخیر، اتفاقا خودمم موندم چجوری به مامان بگم. میزنه نصفم میکنه.

همان موقع گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم.

ای وای بلندی گفتم، ساعت یک ربع به پنج بود و من نشسته بودم.

باقیافه ای مچاله شده تلفن را جواب دادم - سایه جون؟

صدای جیغ سایه هم من را کر کرد هم بابارا.

-روشا! کدوم گوری موندی؟؟؟

به بابا نگاه کردم که خنده اش گرفت و سری از تاسف تکان داد.

-الان میام الان میام.

تلفن را قطع کردم. همان موقع مامان از اتاق بیرون آمد.

-میبینم که جمعتون جمع. خب راستی امین آبادی امریکایی کی بود؟

آب دهانم را پرسر و صدا قورت دادم.

-من دیگه برم خداحافظ. بوسه ای روی گونه ی هرکدام گذاشتم. به رادین که رسیدم خنده ی

آرامی کردم -خدا رحمتت کنه.

و به سمت در دویدم. خودم را باخنده داخل ماشین سایه پرت کردم که باچشمان گرد نگاهم کرد.

-باز چه آتیشی سوزوندی روشا؟؟؟

خنده ای کردم -برنامه ی مامان سوزونی داشتیم خونه!

-خب، تعریف کن ببینم امروز چرا انقدر دمغ بودی؟ باید آوری امین آبادی آمریکایی هم خنده ام

گرفت هم دلم میخواست گریه کنم.

-بذار بریم کافه برات میگم.

کمی سکوت شد تا سایه گفت -راستی روشا!

-بله؟

یک لحظه نگاهم کرد. گفتم -چرا منو نگا میکنی الان تصادف میکنیم!

گفت: تو واقعا ادوین دوس داری روشا؟

لحظه ای سکوت کردم. بنظرم گوشم اشتباه شنید. چون تابه حال هیچکس این قضیه را برویم

نیاورده بود. من حس ادوین را نمیدانستم و همین قضیه عذابم می داد.

-ها؟!!

خنده اش گرفت-ها و مرض...میخوام یه چیزی بهت بگم.

اب دهانم را با سر و صدا قورت دادم.

-چطور مگه؟ اصن چرا میپرسی؟ چی میخوای بگی؟

نفس عمیقی کشید-میخوام بگم که...

همان موقع گوشیش زنگ خورد. زیر لب زمزمه کرد-بهت میگم. ماشین را کناری پارک کرد و خاموشش کرد.

بی حوصله اشاره ای به موبایل کرد و روی اسپیکر گذاشت. بعد روبه من گفت-بیا گوش بده ببین من به کی بگم مامان!؟

دایره ی سبز را به طرف قرمز کشید و پاسخ داد.

-بله؟

-کجا موندی باز؟! مگه بهت نگفتم نرو اصن؟

-من مجبور نیستم بخاطر شما برنامه های روزانه مو کنسل کنم.

مادرش فریاد کشید-آره دیگه! اه. ر.زه گری و راه افتادن دنبال یه مشه پسر میشه برنامه!!!

سایه متحیر شد. من هم.

به خودمان که آمدیم، تماس قطع شده بود و سایه گیج من را نگاه میکرد.

آرام گفتم-سایه...

اشکی که روی گونه اش افتاد بلافاصله پس زد و گفت-ولش کن...راجع بهش حرف نزنیم.

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. بقیه ی راه در سکوت طی شد و من در بهت بودم. این خانمی که من صدایش را میشنیدم الهام، مادر سایه نبود.

حتما مشکلی در خانه بود که با سایه اینطور برخورد میشد.

و ای کاش زود تر به خودم می امدم و کمکش میکردم تا سایه عوض نشود... تا از دانشگاهمان نرودم
و از زندگی نیفتد...

بگذریم، به کافه رسیدیم و ماشین را پارک کردیم. کیفم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

سایه صدایم زد. برگشتم و نگاهش کردم.

=نمیخوام بقیه چیزی بدونن باشه؟

زمزمه کرد - یه چیزایی باید عوض بشه...

و فکر نکرد که شاید من این زمزمه ی تلخ راشنیده باشم.

وارد کافه شدیم و از دور المیرا را دیدیم که برایمان دست تکان میداد.

لبخند مصنوعی روی لبهایم نشاندم و جلو جلو راه افتادم. حال من وسایه امروز اصلا خوب نبود
برای این جمع و این خنده ها.

بعد از سلام و احوالپرسی روی صندلی نشستیم.

ادوین گفت:

-بچه ها چی سفارش میدین؟

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. نمیتوانستم در چشمانش خیره شوم... اگر میفهمید که من
دوستش دارم..!؟

سایه با آرنج به پهلویم زد. سرم را بالا گرفتم و چشم غره ای بهش رفتم.

در بین نگاه های متعجب بقیه در حالی که به یقه ی تیشرت ادوین نگاه میکردم گفتم -دوتا قهوه.

امیر علی با تعجب نگاهمان کرد -همین؟

مانا هم مشکوک گفت- این دوتا امروز به دردیشون هست. به سایه نگاه کردم که شانه ای بالا انداخت.

همان موقع گارسون آمد و سفارش هایمان را گرفت. و درعین خباثت، ناگهان فکری به ذهنم رسید.

من ادوین رادوست داشتم. خیلی زیاد و این حس بنظرم عادت نبود. من عاشقش نبودم، اما مطمئنم بودم اگر نزدیک ترش باشم عاشقش هم میشوم.

پس با لبخند مصنوعیم گفتم- من چیزیم نیست خوبم. بذار ادوینم بیاد می‌گم.

همان موقع ادوین هم نشست و بالبخند جذابش پرسید- اسممو شنیدم. داستان چیه؟

شاهین باخنده گفت- بوی توطئه س داداش توطئه!

همه خندیدند و من هم مثلا بشاش تر گفتم:

-بچه ها امروز به اتفاقی افتاد. برگشتم و سایه را نگاه کردم که باچشمان گرد شده نگاهم میکند.

المیرا که اصولا صبر و قرار نداشت گفت- چه اتفاقی؟ بگو ببینم!

نگاه گذرای به ادوین انداختم. او هم کنجکاو شده بود.

حالا مانده بودم چگونه بگویم که آنها فکر نکنند عجب دختر پخمه ای است!

نفس عمیقی کشیدم- امروز... چیزه... زانیار...

المیرا با ذوق دستانش را بهم کوبید- همون پسر خاله پولدارت که آمریکا زندگی میکنه!؟

سرم را تند تند تکان دادم.

مانا پرسید- خب؟

آدم چیزی بگویم که سایه جلو آمد و گفت-هیچی دیگه! بهش پیشنهاد ازدواج داده‌اخلیم
دوش داره ظاهر!!

-چی؟

باصدای بلند ادوین همه مان سمتش برگشتیم. دلم میخواست از ذوق جیغ بزنم.

ادوین کلافه دستش را در موهایش فرو کرد.

-هیچی...هیچی ببخشید.

سایه با بدجنسی لبخندی زد-آره دیگه. گفتیم ببینیم روشا خانوم جوابش چیه که شیرینیشم
بدیم.

وبا ابرو اشاره ای به ادوین کرد که با اخم به میز زل زده بود.

بقیه هم باخوشحالی تبریک گفتند. فقط المیرا بود که مصنوعی تبریک گفت و در کمال خوشحالی
و ناباوری ادوین تبریک نگفت!!!

همان لحظه سفارش هایمان را آوردند.

آرسام بالبخند پرسید-خب ایشالله کی میان خواستگاری؟

من هم سعی کردم لبخندم را بزرگتر کنم-سه روز دیگه.

همان موقع ادوین باهول سرش را بالا گرفت-بچه ها فردا خونه ی ما دعوتین!

امیرعلی گفت-خونه ی خودتون یا مجردی؟

لبخندی زد-خونه ی خودمون!

مانا گفت-خب به چه مناسبت؟! چشمکی زد و به من نگاه کرد.همزمان جواب مانا را هم داد-
سوپرایزه.

من هم نگاهش کردم.بی حرف نگاهم کرد...درچشمانش دنیایی حرف بود یا من اینطور حس
میکردم؟

-اهم.

با صدای شاهین سریع سرم را سمت قهوه ام بردم و قلپی خوردم که تا ته گلویم سوخت!

همه خندیدند و من لبخند شرمگینی زدم و زیرچشمی به ادوین نگاه کردم.

-سایه؟

-هوم؟

عصبی روی تختم بالا و پایین پریدم.

-هوم و درد!بنظرت چرا ادوین اونجوری نگام کرد؟

بی حوصله خیارهای حلقه شده روی صورتش را جابه جا کرد.

-تورو اونجوری نپر بالا.ماسک هردو تامون خراب میشه صورتامون باد میکنه.زشت میشیم واسه
مهمونی.

باحرفش خفه خان گرفتم.واقعا دلم نمیخواست برای مهمانی سوپرایز(!)ادوین زشت باشم.

سایه دیشب خانه ی ما ماند و خانه ی خودشان نرفت.

-روشا؟

مانند خودش جواب دادم-هوم؟

آرام خندید. -مرض.

خودش ادامه داد-یه چیزی بگم قهر نمیکنی؟

-تاچی باشه.

آرام گفت-من کنکور دادم.

خنده ام گرفت-خب آفرین.منم کنکور دادم!!

زمزمه کرد-منظورم و نفهمیدی...من کنکور انسانی دادم.میخوام تغییر رشته بودم.

بهت زده نشستم که تمام خیارها از سر و رویم پایین افتاد.

-چی؟!

اوهم آرام خیارها را روی سینی گذاشت و مقابلم نشست.

-میخوام از خانواده م جداشم...میدونی،اگه بخوام یه همچین کاری کنم هنر واقعا شغل درآمد زایی واسم نیس.یادمه چند سال پیش مشاور تحصیلیم بهم گفت توبری انسانی مطمئن باش یه نابغه میشی.اما من رفتم هنر...خب،حالا میخوام اون نابغه باشم.

بابهت نگاهش کردم،کم کم اخم و ناراحتی جای بهت را گرفت.سایه داشت کم کم عوض میشد...من چرا کمکش نشدم؟چرا بچه بازی در آوردم؟!

-هرکاری میکنی بکن.فقط بیشتر از این ناراحتم نکن که امشبو کلا زهرمارم کردی سایه.

خواست چیزی بگوید که دستم را بالا بردم-هیس.

خیارها را روی صورتم گذاشتم و با موبایلم آهنگ مورد علاقه ام را پلی کردم.تنها آرامش دهنده ی این روزهایم...

(چشمای خسته)

دسته‌های بسته

گنجشکک اشی مشی

پرت شکسته

آفتاب رو بومه

تاریکی شومه

گنجشکک اش مشی

بازی تمومه

باد اومد، زرد شدی

برف اومد، سرد شدی

شعر بودی، طرد شدی تو

از آسمون سیر شدی

توی بهار پیر شدی

مرغ زمین گیر شدی تو

چشمای خسته

دسته‌های بسته

گنجشکک اشی مشی

پرت شکسته

آفتاب رو بومه

تاریکی شومه

گنجشکک اشی مشی

بازی تمومه

موندی تو حوض نقاشی

که از خونه ت جدانسی

حسرت آسمون شدی تو

ساکت و سرخورده شدی

آرزوی برده شدی

بازی دستشون شدی

تو...

دال بند-فصل آخر)

سایه دستش را روی دستم گذاشت. احمق بودم که دستم را پس کشیدم... چه احمق بودم...

از روی تخت بلند شد. لبخند تلخی زد و گفت :

-من میرم زودتر.

آنقدر از دستش عصبانی بودم که نپرسیدم چرا... لعنت به من...

از بین چشمهایم نگاهش کردم. برگشت و نگاهم کرد که فوراً چشمهایم را بستم. صدای کمد آمد و

بعد هم در. رفته بود.

نکند من مسبب حال اینروزهای او بودم!؟

هرچه بود، گذشت تا من کارهایم را کردم و حاضر شدم.

چه شبی بود آنشب.

شلوار جین یخی پوشیدم که تا قوزک پایم بود و لباس آستین بلند بنفشی که از بازوهایم شروع میشد و آستین گشادی داشت. آرایش نکردم... نمیدانم، حسش را نداشتم یا خودم بی آرایشم را بیشتر دوست داشتم؟!

یا شاید هم ادوین... با یاد آوریش لبخندی زدم.

موهایم را شانه کردم و تل پهن بنفشی زدم. صندل های بنفشم را هم توی نایلون گذاشتم تا انجا پایم کنم.

ساعت هفت و نیم بود. الان همه هستند لابد. پایین که رفتم همه حاضر بودند. با تعجب نگاهشان کردم - جایی دارین میرین؟

بابا لبخند مهربانی زد و مامان با جدیت بی سابقه ای گفت - آره.

-خب... کجا؟

مامان چپ چپ نگاهم کرد - خونه ی الهام اینا.

آهانی گفتم و مشکوک نگاهشان کردم. بابا آرام به بازوی مامان زد و وقتی مامان نگاهش کرد، چشمانش را برایش درشت کرد که مامان خنده اش گرفت.

خواستم مزاحمشان نباشم.

-پس من رفتم تو حیاط.

همان موقع باباتند گفت - نه نمیخواه، ما رفتیم خداحافظ.

متعجب نگاهشان کردم - وا؟ خب منم ببرین!!!

بابا نگاهم کرد و با چشمانی که میخندید گفت - با رادین برو بچه، مزاحم منو مامانت نباش.

دستش را پشت کمر مامان گذاشت و باهم بیرون رفتند. بادهان باز در را نگاه کردم. معمولاً بابا از این ناپرهیزی‌ها نمیکرد!!!

-ببند پشه نره توش.

از جا پریدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. با اخم برگشتم و چشم غره‌ای به رادین خنده رو رفتم.

-مرض!!! سگته کردم.

بیشتر خندید-بدبخت اونایی که به این پیشنهاد ازدواج دادن.

به گوشه‌هایم شک کردم! متعجب پرسیدم-اونا!؟

دستش را توی هوا تکان داد-بیا بریم. نمیخواهی که به تاکسی بری؟

چرا همه امروز انقدر مشکوک بودند؟

تند طرف در دویدم و سوار ماشین شدم. تمام مدت رادین نگاهم میکرد و لبخندهای معنی‌دار تحویل میداد.

دیگر انقدر این کار را تکرار کرد که سمتش برگشتم و گفتم-داداچ! همیشه بگی امروز تو و بقیه چشونه!؟

خندید-چشمون نیس گوشمونه!!!

ایشی کردم.

-اصلاً نمیخوام جواب سلامو بدی. مرسی!

زمزمه کرد-کوچولوی نق نقو... بیچاره ا...

بقیه‌ش را انقدر آرام گفت که نشنیدم. حتما منظورش آن زانیار کوفتی بود دیگر! من که بمیرم هم با زانیار خل وضع آمریکایی ناخالص (!) ازدواج نمیکنم.

جلوی خانه ی ادوین رسیدیم. هوا هم به خاطر ترافیک، تقریبا تاریک شده بود. پیاده شدم و از پشت شیشه ی ماشین به رادین نگاه کردم.

-برو دیگه.

ابرویی بالا انداخت- به من چیکار داری؟ برو تو. من میخوام مطمئن شم که میری داخل.

شانه ای بالا انداختم- باشه پس. خدا حافظ.

همانطور نگاهم کرد. پوفی کشیدم و سمت در حرکت کردم. زنگ زدم اما کسی باز نکرد. در خودش باز بود. اخمی کردم و در را باز کردم. عجب!

مهرناز جون که خیلی روی اینچیزها حساس بود.

از حیاط وسیع خانه عبور کردم و به در ورودی رسیدم. این هم باز بود.

کمی ترسیدم. نکند اتفاقی افتاده باشد؟!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم.

در را سریع و محکم باز کردم. اما باز شدن در همانا و ریختن چیزی وی سرم همانا!

نگاهم باترس به سمت دستم رفت. زر ورق های قلبی شکل و قرمز، توی دستم می افتاد.

نگاه سخته ای ام را شمع های روی زمین و بچه ها جیغ و دادشان افتاد!

تک تکشان را از نظر گذراندم.

سایه، المیرا، مانا، امیرعلی، آرسام، شاهین و... ادوین!

بالبخند مهربانی نگاهم میکرد و دست به سینه ایستاده بود. المیرا که دید همان جا خشک شده ام جلو آمد و دستم را گرفت.

-چرا خشکت زده دختر؟! بیا جلو ببینم!

جلوتر رفتم و نگاهم به ادوین افتاد که روبه رویم ایستاده بود.

المیرا کنار رفت و ادوین دستم را بایک دستش گرفت. متعجب نگاهش کردم. انگار زبانم بند آمده بود و از گفتن هر چیزی عاجز بودم.

زمزمه کرد - نمیتونستم بذارم مال کسی غیر از من باشی...

و بادست دیگرش جعبه ی مخمل مشکی رنگی را باز کرد، جلویم زانو زد و گفت - با من ازدواج میکنی روشا؟

دستم را روی دهانم گذاشتم. باورم نمیشد... باورم نمیشد... باورم نمیشد!

درکسری از ثانیه چشمانم پراز اشک شد.

سایه گفت - چرا گریه میکنی روانی؟ بگو دیگه... بگو که توام دوشش داری!

با این حرف، مانا و امیرعلی زدند قدش! که من نمیدانستم برای چه بود و المیرا با ذوق به آرسام نگاه کرد و اوهم لبخند جذابی تحویلش داد.

به خودم آمدم و من هم جلوی ادوین زانو زدم. نگاهش رنگ تعجب گرفت.

لبخند گرمی زدم و من هم مثل خودش زمزمه کردم:

-مرد من هیچ وقت نباید جلوی هیچکس زانو بزنه! حتی من!

لبهایش به خنده باز شد و خندید. بلند.

بادستهایم دستش را گرفتم و باهم بلند شدیم. به دوستانم نگاه کردم و بلند گفتم - بله!

حلقه را دستم کردو من باخوشحالی، عین افرادی که تازه فهمیده بودند چه خبر است از گردنش اویزان شدم. اوهم دستش را دور کمرم حلقه کرد و گونه ام را بوسید.

در گوشم گفت - این بهترین بله ی زندگیم بود...

دخترها کمی بعد، باشوخی و خنده از ادوین جدایم کردند و من را به طبقه ی بالا، اتاق المیرا بردند.

مانا با تاسف نگاهم کرد - محض رضای خدا یه ذره هم آرایش نکرده!

شانه ای بالا انداختم - ادوین اکثرا منو بدو آرایش دیده! یه بارم گفتم که ساده خوشگلترم، خب من چرا باید تغییرش بدم؟

المیرا زد روی سرم - خاک! شوهر ذلیل!!

خنده ام گرفت - برو بابا، خودت از دواج کنی میبینیم چی میشی. خندید و موهایش را پشت گوشش داد. با مانا نگاه مشکوکی رد و بدل کردیم.

همان لحظه لباس یاسی رنگی روبه رویم قرار گرفت. سرم را بالاتر گرفتم و سایه را دیدم. هنوز از دستش شاکی بودم اما نمیتوانستم این شب رابه خودم زهر کنم.

بلند شدم و بغلش کردم - ممنون بابت همه چیز!

در گوشم گفت - بمیر بابا! دختره ی لوس قهرقهرو.

خندیدم و وارد رختکن المیرا شدم تا لباس را عوض کنم. تازه فهمیدم چرا صدای کمد آمد و بعد سایه رفت. این لباس را برداشته بود و قضیه کاملا هماهنگ شده بود. ای کاش مامان و بابا هم بودند!

لباس از جلو کوتاه و از پشت دنباله دار بود و روی کمرش نگین کار شده بود.

پوشیدم و بیرون رفتم. المیرا با ذوق گفت - وای نگاش کن! چقدر بهت اومد!

با لب های برچیده گفتم - کفش ندارم که!

کفش های پاشنه دار سفیدی جلویم قرار گرفت. مانا گفت - بیا، انقدر بهونه نگیر.

با ذوق پوشیدمش و سایه از پشت تلم را از سرم درآورد و جایش حلقه ای از رزهای سفید روی موهایم گذاشت.

پشت میز نشستیم و کمی رژ زدیم. از جایم بلند شدم. مانا دور تادورم چرخید- خیلی خوب شد! دستم را گرفتند و پایین رفتیم. همان لحظه صدای دست زدن افراد بلند شد اما... بادیدن خانواده ی خودم و ادوین و بقیه ی مهمان ها اشک در چشمم حلقه زد... باعشق به ادوین نگاه کردم که جلو آمد و دستم را گرفت. نگاهم کرد و خندید.

-باید یه تشکر درست و حشایی از پسر خاله ت بکنم که باعث شد من به خودم بیام.

لبخند طنازی زدیم.

مانا هزار مدل عکس از ما گرفت، یکی از عکسها توی قاب و در اتاقم هست... همان که ادوین من را نگاه میکند و لپهای من خامه ای ست.

آنش ب زیباترین شب زندگی بود... آن خواستگاری رمانتیک و زیبا... حضور پدر و مادرم و پدر و مادرش که من فهمیدم همه چیز رسمی شده! زیرا فهمیدم، مادر و پدرم قرار نبود جایی بروند، بلکه مهرناز جون خودش با آنها صحبت کرده بود و همه چیز را گفته بود. و کلا از قبل تمام قرار و مدارها گذاشت شده بود.

و خنده دار ترین قسمت ماجرا بدجنسی های رادین بود!

بعد از خوردن شام مرا کنار خودش نشاند و دست هایش را دورشانه ام حلقه کرد.

ادوین روبه رویم نشسته بود و جفتمان بالبخند یکدیگر را نگاه میکردیم. انگار که برای اولین بار یکدیگر را میدیدیم.

رادین گفت-خب ادوین! خواهر من یه سری شرایط داره! ببین مشکلی نداری!؟

بالبخند نگاهش کردم. خب، برایش مهم بودم که برای داشتنم شرط و شروط میگذاشت!

هرچند، به ثانیه نرسید که ذوقم فروکش کرد و تبدیل با جیغ و داد شد و خنده ی بقیه راهم بلند کرد.

ادوین نگاهم کرد- با جون و دل همش قبول!

رادین چشمانش را باریک کرد- مطمئنی دیگه؟

ادوین سرش را تکان داد.

رادین بیخیال گفت- از رانندگی میترسه!

از تاریکی خیلی میترسه!

هیچی از آشپزی سرش نمیشه!

هنوزم که هنوزه بدون یکی از عروسکاش...

بعد نگاهم کرد- اسمش چی بود؟

همانطور در بهت گفتم- زنگوله.

-بعله، بدون زنگوله جونش خوابش نمیبره!

جونشم به فیلما و کتاباش بسته س!

از فیلم ترسناک متنفره، تازه فوتبال یا اخبارم که میخوای نگا کنی میره تلویزیونو از برق میکشه!!!

خنده ی جمع به هوا رفت و من از روی مبل بلند شدم.

-عه! رادین!

رادین باخنده گفت- اصل کاری یادم رفت! از صبح تاشب باخودش غرغر میکنه!!! روزنامه خوادتم

نمیذاره بخونی میگه انرژی منفی میده!

با لب برچیده کنار ادوین نشستم.

-برو بابا!

ادوین لبخند گرمی زد و دستم را گرفت- خودم نوکر غر زدناشم هستم!

لبخند شرمگینی زدم و سرم را پایین انداختم.

و دیگر مامان خوب میدانست که من با وجود ادوین هرگز به زانیار جواب مثبت نمیدهم... پس قضیه ی پسر خاله ام، به کل منتفی شد.

ومن حالا خوشبخت ترین دختر روی زمین شده بودم...

(زمان حال)

با صدای مازیار که میگفت فیلم برداری تمام شد به خودم امدم. واقعا چقدر هم که کار انجام داده بودم و حواسم به همه چیز بود!!!

تند تند دفترم را داخل کیفم چپاندم، هول هولکی نوشته بود اما بعد از خواستگاری ادوین، من عاشق همه ی این هول هولکی ها بودم.

انوشه باخنده به سمتم آمد-چی مینوشتی ناقلما؟ نامه ی فدایت شوم واسه همسر جان یا نامه ی تهدید به مرگ واسه فرانک؟

خندیدم-هییس! میشنوه!!!

اوهم بدتر از من غش کرد از خنده-نه اینکه توام خیلی اهمیت میدی!!!

همانطور که وسایلم را از روی میز جمع میکردم گفتم:

-خب اگه اینجوری میخوای، میخوام فردا تا میتونم از کارش ایراد بگیرم، واسه شبشم...

لبخند خبیثی زدم:

-به کمکت نیاز دارم.

انوشه گفت-یا امام غریب! روشا؟ چیکار میخوای بکنی؟

شانه ای بالا انداختم-هیچکار، فقط اینکه دور و برمون آفتابی نشه. احتمالا به جای گریمورم آگهی بدم یکی بیاد.

گوشیم را در دستم تکان دادم- با این جعبه کوچولو همه چیز قابل حله.

خندید. دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم.

- پس، تافردا، خدا حافظ.

بعد از خدا حافظی از بقیه روبه روی فرانک ایستادم. لبخند خوشحالی زدم و گفتم- فردا میبینمت
فرانک جون!

باتعجب نگاهم کرد. بی حرف از کنارش رد شدم.

عینک آفتابیم را روی چشمانم گذاشتم و از در خانه خارج شدم. از حیاط گذاشتم و سوار ماشین
شدم. راننده شروع به حرکت کرد.

در خانه را با کلید باز کردم. خدمتکار به سمتم دوید.

- سلام روشا خانوم. کیفتونو بدید به من. لبخندی زدم.

- لازم نیست، ممنون. کیا خونه هستن؟

کمی فکر کرد و گفت- تقریبا همه. خانواده ی خودتون و خانواده ی خواهرتون .

فکر کردم- پس سایه ..؟

فکر رابلند گفتم و اوهم جواب داد- سایه خانوم حدودا نیم ساعت پیش رفتن جایی. گفتن کار
دارن.

پوفی کشیدم. امان از این سایه! باز لج کرده بود بامن بدبخت.

وارد حال که شدم چشم همه سمت من برگشت. بابا با عصبانیت بلند شد- نمیتونستی یه ذره
زودتر تشریف تو بیاری خونه؟ حتما وکیل مون باید بره چون حضرت والا کار دارن؟ میشه بگی چه
کاری؟!؟

جاخوردم. خیلی هم بد. نگاهی به تک تک اعضای خانواده دیبا انداختم. نشسته بودند و فقط دیبا نگاهم میکرد. در نگاهش چیزی بود که متوجه نمیشدم و یا شاید هم نمیخواستم متوجه شوم.

کم کم از بهت درآمدم و اخم غلیظی روی صورتم جا خوش کرد. صدابلند نکردم، حرف بدی هم نزد. آرام اما عصبانی گفتم:

-بابا من سر پروژه بودم. کارم شروع شده. نمیتونستم کل پروژه رو بخاطر خودم عقب بندازم از کار. ادوینم که تصادف کرده! مازیار بیچاره اونجا چیکار کنه دست تنها؟

و کمی بلند تر ادامه دادم - من سرهمون فیلم اولم ادوین بهتون گفتم که اینکار نیاز به فعالیت شبانه روزی داره. شما هم قبول کردین. بس کنین دیگه.

بابا قرمز شده بود. دستش را سمتم گرفت - بعدا صحبت میکنیم. مامان دستش را گرفت و او را نشانده.

من هم که غرورم را خورده شده دیدم همانطور ایستادم.

دیبا گفت - بشین روشا! چرا سرپایی؟

بی اختیار بانفرت نگاهش کردم. چرا هرچه میشد سر آن بیچاره خالی میکردم خدا میداند.

صدایی در وجودم گفت - همه ی آتیشا از گور خودش دیگه... کی اول اومد جلو؟

باتعجب نگاهش را از من گرفت.

- خانوم چیزی میخورین براتون بیارم!

بی حوصله گفتم - قهوه.

چشمی گفت و رفت. مامان نگاهی از سرتا پایم کرد - برو لباساتو عوض کن. اینجوری که نمیتونی

بیای اداره ی پلیس!

درسکوت و بی حرف نگاش کردم. سری تکان دادم و بالا رفتم. وسط راه یادم آمد حتی ملاقات ادوین هم نرفته ام.

سریع شماره ی المیرا را گرفتم.

-جانم روشا؟

نگران گفتم-سلام المیرا. ادوین چطوره؟

خندید-نگران نباش بابا. خوبه.

نفس آسوده ای کشیدم-از قول من ببوسش!

-جان؟! بوس من فقط رولپش کفایت میکنه ها!!!

جیغ زد-مرض! خیلی بی ادبی المیرا!!! خدا به داد آرسام برسه!

-نخیرشم، از خداهش باشه که همچین خانوم خوشگلی داره.

چند ثانیه ساکت شد و بعد گفت-ادوین میگه دلش برات تنگ شده و خیلی دلش میخواست کنارت باشه و شرمنده س خلاصه.

دلم گرفت. به المیرا گفتم گوشی را به ادوین بدهد.

-الو؟ ادوین؟

صدای گرفته اش به گوشم رسید-سلام عزیزم، خوبی؟ خسته که نشدی امروز؟

لبخندی زد-نه بابا! چه خستگی!

لحنش کمی خشن شد-فرانک که دردسری درست نکرد؟

خندیدم-نه بابا! مگه باوجود شیرزنی مثل من میتونه کاری کنه!

خندید-من فدای اون شیرزن.

-عه! خدا نکنه!

ادامه دادم -خب ادوین جونم خسته ت نکنم، امشب میام پیشت!

-نمیخواه بیای روشا... خودت هزارتا کار داری.

-هیچکدوم به اندازه ی تو واجب نیستن.

چند دقیقه سکوت کرد و بعد گفت -دوستت دارم.

وجودم گرم شد... -من بیشتر!

-مواظب خودت باش عزیزدلم. خدافظ.

-توام همچنین. فعلا.

تماس راقطع کردم و بالبخند به عکسهایمان نگاه کردم. کمی بعد به خودم آمدم و سمت کمد اتاقم رفتم تالباسهایم را عوض کنم.

مانتوی مشکی ساده ام را با شلوار جین تنگ پوشیدم و مقنعه ام را سرکردم. وحدالامکان جلو بردمش. آرایش محوم را هم پاک کردم و از کل دستبندها و انگشترها فقط انگشتر نامزدی و حلقه ی ازدواجم در دستم ماند. کیفم را روی دوشم انداختم و پایین رفتم. بابا بادیدنم بلند شد. همه در سکوت سوار ماشینها شدیم و راه افتادیم.

تا اداره ی آگاهی مسافت زیادی بود، اما هرچه بود طی شد و ما وارد شدیم. ظاهرا بابا میخواست با یک سرهنگ صحبت کند که در انجام این طور فعالیت ها بسیار وارد بود. داخل اداره، پر بود از افرادی با روپوش های سرسبز و گه گاهی صدای فریادی بلند میشد که بی اختیار مرا میترساند. کاش ادوین اینجا بود.

پس، به مامان گفت بنشینند و من و دیبا به همراه پدرم وارد اتاق شدیم. بابا در راه به مامان گفت وکیلمان برای این آقای سرهنگ همه چیز را توضیح داده است.

و اوهم ملاقات ماراقبول کرده است. چون فکر میکنم دراین کارها باید بادرجاتی پایین تراز سرهنگ صحبت کنیم.

بابا وارد شد و سرهنگ به احترامش از جا بلند شد. پشت سرش من و دیبا وارد شدیم و آرام سلام کردیم. نگاهی به سرهنگ انداختم. چقدر قیافه اش برایم آشنا بود.

اوهم موشکافانه من و دیبا را نگاه کرد و آخر سر کلافه گفت - چقدر برایم من چهرتون آشناست خانوما.

من سری تکان دادم و دیبا گفت - برای من هم.

خودش ادامه داد داد - البته... خواهر من بازیگره. شاید بخاطر همینه!

سرهنگ لبخندی زد. چه قیافه ی پدرانه و بامحبتی داشت.

(پدرانه!)

چه واژه ای انتخاب کردم!

- ما خیلی اهل تلویزیون و سینما نیستیم.

اهانی گفتم و ساکت شدم. بابا خودش شروع کرد و ماجرا را به طور کامل توضیح داد. به آخر ماجرا هم که رسید گفت - حالا میخوایم یه کاری انجام بدیم.

قیافه ی سرهنگ کاملا در بهت بود و متعجب یک نگاه به ما می انداخت و یک نگاه به بابا.

-خب چه کاری؟

بابا به دیبا اشاره کرد - همین افرادی که نامه هارو داخل کیف بچه ها گذاشتن و با پیام تهدیدشون میکنن، یه عکس به خانم رخشان دادن.

سرهنگ دستی به ته ریشش کشید - خب، میتونم اون عکسو ببینم؟

پوفی کشیدم - عکس دست دوستمه. اونم داره حقوق میخونه.

بابا-خب سرهنگ پژوهش مامیخوایم اون عکسو تو روزنامه چاپ کنیم تا پدر و مادر واقعیشون پیدا بشن.بنا به خواسته ی خودشون.

پژوهش...پژوهش... چقدر این اسم آشنا بود!انگار همین امروز شنیده بودمش.

کلافه شدم.باز میگردم داشت عود میکرد.

-ببخشید من میتونم قرص بخورم؟سرهنگ از جابلند شد.لیوانی آب از آب سرد کن پرکرد و مقابلم گذاشت.تشکری کردم و خواستم مسکنی از کیفم بیرون بیاورم که...

روزنامه!خودش بود!آن روزنامه ای که مازیار داده بود...

سریع از کیفم بیرون کشیدمش و صفحاتش را نگاه کردم.بابا دست از صحبت کشیده بود و باتعجب به من نگاه میکرد.

همان اعلامیه ی ترحیم را آوردم.

-دیدین گفتم اسمتون برام آشناه!

روزنامه را نگاه کرد و نگاهش رنگ غم گرفت.بااین بامهربانی نگاهم کرد و گفت-آره...درسته!

همان لحظه تقه ای به در زده شد.سرهنگ بفرمایید گفت و خانمی چادری داخل شد.چقدر زیبا بود!

پوست سفید و ابروهای هشتی قهوه ای روشن و چشمان آبی...شکل فرشته ها!

بالبخت به ماسلام کرد و روبه سرهنگ گفت-با اجازه تون من میرم خونه...کارهامو انجام دادم!

سرهنگ بالبخت اجازه داد.نگاهم به دستهایشان افتاد.زن و شوهر بودند و این را از حلقه های جفتشان فهمیدم.

بعد از رفتن آن خانم صحبت ها از سر گرفته شد و قرار شد اعلامیه چاپ شود و دوهفته بعد پیش سرهنگ برویم. تشکر و خداحافظی کردیم. ساعت هشت بود. من آخر از همه اتاق خارج شدم که صدای سرهنگ متوقفم کرد-دخترم.

برگشتم سمتش... به من گفت دخترم؟

لبخند گرمی زدم-بفرمایید؟

-شماره ی منو به خواهرتم بده خودتم داشته باش. اگه مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر.

متعجب به شماره نگاه کردم و افکار منفی را عقب زدم. خودش به من گفت دخترم.

شماره را گرفتم و باتشکر بیرون رفتم.

خیلی خسته بودم، اما باید پیش ادوین میبودم. نمیشد تنهایش بگذارم. هرچه نباشد من همسرش هستم.

دیبا نگاهم کرد و دستش را جلو برد-خداحافظ روشا.

لبخندی زدم-خداحافظ. و شماره را جلویش گرفتم.

تعجب کرد-این چیه؟

به در اتاق اشاره کردم-شماره سرهنگ. گفت اگه مشکلی پیش اومد تماس بگیریم.

نگران به کاغذ نگاه کرد که به شانهِ اش زدم-نترس، جای پدرمونه، قصدشم بد نیس.

لبخندی زد.

برگشتم که دیبا گفت-راستی! آدرس خونه ی سایه جون رو بده برم ازش عکس بگیرم. قرار شد

کارای چاپ آگهی رو وکیل ما انجام بده.

آدرس رابهش گفتم و باقیه خداحافظی کردم.داشتم سمت در میرفتم که سربازی جلویم را گرفت-میشه اینو امضا بکنین خانوم پاکنهاد؟لبخندی به قیافه ی بانمکش زدم.مشخص بود از من کوچکتراست.

-البته.

روی کاغذ را امضا کردم و همزمان که راه میرفتم بادست خداحافظی کردم.

که محکم به کسی برخورد کردم.اما قبل از اینکه بیفتد سریع دستش را گرفتم.

سرش را بلند کرد و من متعجب نگاهش کردم.همان خانم چشم آبی!

کارت روی مقنعه اش را خواندم(سرگرد هورام مرادی)

لبخندی زد و خودش را از من جدا کرد.یک سر و گردن بلندتر از من بود.

-ببخشید عزیزم.تقصیر من شد.

محبوبانه سرم را پایین انداختم.

-نه بابا این چه حرفیه!

کمی موشکافانه نگاهم کرد-اسمت چیه؟

لبخندی زدم-روشا پاکنهاد...

زمزمه کرد-قیافه ت خیلی برام آشناه!انگار یه جایی دیدمت!

بلند گفت -بگذریم!خوشحال شدم از آشنائیت عزیزم.مزاحمت نشم.

سری تکان داد و خداحافظی کردم.میخواستم به آژانس زنگ بزنم که راننده مان را دیدم که برایم

دست تکان میداد.سریع خیابان را رد کردم و وارد ماشین شدم.حرکت کردیم.

وارد آسانسور شدم و دکمه ی طبقه دوم را فشردم. آهنگ یک نواخت و گوش خراشی پخش شد و در باز شد. از آسانسور بیرون آمدم و به سمت چپ حرکت کردم. در بخش خصوصی رافشردم و داخل اتاق ادوین شدم. لبخندی به رویش زدم. خواب بود.

پتویش را رویش مرتب کردم که پرستاری آرام داخل شد. چهره ی بامزه ای داشت.

باچشمان گرد شده نگاهم کرد-عه شماییین خانوم پاکنهاد؟ خوب هستین؟

بالبخدمت جواب دادم-ممنون عزیزم.

اوهم لبخند پر خجالتی زد و گفت-آقای رادمنش حدودا یک ساعت دیگه بیدار میشن. من شامشونو میارم. نخوردن هیچی.

آهانی گفتم و پرسیدم-گچ دست و پاش کی باز میشه؟

-ایشالله دو هفته دیگه.

-بعد کتفش چی؟

لبخندی زد-ضرب دیدگی ساده بوده خوب شده. اون مشکلی نداره. فرداظهر هم مرخص میشن.

تشکری کردم و پرستار بیرون رفت. به چهره ی مهربان ادوین نگاه کردم. اخم کرده بود.

دستم ناخودآگاه بین دوا برویش رفت. عین پسربچه ای کوچک، اخمش باز شد. پتو را بیشتر رویش کشیدم. روی مبل نشستم و به فکر فرو رفتم.

به سرهنگ فکر کردم، به همان خانم سرگرد چشم آبی... چرا انقدر به من حس خوب میدادند؟ من که بار اول بود آنها را میدیدم؟

این حس نسبت به آنها آنقدر قوی بود که بغضم گرفت.

همان موقع گوشیم ویبره رفت. اس ام اس بود.

اس ام اس را باز کردم و تنم به لرزه افتاد.

-خب خب...داری خوب پیش میری!خواست باشه که این هشدار آخره!خودتو بکش کنار وگر نه خونت حلاله...راستی،بیشتر برو کنار شوهرت،من دارم واضح میبینمت.مواظب باش بچه.

(حفره)

این آدم که بود؟!چه میخواست؟آب دهانم را قورت دادم.نگاهم به پنجره و پرده ی کنار رفته اش افتاد.از ترس سریع کنار ادوین ایستادم.حتی نمیتوانستم نزدیک پنجره شوم و ببینم چه کسی من را نگاه میکند.

باصدای آخ آرام ادوین به سمتش برگشتم. دستم را روی دستش گذاشتم.

-جانم ادوین؟چیزی میخوای؟

باشنیدن صدایم لبخندی روی لبش نشست و باچشمان بسته گفت.

-نه عزیزم،هرازچند گاهی پام درد میگیره.لبخند مهربانی به رویش زدم.

-خیلی خب..گشت نیست؟

چشمانش را باز کرد،دستم را بالا برد و بوسید.

-اوم...فکر کنم.

ریز خندیدم و زنگ بالای سرش را فشردم.چند دقیقه بعد پرستار آمدو به محض ورودش به سمت پنجره رفتم و در را بستم.لحظه ای یاد حرف سرهنگ افتادم.

(اگه مشکلی پیش اومد بامن تماس بگیر.)

تماس میگرفتم!نمیتوانستم با ترس زندگی کنم...

-خانوم؟خانوم؟

باصدای پرستار رشته ی افکارم بریده شد و سوالی نگاهش کردم. لبخندی زد.

- عزیزم چیزی میخوای؟

بزور گفتم- همسرم گرسنه شه. اگر میشه شام شو بیارین لطفا.

پرستار چشمی گفت و خارج شد. من هم کنار ادوین نشستم.

- میخوای برات تلویزیون روشن کنم؟

بالحن خنده دار و ملتمسی گفت- نه! فقط کمک کن از حالت تخت دربیام.

خندیدم و دکمه ی کنار تخت رافش کردم. تخت تاجایی که ادوین میخواست بالا آمد.

- خوب شد؟

لبخند بزرگی زد- آره، حالا بهتر میتونم نگات کنم.

به چشمانش خیره شدم. دستم را گرفت.

پرستار با غذا وارد شد و سینی را روی میز گذاشت. شب بخیری گفت و بیرون رفت.

سینی تاشو را سمت ادوین کشیدم. غذایش سوپ بود و جوجه کباب.

- خب شکمو، کدومشو اول میخوری؟

نگاهم کرد- هرکدوم که تو دوس نداری بخوری.

- من خوردم عزیزم. تو بخور.

دروغ گفتم. نخورده بودم. اما میدانستم که اندام ورزیده ی ادوین به این غذاها نیاز دارد.

مشکوک نگاه کرد- ولی چشمات چیز دیگه ای میگه!

ای ادوین ... چه خوب خط به خط چشمانم را از بر بودی!

لبخندی زدم-گشنگی که به چشم نیس ابه شکمه که...

اشاره ای کردم-میبینی که قار و قور نمیکنه.

خندید و من لیمو را داخل ظرف سوپش چکاندم.

کمی هم اش زدم وقاشقش را پر کردم و سمت دهانش گرفتم.

خوردو گفت-باینکه این دستم سالمه ولی...

خندید-از دست تو بیشتر مزه میده!

خندیدم-دیوونه...

غذاها را تمام کرد و پرستار سینی را بیرون برد.ادوین خوابید و من ساعت را نگاه کردم.ده و چهل پنج دقیقه بود اما دل من،تا فردا طاقت نمی آورد برای صحبت باسرهنگ.

از اتاق خارج شدم و نگاهی به شماره انداختم.نفسم را بیرون فوت کردم و شماره را گرفتم.

بعد از چندتا بوق صدای جدی و خشک سرهنگ به گوشم رسید-بفرمایید؟

با صدای آرامی گفتم-سلام سرهنگ...ببخشید این وقت شب مزاحم شدم.پاکنهاد هستم.

تند و مهربان گفت-بله...سلام دخترم.مشکلی هست؟

کلافه و خسته سرم را تکان دادم-برام دائما اس ام اس های عجیب میاد.

پوفی کرد-خب...چه اس ام اسی؟

اس ام اس را به طور خلاصه برایش بازگو کردم.جواب داد:

-خب یه ردی؟یه اسم مستعار...هیچی نداشت!؟

کمی فکر کردم-چرا...توی همه ی پیام هاش مینویسه حفره!

لحن صدایش ناباور شد-حفره...

غرید-لعنتی!

باعصبانیت گفت-حتما فردا بیا اداره.تنها!وبی حرف تماس راقطع کرد.

روی صندلی نشستم و سرم رابه دیوار سرد تکیه دادم.چه میخواستند از جان من؟!طبق معمول همیشه از سربیکاری،وارد اتاق ادوین شدم و دفترم را از کیفم بیرون کشیدم.خودکارم رادستم گرفتم و باز نوشتم...هرچند که خلاصه شده مینوشتم.نمیدانم.انگار دلم میخواست ورق های دفترم زودتر پر بشوند!

(خاطرات گذشته)

من و ادوین حالا کاملا رسمی و قانونی نامزد شده بودیم و دوره ی لیسانس من شروع شده بود.اما هنوز خیلی هاازاین نامزدی اطلاعی نداشتند.مثل عوامل فیلمی که ادوین و استادش روی آن فعالیت میکردند.

همانطور که خود سایه گفت،از دانشگاه ما انصراف داد و وارد دانشگاه علوم انسانی شد.

ومن تازه متوجه تغییر های رفتاری او شده بودم.

-خب دیگه.کانسلیرم زدم.کارت تموم شد.

نگاهی به فرانک انداختم که بامهربانی نگاهم میکرد.

-دستت درد نکنه فرانک.

-خواهش میکنم.وظیفمه.

از زیر دستش بلند شدم.فرانک دختر زیبایی بود.باقد بلند تر از من،چشمان مشکی و پوست برنزه و موهای بلوندی که تا کمرش میرسید.

هیچ وقت از خط مد خارج نمیشد و من عاشق همین عقیده اش بودم. اما اگر میدانستم که او هم ادوین رادوست دارد...

شاید هیچ وقت با او همکلام نمیشدم.

از اتاق گریم خارج شدم. ادوین که من را دید لبخندی زد و سری تکان داد. من هم متقابلاً لبخند جذابی زدم.

استاد نظری، که در کارهای ادوین کمکش میکرد و ایراد هایش را می گرفت سمتم آمد و گفت:

-خب پاكنهاده، آماده شدی؟

سرم را تکان دادم -خونه تمرین کردم. فکر نمیکنم به پلان سوم برسه.

-امیدوارم.

خودش کنار ادوین روی صندلی نشست و ادوین هم پشت مانیتور. من هم سمت اتاقم رفتم. قسمتی که باید از آنجا دیالوگ هایم را میگفتم...

عجیب نبود که از آن موقع هم دیالوگ های اولین فیلمم را فراموش نکرده ام؟!؟

وارد اتاق شدم و در رابستم و منتظر ماندم. در این سکانس، برادرم به اتاق می آمد و میگفت چرا هنوز نرفتم و من هم که انگار با او سرچنگ داشتم و حالم هم خوب نبود میگفتم چیه باید به تو جواب پس بدم؟!؟

و دیگر دیالوگ ها...

همانطور که فکر میکردم، به پلان سوم نرسید و توانستیم به موقع همه ی سکانس هارا به اتمام برسانیم.

خسته نباشید گفتیم و خداحافظی کردیم.

ادوین به سمتم آمد -خب خانم بازیگر، آماده ای بریم خونه ی ما؟

متعجب پرسیدم - چه خبره مگه؟ چرا...

- ادوین؟

با تعجب از این لحن پراز عشوه سرم را برگرداندم. فرانک بود.

ادوین درسکوت و باجدیت نگاهش کرد.

خودش گفت - خب... آها وسایل گریم تموم شده.

ادوین ابرویی بالا انداختم و من باشک به فرانک نگاه کردم... در این نگاه چیزی وجود داشت که من خوب درکش میکردم! عشق...

ادوین جوابش را داد - چرا به من میگی؟

فرانک به تته پته افتاد - خب... خب تو کارگردانی!

ادوین باخونسردی گفت - اوکی. مرسی از اطلاعات اما بعد از چندماه کارکردن باید بدونی نباید اینو به من بگی. باید به مسئول تدارکات بگی.

چهره ی زیبای فرانک را، هاله ای از غم پوشاند - آهان... ممنون. فردا میبینمت.

و به من گفت - خداحافظ روشا جون.

نمیدانم اگر میدانست من همسر ادوین هستم چه میگفت؟! اصلا توی صورتم نگاه می کرد؟

او که دور شد ادوین لبخند مهربانی زد. اما من ترجیح دادم عاری از هرگونه محبتی، نگاهش کنم.

- چیزی شده؟ فرانک که حرفی بهت نزده؟!

ابرو بالا انداختم. پس حسی بود و عشقی بود... مطمئن بودم.

- فرانک تورو دوست داشته، مگه نه؟

کلافه و درسکوت گفت - تو ماشین راجع بهش حرف میزنیم.

دستم را کشید و باهم سمت ماشین رفتیم. البته، در زیر نگاه های متعجب کسانی که هنوز مانده بودند.

داخل ماشین که نشستم گفتم - ادوین میبینی داری چیکار میکنی؟ مگه قرار نشد تا چندماه دیگه کسی نفهمه؟

دستم را گرفت و زیر دست خودش روی دنده گذاشت - گفتم، ولی پشیمون شدم. به همین زودیا نامزدیمونو اعلام میکنم.

آرام گفتم - نمیخواهی چیزی از این دختره... فرانک بگی؟

آهی کشید - ناراحت که نمیشی؟

لبخندی زدم - حالا که مطمئنم مال خودمی، نه.

اوهم لبخندی زد - خب.. خب ماتوی دانشکده بودیم. اون فقط یه سال از من کوچیکتره. ببین، من فقط چندبار تو کارای کوچیک کمکش کردم، اما نمیدونم چی شد که...

حرفش را ادامه دادم - عاشقت شد!

پوفی کشید - درسته! اما به جون روشا قسم، من حتی نیم نگاهم بهش نکردم! اصلا وقتی تمام فکر و ذکرم تو بودی چجوری میتونستم به اون فکر کنم؟!

دلَم از شنیدن این حرفا قنچ رفت و... خب، بهترین از این اعترافات زیبا نمیشد دیگه! میشد؟...

به خانه ی مامان، یاب بهتر بگویم، مهرناز جون رسیدیم.

ادوین ریموت را زد. در باز شد و وارد شدیم. ادوین ماشین را در حیاط طویل خانه شان پارک کرد. بعد از نامزدی شیرینمان، جای جای این خانه را میپرستیدم.

از ماشین پیاده شدم و دست ادوین را گرفتم. از ایوان خانه عبور کردیم و ادوین زنگ در را زد.

به جای خدمتکار، مهرناز جون در برابرمان باز کرد و بادیدن من، چشمانش پر از برق شد.

من هم لبخندی تحویلش دادم-سلام مامان!

لبخند پرشوقی تحویلم داد و طوری بغلم کرد که دستم از دست ادوین خارج شد.

-سلام عزیزم! خوبی؟

ودستش را دورشانه ام انداخت و همانطور که من را به سمت پذیراییشان میبرد گفت-ادوین بیاتو درم ببند.

از پشت نگاهی به ادوین انداختم که بادهان باز مارا نگاه میکرد. لبخند مهربانی تحویلش دادم و شانه ای بالا انداختم که باعث شد ریز بخندد.

وارد پذیرایی شدیم. جز المیرا و سایه و مادرش کسی نبود.

باتعجب جلو رفتم و سلام دادم. از جایشان بلند شدند.

-سلام دخترا! پس بقیه کجان؟

المیرا چشم ابرویی آمد-تو بقیه رو ولش فقط به مادرشوهرت بچسب خودشیرین!

زبانم را برایش درآوردم-چی؟! حسودیت میشه مامانم دوسم داره!؟

وجفتمان باهم خندیدیم.

نگاهم به سایه افتاد. از وقتی وارد دانشگاه علوم انسانی شده بود و حقوق میخواند، کمی خلق و خوی سرد و جدی گرفته بود و کمتر شوخی میکرد.

وهمه هم میگذاشتند به حساب جوگیر شدن و قرار گرفتن در محیط..!

ولی ای کاش...

گاهی باخودم فکر میکنم، کاش این ای کاش ها را میشد دوباره از سرنوشت! که اگر میتوانستیم

الان، همه موفق تراز دیگری بودیم و نه ترسی بود و نه فشاری.

اما افسوس...چه دیر خودم را جای سایه گذاشتم.

دستم را روی شانه ی سایه گذاشتم-چطوری تو سایه!؟

کاملا جدی گفت-ممنون.خوبم. و بالمیرا روی مبل نشست.من هم کنار المیرا نشستم و باغرغر پرسیدم:

-آره دیگه یه وقتیم حال مارو نپرسی!؟

سایه هم کاملا نابودم کرد-وقتی جلوم وایسادی و میبینم خوبی چرا الکی خودمو خسته کنم!؟

المیرا وسط حرفمان پرید-ادوین و آقایون کجان؟

به عقب برگشتم.ادوین هم نبود.

شانه بالا انداختم-عجیبه!منم نمیدونم...

همان موقع مهرناز خانم داخل سالن شد و بادیدن نگاه های مشکوک هرسه مان بالبخند زورکی گفت-آقایون الان میان.راستی المیرا یه لحظه بلند شو بیا کارت دارم.

من و سایه نگاهی به هم انداختیم. به مهرناز چون نگاهی کردم و گفتم-میخواین ما بریم!؟

وقبل ازاینکه حرفی بزند دست سایه را گرفتم-خب پس ماتو حیاظ منتظریم مامان.

وسایه را کشیدم.

جلوی در که رسیدیم سایه با اعتراض گفت-چیکار میکنی روشا؟!دستم کند!!!

دستش را ول کردم و مظلوم نگاهش کردم-ببخشید.

ادامه دادم-ولی باید بفهمم ادوین ایناکجان!

سایه بالحن مسخره ای گفت-خب این خیلی ساده س روشا!حتما بازم یه مناسبتی مثل
خواستگاری تو پیش اومده...

مناسبت...مناسبت...

تولد من و ادوین که نبود،هنوز چندماه بیشتر از نامزدیمان نگذشته بود پس سالگردی چیزی هم
نبود!

تولد سایه نبود و ربطی هم به مامان و باباها نداشت...پس...

المیرا!؟

تند بازوی سایه را گرفتم-امروز تولد المیرا نیس؟

بالحن کلافه ای بازویش را از دستم درآورد وگفت-من چه بدونم!

ایش بلند بالایی گفتم و دررا باز کردم.شاید در حیاط بودند!

بی توجه به سایه همانطور که در حیاط راه میرفتم شماره ادوین را هم گرفتم.صدا از پشت حیاط
بلند شد.

وبعد صدای هول ادوین در موبایل پیچید-سلام عزیزم،خوبی!؟

چشمانم را باریک کردم-خوب که هستم عزیزم،میشه لطف کنی بگی کجایی؟

باتته پته گفت-چیزم...اونجام دیگه!

من هم مدل خودش گفتم-ای وای ادوین!صدات نمیاد عزیزم!(بالحن آتنه فقیه نصیری در
شمعدانی بخونید)و موبایل را قطع کردم و سمت پشت باغ راه افتادم.همان موقع ،پاپی،سگ نسبتا
بزرگ المیرا به سمتم آمد.

خدایا،از حیوانات متنفر بودم.

مرا میشناخت و خیلی به پر و پایم نمیپیچید.حالا چرا سمتم آمده بود،بماند!!!

برای همین اخم وحشتناکی کردم-بروکنار ببینم،چخه!

اما از جلوی پایم تکان نمیخورد!!!عجیب بود این حیوان کوچک هم!

برای همین سنگی از جلوی پایم برداشتم-بروکنار تا نزد تو سرت ها!

سگ مظلوم واق آرامی کرد و از کنارم رد شد.

من هم به راهم ادامه دادم.کم کم که نزدیک تر میشدم صداها واضح تر میشد.

شوخی های امیرعلی،ساکت ساکت های آرسام،صحبت های شاهین و ادوین و...

صدای مامان و بابای من و ادوین! و چندصدای ناآشنای دیگر!سریع پشت دیوار خانه مخفی شدم و نگاه کردم.

از زور حرص دیگر مانده بودم چه بگویم! پشت حیاط به طرز قشنگی درست شده بود و ادوین روی نردبان داشت یک بئر باعکسهای المیرا را میچسباند.

مامان و الهام جون داشتند صحبت میکردند و بابا و پدر ادوین و پدرسایه گوشه ای ایستاده بودند و به ادوین و شاهین میگفتند بئر راست است یا کج.

امیرعلی داشت بادکنک باد میکرد و آرسام هم توی یک دفترچه چیزی را یادداشت میکرد.

پس،فقط ما سه تا از این کارها بیخبر بودیم.تکیه ام را از دیوار برداشتم و جلو رفتم.

باخم های درهم سرفه ای کردم-اهم اهم!

باصدای من،شاهین از بالای نردبان افتاد روی چمن و آخی گفت،بئر روی سر ادوین افتاد و بادکنک زرد رنگی هم توی صورت امیرعلی ترکید.

مامان هم باتعجب نگاهم کرد-روشا؟

ابرویی بالا انداختم-بعله؟

و باعصبانیت گفتم- یعنی انقدر من و سایه رو دهن لق فرض کردین که حتی یه کلمه هم راجع به این مهمونی بهمون نگفتین تاما بریم لباس برداریم؟! اصلا ماکی تاحالا چیزی رو به کسی گفتیم که بار دوممون باشه؟! الان کادو رو چیکار کنیم؟!

ادوین که به سختی بئر رادست شاهین داده بود از نردبان پایین آمد و کنار ایستاد.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و روبه جمع گفت- بقیه ی کارهارو انجام بدین من باروشا صحبت میکنم. الان میام.

بالحن قشنگی به من گفت:

- بیا بریم عزیز من، تو که انقدر فضول نبودی!

باحرص دستم راتوی هوا تکان دادم- من فضول نیستم فقط نمیدونستم جریان چیه!!!

ادوین روبه رویم قرار گرفت.

من هم باحرص و بی توجه به نقطه ی دنجی که ایستاده بودیم ادامه دادم- همیشه هیچوقت یه کلمه باما سه تا حرف بزنین؟! الان تو کادو گرفتی واسه المیرا؟! حالا کوچیکتریم اصلا دلیل نمیشه که هیچ چیز...

بابوسه ی شیرینش که روی گونه ام نشست ساکت شدم و مثل خنگها نگاهش کردم.

بلند خندید و بغلم کرد- چقدر توشیرینی آخه دختر!

من هم مثل او خندیدم و دستم را دور گردنش حلقه کردم. باوجود ادوین هیچ چیز کم نداشتم... هیچ چیز!

مثل همیشه به قول سایه(خر) شدم و از ادوین جدا شدم تا حواسم به المیرا باشد که اینطرف ها نیاید.

وارد خانه شدم که باصدای جیغ المیرا نگران شدم و به حال رفتم.

-المیرا؟ المیرا؟

بادیدن المیرا که منگ نشسته روی مبل و نگاهم میکند، بادیدن سایه که لیوان آبی در دست داشت و مامان که او را باد میزد از نگران هم نگران تر شدم!

-چی شده!؟

سایه گفت- بیابشین برات میگم. تحقیق و تفحص تو به کجا رسید؟

زیرچشمی نگاهی به المیرا کردم و برای سایه چشم و ابرو آمدم. خودش فهمید و ساکت شد. من هم مقابل المیرا زانو زدم. لرزش دستهایش مشهود بود.

او بعد از آنکه بهترین دوستم باشد، خواهر شوهرم هم بود و من آنقدر دوستش داشتم که نتوانم در این حال ببینمش.

نگاهم کرد و بعد زد زیر گریه. خودش رادر آغوشم ول کرد.

-آر...خوا...نه!

حرفهایش آنقدر آرام بود که هیچ چیز نفهمیدم. ناچاراً روی مبل نشاندمش و کمی از آب قند بهش خوراندم.

دستش را گرفتم و روبه مهرناز جون گفتم- مامان؟ چی شده؟ کسی نمیخواه به من بگه؟

مهرناز جون چشم غره ای به المیرا رفت و گفت-هیچی! خانوم واسش خواستگار اومده!

بعد ناله کرد- آخه دخترم انقدر ندید بدید! تو که خواستگارم زیاد داشتی!

بعد روبه من وسایه گفت- به خدا روشا! انقدر خونسرد و ریلکس بر خورد میکرده که من و باباش

میموندیم چیکار بکنیم!!!

چشمانم را باریک کردم و یاد حالت های خودم افتادم. نگاهی به المیرا کردم و لبخندی زدم-خب

این خواستگار محبوب کی هست؟

-آرسام!

وباز المیرا ولو شد توی بغلم. زمزمه کرد-اومد...میدونستم دوسم داره!

خندیدم و به مهرناز جون چشمک زدم-این دفعه دیگه مبارکه! مطمئن باشین!

سایه خندید. المیرا هم.

دست المیرا را گرفتم و بلندش کردم.

-خب یالا ببینم! بلندشو بریم تو اتاق کارت دارم!

اوهم بلند شدو باهم راه افتادیم.

در راه اتاقش مثل بمبی که ترکیده باشد، مدام از وجنات آرسام صحبت میکرد و میگفت چقدر دوستش دارد.

از دکوری که پشت حیاط دیده بودم فهمیدم تم زرد و مشکیست. به لباسهایم که درنایلون گذاشته بودم نگاه کردم.

وقتی با دوین لباس انتخاب میکردیم، کاملا نامحسوس، برایم لباس زرد و مشکی هم کنار گذاشته بود.

المیرا را نشاندم و آرایشش کردم.

متفکر گفت-الان این آرایش واسه چیه؟

لبخندی زدم و سایه زرد کمرنگش را پشت پلکش کشیدم-بده آدم شب خواستگاریش بی آرایش باشه.

آهانی گفت و ساکت شد. رژ بژ هم روی لبانش کشیدم. بلند شد و به خودش نگاه کرد.

-مرسی عزیزم! و داشت خارج میشد که با تعجب دستش را گرفتم.

- کجا؟!

- وای! خوب دارم میرم پایین دیگه. سایه تنهاس!

اخم کردم - اون تنها نیس نگران نباش. بیا بشین ببینم.

واز داخل کمدش لباس پفی زرد که کمر مشکی داشت و میدانستم المیرا دوستش دارد داخل رختکن بردم.

المیرا تمام مدت درسکوت و با بهت نگاهم میکرد.

- روشا، همیشه بگی داری چیکار میکنی؟

- آره، ولی بعد از اینکه این لباسرو تنت کردی میگم.

وداخل رختکن هولش دادم.

مثل پرنسسها، از رختکن خارج شد و با خنده نگاهم کرد - نکنه خواستگاری منم مثل توعه؟!

شانه بالا انداختم و در جلو بازیگری ام فرو رفتم - فکر نکنم! آرسام خنثی تراز این حرفاس!

بادش خالی شد، اما با ته مانده ای از امید گفت - خب پس چرا این لباسرو تنم میکنین؟

بیخیال گفتم - مهرناز جون گفت تازه خریدیش تا تازه حموم رفتی و آرایش کردی ببینیم چجوری میشی!

بیچاره، عین شکست عشقی خورده ها بادش خالی شد و آهانی گفت.

گفتم برود پیش سایه و اوهم که ضد حال بدی خورده بود سریع قبول کرد و پایین رفت.

من هم وارد رختکن شدم و لباسهایم را در آوردم.

دامن تاروی زانویم باراه راه های افقی زرد و مشکی به همراه لباس آستین بلند اما نیم تنه ی زرد رنگ بانوشته های انگلیسی مشکی، جایگزین لباسهای دیگرم شد.

لبخندی به خود بی آرایشم درآینه زدم و بیرون آمدم. رژ کمرنگ و قرمزی زدم و گوشیم را برداشتم و بیرون رفتم.

از پله ها که پایین رفتم سایه رادیدم که پیراهن مشکی پوشیده بود و تنها جلای زرد رنگی که در تپیش دیده میشد تل زرد رنگش بود و لاکهایش.

موشکافانه نگاهش کردم- تو میدونستی!؟

خندید- بیخیال این حرفها. بیا بریم من المیرا رو فرستادم بره پیش مامانش.

زورم گرفته بود. راست میگفت این سایه هم! بایک بوسه بیخودی همه چیز یادم رفت!

آهی کشیدم و راه افتادم.

با صدای دست و سوت و جیغ از پشت خانه قدمهایمان را تند تر کردیم. ودقیقا پشت المیرا در آمدیم.

با دیدن آن جمعیت عظیم از مهمان ها دهانم باز ماند. سریع از پشت المیرا کنار رفتیم و اجازه دادیم تا خودش تنهایی به جشن تولدش برسد.

در گوش سایه با حرص گفتم- ببین تو رو خدا! یه کلمه باما حرف زدن بگن آره بابا این المیرا مهمونی داره!!!

سایه ریز خندید- بابا خب تو سرت شلوغ بود. میگفتیم که چی!؟

چشمانم را باریک کردم- ینی توام خبر داشتی؟

سری تکان داد- خب، چیزه... من کی گفتم خبر دارم!؟

ایش بلند بالایی گفتم و ادامه دادم- کلا تو زندگیت تابلویی سایه.

لبخند محوی روی لبش نشست.

آهی کشیدم و به المیرا که باخجالت و لبخند به آرسام نگاه میکرد، زل زدم. باحس دستی روی
کمرم بالا ی سرم را نگاه کردم. ادوین بود.

-خب خانوم اخموی ماچطوره؟

تشر زدم-آقای خرگن درجه یک چی؟!

خندید-عه، موشی من، بی ادب نشو!

گاهی وقتها ادوین برایم مثل یک پدر بود، همه چیز را موبه مو و بادقت برایم گوشزد میکرد و من
که دختری بالغ بودم بازهم می آموختم و می آموختم!

خنده ام گرفت اما بروز ندادم. دستان ظریفم را روی دستانش گذاشتم و گفتم-چشم آقا، هرچی
شما بگی!

خندید و چانه اش را روی سرم گذاشت.

آرام گفت-باورت میشه؟ آرسام از المیرا خواستگاری کرد!

با تردید شانه ای بالا انداختم-خب، این که چیزی عجیبی نیس؟

خندید-نه نه، قسمت عجیبش یه چیز دیگه س! بیا بریم پیش مامان اینا بشینیم...

دستم را گرفت و کشید. در همان حین، المیرا به سمتمان آمد و یگراست آمد توی بغل من.

-خیلی دوست دارم! خیلی دوست دارم! روشا!

خندیدم-چی شده مهربون شدی؟

از بغلم به حالت قهر بیرون آمد-زهرمار! منو بگو او مدم پیش جنابعالی ابراز محبت خیر سرم!

خنده ام شدید تر شد-یا خدا! چی شده آرسام هنوز خواستگاری نکرده که تو اینجوری قاطی
کردی؟

المیرا باخجالت لب گزید و سرش را پایین انداخت-عه! روشا!
ادوین دست خواهرش را گرفت و خندید-چیکارش داری خواهرمو!
خودم را عصبانی نشان دادم-حالا علیه من توطئه میکنین؟ واقعا که!
هر دو خندیدند و همان لحظه، دی جی که برای تولد آمده بود المیرا را خواست. شک نداشتم که
آرسام خواسته بود.

خدایا، چقدر قشنگ بود این محبت های بزرگ و بی دریغ!
ادوین دستم را گرفت و کنار مامان و بابایم نشاند. خودش هم کنارمان نشست.
مامان موهایم را ناز کرد و لبخند زد-ببین چه خانومی شده دخترم!
بابا هم خندید و گفت-بله دیگه، کم پیدا هم شده!

اعتراض کردم-عه بابا! به خدا ادوین شاهد ۲۴ ساعته باید سر صحنه باشیم!
وبالحن بچه گانه ای گفتم-مگه نه ادی؟

میدانستم، ادوین خیلی دوست دارد با صدای بچگانه ام ادی صدایش کنم.
لبخندی زد و در جواب حرفم گفت-آره بابا درست میگه. کلا باید اونجا باشیم.
وروبه من گفت-راستی روشا! میخواستم برات بگم...

و آنشب چه فراموش نشدنی بود. آرسامی بود که از ۱۶ سالگی المیرا دوستش داشت و غیرت
مشت شده ی برادرش بر صورت آرسام!
چه عجیب بود و چه زیبا بود جیغ های ناباور و از سر ذوق و شوق المیرا... چه برقی داشت حلقه ی
ازدواجش و چه به دستهای ظریفش می آمد!

(زمان حال)

مقنعه ام را روی سرم مرتب کردم و سعی کردم چادر را کمی از این حالت وارفته و زشت خارج کنم. برای رفتن به اداره پلیس، پوشیدن چادر نسبتاً الزامی بود و آنروز نه من متوجه شده بودم و نه دیبا.

-چه بهت اومد چادر!

سمت ادوین برگشتم که روی تخت نشسته بود. لبخندی مضطرب به چهره‌ی مهربانش زدم.

-واقعا؟ یه ذره اذیتم میکنه.

چشمکی زد-نه خیلیم خوبه!

نفس عمیقی کشیدم-خیلی خوب...

به چهره‌ی جدی شده‌ی ادوین نگاه کردم-من دیگه باید برم عزیزم. فکر کنم نیم ساعت دیگه مامان بیاد. هرچی لازم داشتی به پرستار بگو خوب؟

و در همان حال به سمتش رفتم، گونه اش را بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

چادر را که روی شانه‌هایم افتاده بود برداشتم و مرتبش کردم. امروز چه قدر کار داشتم...

به پرستار مسئول بخش گفتم برایم آژانس بگیرد و خودم هم بیرون ایستادم.

پژوی نقره‌ای با آرام بزرگ آژانسش به سمتم آمد. در را باز کردم و نشستم و تعجب را در صورت راننده که آقای میانسال بود دیدم. لبخند محوی روی صورتم نشست.

چند دقیقه بعد آرام پرسید-بخشید خانوم شما نسبتی با اون خانوم بازیگره...

سرش را خاراند و زمزمه کرد-اسمش چی بود؟...

بشکنی زد-آهان! روشا پاکنهاد...ندارین؟

هوس شیطنت به سرم زده بود بین این همه استرس و گرفتاری... بچه شده بودم انگار!

شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم- نه خیر... البته همه میگن ماشبیه هم هستیم!

لبخند شیطنت واری زدم- اتفاقا خیلی بازیگر قابلیه به نظرم!

مرد سرش را تکان داد- ظاهرا که اینطوریه! وبا حالت ناله واری ادامه داد- هر هفته دخترم

عکساشو میده برم پرینت رنگی بگیرم بزنه رو در و دیوارش!

دم ضعف رفت... چه مهربان!

سرتکان دادم- موفق باشن.

به اداره رسیدیم و من بعد از تشکر از ماشین پیاده شدم. در عرض خیابان قدم برمیداشتم که

باصدای ویراژ ماشینی به خودم آمدم.

من... آن ماشین سیاه... مرد سیاه پوش با کپ قرمز... خیابان!

زبانم بند آمده بود و همان لحظه مرد با شدت از کنارم عبور کرد و...

بیحال روی زمین افتادم... همچنان وسط خیابان بودم.

تعداد اندکی مرد و خانم اطرافم جمع شدند. دختری چادری کنارم نشست و بطری آبش را باز کرد.

- خانوم... خانوم حالت خوبه؟

و صدای زن مسنی آمد- به خیر گذشت...

و صدای مرد دیگری- من پلاکشو برداشتم... میرم اداره ی آگاهی اطلاع میدم.

کم کم به خودم آمدم و دیدم کمی صاف شد. دختر کمی از آب به خوردم داد و کمک کرد بلند

شوم.

مردی که شماره پلاک را برداشته بود نگاه کردم. دست پسر کوچکش را گرفته بود و نگاهم میکرد. به سختی لبخند محوی تحویلش دادم... حالم خوب نبود و نمیدانستم طرف حسابم اینقدر دیوانه است که میخواست جلوی اداره ی پلیس چنین بلایی سرم بیاورد!

-هما به خانوم کمک کن.

هما دیگر که بود؟!

بادیدن دختری که به من آب داده بود لبخندی زدم.

باصدای گرفته گفتم-خیلی ممنون از لطفتون.

دختر که میخورد شانزده سالش باشد لبخند ملیحی زد-خواهش میکنم.

ادامه داد-چادرتون افتاده بود زمین.

تشکری کردم و چادر را از دستش گرفتم. کمی خاک هایش را تکاندم و سرم کردم.

به مرد نگاه کردم. خیره نگاهم میکرد.

لبخندی زدم و گفتم-لطف میکنین بیاین بامن آگاهی؟ که شماره پلاکو ماشینو بگین.

مرد سری تکان داد-بفرمایید.

وارد اداره شدم و مستقیم به طرف اتاق سرهنگ حرکت کردم.

سربازی جلوی راهم را گرفت-کجا خانوم؟ همیشه برید داخل.

جدی و درعین حال آرام گفتم-بهشون بگین روشا پاکنها اومده. خودشون گفتن بیام.

صدای وای آرام دختر را کنار گوشم حس کردم. لبخند خسته و محوی زدم. هیچکس نباید در جریان امروز قرار میگرفت. باز خوب بود که خیلی با دیبا کاری نداشتند و اوهم خیلی آدم شجاعی نبود. انگاری من زیادی داشتم مزاحمشان میشدم.

سرباز از اتاق سرهنگ خارج شد و آرام گفت-بفرمایید داخل.

همراه با مرد و دختر و پسر بچه وارد اتاق شدم.

سرهنگ و همسرش، همان خانم چشم آبی مهربان، داخل اتاق نشسته بودند و خانم، سرش را در دستانش گرفته بود. بادیدنم لبخندی بغض آلود زد و سرش را تکان داد.

من هم سلامی تحویلشان دادم و به مرد اشاره کردم-باید یه چیزی رو قبل از همه چیز براتون توضیح بدم سرهنگ.

ادامه دادم-این آقا شاهدن. پلاک ماشینو هم برداشتن.

خانم سرگرد با چهره ی عصبانی گفت -چی شده؟

سرهنگ به سکوت و آرامش دعوتش کرد.

-خب چی شده؟

قبل از اینکه من صحبتی بکنم مرد گفت-یه ماشین مزداسه مشکی رنگ داشت این خانومو زیر میگرفت. مشخص بود که عمدیه.

خانم سرگرد دیگر نتوانست تحمل کند و با بغض گفت-دیدید...اینا همش اتفاقای ۲۳ سال پیشه...بخدا قسم!

از من پرسید-دخترم، تو بچه داری؟

از لفظ دخترم لحظه ای سرما تنم را گرفت.

-نه...نه بچه ندارم.

سرهنگ کلافه گفت-آقا بفرمایین جلو. شماره پلاکو لطف کنین.

مرد شماره را گفت. بعد از تشکرات بی پایان من و سرهنگ خدا حافظی کرد و از اتاق خارج شد.

به سمت سرهنگ برگشتم. اخمو سربازی را صدا زد. سرباز هم پاکوبان وارد اتاق شد.
سرهنگ پلاک را به دست سرباز داد و گفت به واحدهای دو بگوید که پیگیر باشند.
همچنان بلا تکلیف ایستاده بودم.

سرهنگ بادیست به صندلی اشاره کرد. من هم خودم را روی آن پرت کردم.

سرهنگ گفت - ببین دخترم. این پرونده اصلا پرونده ی ساده ای نیست...

عجیب بود... چقدر دخترم؟! چرا تنم لرز میرفت؟

آب دهانم را قورت دادم - میدونم... همه چیز ریخته بهم.

محکم گفت - خب، ببین چی میگم، اول از همه واست بگم که این گروه اصلا گروه ساده ای
نیستن. چندین ساله که همه دنبالشونن اما خب ردی ازشون به جا نمیمونه! حتی اگه انقدر ریسک
پذیر باشن که بخوان کسی رو جلوی اداره پلیس زیر بگیرن! منم نمیدونم چرا دنبال
توان... فعالیتشون قاچاق مواد مخدره! اما تورو واسه چی میخوان... البته مورد داشتیم که برای جابه
جا کردن مواد آدم دزدیدن. ولی آخه... به شخصیت معروف!؟

ترسیده بودم... اعتراف میکنم واقعا ترسیده بودم.

- من چیکار میتونم بکنم!؟

جدی گفت - اولین قدم فعلا برای تو اینه که پدر و مادرت رو پیدا کنی. اون عکسی که از بچگی
خودت و خواهرت داری حتما به دستمون برسون.

تند سرم را تکان داد - چشم. الان به دوستم میگم.

موبایلم را از کیفم درآوردم. همان لحظه زنگ خورد. دیبا بود.

- سلام.

- سلام روشا، خوبی؟

مشکوکانه سری تکان دادم-ممنون، چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید-نه بابا!میخواستم بگم من دارم میرم پیش سرهنگ.عکسمون باهامه از سایه گرفتم.بیام دنبالت؟

ابروهایم بالا رفت-من پیش سرهنگم.توام زودبیا.

سرهنگ نگاهم کرد و زمزمه کرد-خواهرته؟

سرتکان دادم که موبایل را از من خواست.موبایل را سمتش گرفتم.

صدای گفتگوی سرهنگ را میشنیدم.

-سلام دخترم.

...-

-متشکرم.

...-

-ببینید،لطفا و خواهشا،هروقت رسیدین جلوی در اداره با من تماس بگیرید.

...-

-نه نه مشکلی نیست.فقط واسه امنیت بیشتر میخوام.

...-

-پس تماس بگیرید.

...-

-خدانگهدار تون.

و موبایل را به سمتم گرفت. تشکر کردم و گرفتمش. همزمان نگاهم به خانم سرگرد که نگران نشسته بود و زیرچشمی نگاهم میکرد افتاد.

سرهنگ هم زنگ زد و درخواست گروه داد. برای دستگیری همین باند.

سرگرد مرادی نگاهم کرد- حواستون و خیلی جمع کنین. اینا افراد خطرناکین.

و روبه سرهنگ گفت- من با نیروی اعزام شده میرم. وقتشه که اینا دستگیر بشن...

چشمانش پراز اشک شد- همونطوری که بچه هامو پرپر کردن خودشون باید پرپر بشن!

متعجب نگاهش کردم... بچه هایش...

آگهی روزنامه...

سرم را به زیر انداختم... نمیفهمیدم... هیچ چیز را نمیفهمیدم...

همان لحظه تلفنم زنگ خورد و سرگرد، بعد از نگاه عمیقی به من و سرهنگ، از اتاق خارج شد.

چرا سرهنگ هیچ نمیگفت!؟

-جانم دیبا؟

-من رسیدم جلوی در... گفتین زنگ بزنم.

-خیلی خب. همونجا وایسا.

مشکوکانه پرسید- چی شده روشا؟ این همه محافظه کاری واسه چیه؟

بحث را پیچاندم-هیچی بابا. دستور سرهنگه.

روبه سرهنگ گفتم -اومدش.

سرهنگ فوراً تلفن را برداشت و گفت - فوراً یه سرباز بره خانوم رخشان رو بیاره داخل اداره.

...-

-پرسین میگن بهتون.(تن صدایش بالا رفت)مگه اونجا چندتا خانوم وایساده!؟

و تلفن را درجایش کوبید.

با صدای موبایلم کلافه سرهنگ را نگاه کردم.لبخندی محوی زد.

-بفرمایید!؟

-الو روشا!؟

با صدای مامان نفس پر حرصی کشیدم-بله مامان!؟

-دختر تو کجایی؟هستی اصن؟

بع کرده گفتم-مامان ندیدی چه قدر بدبختی دارم؟!اون از ادوین بیچاره که بیمارستانه کاراش با منه.اینم از خود بدبختم که یه پام خونه س یه پام اداره پلیس.

مامان هم کلافه جواب داد-عمه ت اومده ایران.میخوای بیا نمیخوای نیا.

عمه ام...با دختر دلبر و شوهرش آمده بودند و من نمیتوانستم پیششان بروم!

لب برچیده گفتم-اگه تونستم میام...خداحافظ.

همان لحظه تقه ای به در خورد و دیبا نگران و رنگ پریده داخل شد.

از نگرانش نگران شدم و از جایم برخاستم.

-دیبا...دیبا خوبی؟

دیبا تنها به سرگرد نگاه کرد-همسرتون...همسرتون...

سرهنگ از جایش بلند شد-چی شده!؟

دیبا بادستان لرزانش عکس را به سمت سرهنگ گرفت. اما سرهنگ، تنها کنارش زد و بیرون رفت.

نگاهش کردم - چی شده دیبا... چرا حالش بد شد؟ چی گفت اصن؟

دیبا نشست و درحالی که سرش را با دستانش می‌گرفت گفت - گفت... گفت دخترام... از حال رفت.

و من شوکه برجای ماندم.

چشمان دریایی اش باز شد و نگاهمان کرد. انگار که همه چیز یادش آمده باشد، صورت دیبا را

لمس کرد و زد زیر گریه.

جرات نمی‌کردم جلو بروم... حالا از همه چیز می‌ترسیدم... از تقدیر... از سرنوشت... از متکی بودن و

واژه هایی به نام پدر و مادر!

این تقدیر من بود... خودم خوب میدانستم... وگرنه چه کسی را برای یک آگهی ساده ی گمشده ها

پیش سرهنگ درجه دار می‌فرستند؟!

یعنی مادرم و پدرم پلیس بودند... یعنی پیدایشان کرده بودم! به همین سادگی!

دستانم میلرزید. ای کاش ادوین اینجا بود. به هیچکس نگفته بودم و چقدر اینروزها گذرم به این

بیمارستان طلسم شده می افتاد.

سرهنگ یا شاید همان پدرم، جلوی دیدم را گرفت.

سرم رابه زیر انداختم. چرا خجالت میکشیدم وقتی نگاهش میکردم؟

-سرتو بگیر بالا.

لج کردم... چرا نمیتوانستم خوب باشم؟ مثل همیشه آرام و مظلوم و مهربان...

-هنوز که چیزی مشخص نیست.

با وجود اینکه کنارش قلبم تند تند میزد... با وجود اینکه عطر پدرانه اش را حس میکردم!
دلم بابای ناتنی خودم را میخواست... همان که بروم در آغوشش و از ترس این آدمها دیگر از او
جدا نشوم...

دلم عطر شیرین مامان را میخواست... مهربانی ها برادری که اینروزها خیلی نمیدیدمش!
شاید هم توجه های زیر پوستی سایه را...

اصلا دلم پر میزد برای عاشقانه های ادوین! ای کاش یکی بیاید و از تنهاییم نجاتم دهد...

با صدای سرهنگ به خودم آمدم - یعنی انقدر نامطمئنی که میخوای آزمایش بدی؟
صدایم لرز بدی داشت - نمیخوام از خانواده م جدا بشم...

و همین حرف کافی بود تا اوهم بفهمد من چقدر به تک تک اعضای خانواده ام وابسته ام!
بی حرف کنار کشید و من با چشمان اشکی ام نگاهش کردم.

شکسته بود؟ یا من الان نابودش کردم!؟

جلوتر رفتم - ببخشید اما... من...

سرتکان داد - بیست و سه سال کم نیست! آگه بخوای میریم آزمایش میدیم.

همان لحظه صدای خانم چشم آبی که حالا واژه ی مادر را یدک میکشید، مرا از جا پراند...

- تو... تو دختر منی! بیا جلو...

روی تخت خوابیده بود و سرم هم وصل بود به دستش. بالبخند نگاهم کرد و چشمانش پراز اشک
شد.

من نمیتوانستم دربرابراین نگاه دریایی زیبا بی تفاوت باشم.

جلو رفتم و او بادیدنم بیشتر از قبل گریه کرد...

-نگاه کن فرهود... ببین چقدر شبیهن به من!

پدرم تنها لبخندی زد و نگاهش را به ما دوخت.

به من نگاه کرد- دخترکم... داری ازدواج میکنی مگه نه؟

سرتکان دادم و دیبا با ذوق و کمی هم حسرت به مادرش نگاه کرد- همیشه دلم میخواست مادر چشم رنگی داشته باشم!

مادرم خندید و دستش را گرفت و ناز کرد... چطور دیبا انقدر راحت برخورد میکرد؟!

اس ام اسی که برایم آمده بود را باز کردم- پس موفق شدی... نتیجه ی اینکار تو بعدا میبینی کوچولو... -حفره.

دستم به لرزش افتاد. نمیتوانستم با این کابوس زندگی کنم.

سرهنگ فهمید و با اخم جلو آمد و موبایل را از دستم کشید.

دیبا هم سریع کنارم آمد و بازوهایم را گرفت- خوبی؟

سرتکان دادم... الان خوب بودم؟! نه!

سرهنگ هم بی حرف از اتاق بیرون رفت و ای کاش این آدمها دست از سر من و زندگیم برمیداشتند!

وقتی برگشت و موبایلم را دستم داد به دیبا و من گفت- به... به خانواده هاتون خبر بدین. من الان باید برم.

باکمی تته پته ادامه داد- حواستون به مادرتون باشه.

دیبا تند تند سر تکان داد و من بغض کردم.

پدرم از اتاق خارج شد و من به گوشه ای از اتاق پناه برده، شماره ی مامان را گرفتم. صدای شادش که در گوشم پیچید، دلم گرفت.

-الو؟

صدایم گرفته بود. -الو...مامان؟

صدایش نگران شد -جانم مامان؟ چیزی شده؟!

نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر گریه.

-مامان...مامان بیا پیشم!

صدای مامان را شنیدم که بابایم را صدا زد.

خودم ادامه دادم -مامان...بیا بیمارستان.....

صدای بابا را شنیدم -گریه نکن بابا جون..الان میایم.

تلفن را قطع کردم و هق زدم.

دیبا کنارم نشست -چرا بیخودی غصه میخوری؟ تو که الان باید خوشحال باشی؟

باگریه نگاهش کردم -خوشحال؟! تو چطور میتونی خوشحال باشی؟

توپیدم -واقعا واست متاسفم.

که باناراحتی و خشم از کنارم بلند شد و کنار (مامان جانم) نشست.

سرتکان دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم. نمیدانم چقدر گذشت که با صدای در به خودم

امدم.

بادیدنشان لبخندی روی لبم آمد. پدر و مادر عزیزم! رادین...

مامان نگاهی به خانم چشم آبی روی تخت انداخت. بلافاصله به سمتم آمد و صدای تق تق پاشنه

ی کفشش در اتاق پیچید.

خودم را در آغوشش انداختم و عطرش را با تمام وجود استشمام کردم.

-خانم...بخشید!

باصدای مادرم، مامان برگشت و نگاهش کرد. اما مرا از خودش جدا نکرد.

اخم غلیظی کرد و پرسید- شما کی هستین که باعث گریه ی دختر من شدین؟

دیبا به جای او پاسخ داد-سوزان جون...ایشون...ایشون مادر واقعیمنه.

چشمان مامان خشک شد و بهت زده به مادرم خیره شد.

-چه..چی!؟

بابا به سمتش آمد-خوبی؟

من هم روبه روی مامان ایستادم-مامان؟ منو نگاه کن...

چشمانش روی صورتم متوقف شد. زمزمه کردم-فقط تو مامان منی...هیچکسم جاتو

نمیگیره...باشه!؟

گونه اش را بوسیدم و کمی از او دور و به مادر واقعیم نزدیک شدم.

دست سفید و کشیده اش را گرفتم و روی گونه ام گذاشتم.

لبخندی زد-قرار بود اسمت مانیا باشه...مانیا و مریم! شناسنامه هاتونو دارم هنوز!

مامان پرخاشگرانه گفت-الان دیگه اسمش روشاست! تویی که گذاشتیش سرراه و رفتی نمیتونی

ادعایی داشته باشی!

مادرم کمی خودش را بالا کشید و مقنعه اش را یکدستی مرتب کرد و به مامان گفت-میدونی

چجوی دخترامو از دست دادم؟

تاخواست حرفی بزند پدر و مادر دیبا و پشت سرشان پدرم داخل شدند. مادر دیبا با چشمانی

اشکی و درسکوت، به صورت مادرم خیره شد.

اوهم گفت- شما چی خانم؟ شما میدونی مریم من چجوری گم شد؟

خواهر دیبا گنگ نگاهش کرد- مریم؟

پدرم کنارش ایستاد. او هم شروع کرد

- من و فرهود توی ماموریت باهم آشنا شدیم و ازدواج کردیم. هر دو تامون پلیس بودیم و ماموریت های سخت و خطرناک زیاد بهمون میخورد. مخصوصا چون زوج بودیم و مشکلی با باهم بودن نداشتیم. مخصوصا که جفتمون توی دایره جنایی فعالیت میکردیم. خیلی، واقعا بشدت توسط بعضی از گروه ها تهدید میشدیم و متاسفانه همیشه هم تا چندماه بعد از انجام یه ماموریت کلی نیروی امنیتی دورمون بود. تا اینکه... من حامله شدم.

بغضش را قورت داد و ادامه داد- با حامله شدن من، نیروی امنیتی دوبرابر شد و من دیگه به هیچ ماموریتی نرفتم. اما ای کاش آخرین ماموریت قبل از بارداریم رونمیرفتم!

اشکی از گوشه ی چشمش چکید. نتوانستم خودم را کنترل کنم، کنارش رفتم و دستش را گرفتم. نگاهم کرد و لبخند زد.

- گروه قاچاق مواد مخدر بودن. از هر گروهی که فکرشو بکنین خطرناک تر. نمیتونستیم گیرشون بندازیم. مخصوصا که هیچ ردپایی از خودشون به جا نمیداشتند. از طرف اونا، فرهود حتی تاپای مرگم پیش رفت.

پدرم خم شد و پیشانی همسرش را بوسید. چه عشق و عاطفه ای بینشان بود!

- بچه هام تو امنیت کامل به دنیا اومدن. دو قلوهای ناز من، دو تا دختر! میخواستم اسماشونو بذارم مانیا و مریم. مانیا ده دقیقه بزرگتر از خواهرش بود.

پس من مانیا بودم!

- بچه هارو میپرستیدم... هم من هم فرهود! خوشبخت بودیم ولی این خوشبختی چندان دووم نیاورد. همون باند که حالا فهمیده بود قاچاق دختر هم انجام میدن، تهدید میکردن که اگه ولشون

نکنیم و پیگیر کاراشون نباشیم، بچه هامونو میکشن. اوایل فکر میکردم تهدید تو خالیه اما بعدش که دیدم کلی عکس از من و دخترام گرفته شده، اونم توی خونه ی خودم، ترس برم داشت! مامان، نگذاشت حرفش را ادامه دهد و با پوزخند تمسخر آمیزی گفت - آها! بعدشم که از جوشون ترسیدی گفتمی بذارمشون سر راه که آسیب نبینن! تا بیایم و ببرمشون وقتی بزرگ شدن. مادرم تنها پوزخند تلخی نثارش کرد - ای کاش اینطوری بود! بچه هامو جلوی چشمای خودم دزدیدن، دوتا مرد سیاه پوش که یکیشون کپ قرمز سرش بود! اونیکی مرد حفره صداش میزد. بچه هامو برداشتن و بردن... من شکستم! بیشتر از هر چیزی که فکرشو بکنین. مخصوصا که عکس جنازه ی بچه های کوچیکمو برام فرستادن.

گریه میکرد و ادامه میداد و باهر حرفی دستانش را تکان میداد... دقیقا حرکات من وقتی عصبی میشدم.

- حدودا تا وقتی بچه ۸ ساله شدن نرفتم سرکار. سرم تو لاک خودم بود. هیچی ازون جوونی و شور و نشاط نمونده بود! تا اینکه کم کم به خودم اومدم. کارای اون باند بیشتر از قبل پیگیری میکردم و باخودم میگفتم دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم! اما...

لبخندی به روی من و دیبا زد - دخترکای قشنگم هنوز زنده بودن، نفس میکشیدن و من خبر نداشتم که بازم یه روزی وسیله ی تهدید من میشن!

وبا این حرف ساکت شد - این باند همین امروزو فردا متلاشی میشه... اینو بهتون قول میدم! جو سنگینی درست شد و همان لحظه پرستار وارد اتاق شد تا سرم مادرم را از دستش دریاورد. موبایلم زنگ خورد. سایه بود.

اخمی کردم و بدون اینکه اجازه ی حرفی بدهم رگباری شروع کردم - سایه؟! همیشه بگی کجایی؟ از کی دارم بهت زنگ میزنم... اگه بدونی چی شده! پدر و مادر واقع... صدای خنده ی مردی تنم را لرزاند.

-حرف نبال واسه خودت بچه! دوست جون جونیت پیش ماس! اگه زنده میخوایش باید یه جوری مدارک مارو از دست مامان و بابای پلیست بگیری! وگرنه دوستت میمیره! (قهقهه زد) حالا گوش کن!

صدای خفه ی سایه در گوشم پیچید- روش...!...من... خوب...م، او...ن مدارک ند...باید...د بهش...ون برس...ه!

و صدای جیغ خفه و متعاقب آن صدای برخورد چیزی با زمین به گوشم رسید.

داد زدم- عوضی داری چیکارش میکنی؟

مرد خشمگین جواب داد- تا امشب ساعت یازده فرصت دارین... بعد از اون دوستت پخ پخ! و قطع کرد.

گوشی را به زمین پرتاب کردم و سرم را گرفتم... چکار میکردم!؟

بدون معطلی کنارم پدرم ایستادم- سایه بابا... سایه...

بابا بازوهایم را گرفت و رادین نگران تر از هر وقت جلویم ایستاد- سایه چی روشا؟

هق زدم...

رادین داد زد- داری دیوونه ام میکنی روشا، سایه چی!؟

به سرهنگ اشاره کردم- سایه رو گروگان گرفتن!

و بادست صورتم را پوشاندم.

پدرم یا همان سرهنگ بایک حرکت رادین را کنار زد و دستانم را گرفت- یعنی چی؟ همون حفره...

مادر چشم رنگیم از بابا جدایم کرد- هیس... آرام باش پیداش میکنیم!

وبغلم کرد. رادین را دیدم که در را محکم به هم کوبید و بیرون رفت.

مادرم نگاهم کرد. -امشب تو و دیبا فقط خونه بمونین. ما میدونیم چیکار کنیم. باشه؟

سرم را به علامت نه تکان دادم - نه...من...من نمیتونم!

دیبا دستش را پشت سرش گذاشته بود و عصبی طول و عرض اتاق را راه میرفت.

-اینجوری همیشه...نمیتونم تواین اتاق بمونم!

بغض کرده سرم را تکان دادم -نمیتونیم ازینجا بریم بیرون، مگه نمیبینی چندتا مامور هست؟! صورتتم را بادست پوشاندم.

-سایه...تورو خدا نجاتش بدین!

عقربه ها بزور تکان میخوردند و ساعت از ده و پنجاه دقیقه ی شب تکان نمیخورد. حتی پیش ادوین هم نرفته بودم...ادوین!

همان لحظه تقه ای به در خورد. ترسیده دیبا را نگاه کردم که انگشتش را روی لبش گذاشت و به سمت در رفت. بعد از چند ثانیه گفت -باباس.

و در را باز کرد. سرهنگ بود.

به سمتم آمد و گفت -بلند شو بریم. هیجان زده نگاهش کردم -پیداش کردین؟!!

کلافه سر تکان داد. -نه هنوز. خودتم باید باما بیای.

-چرا؟!

-چون به تو اس ام اس داده. پس قطعا به تو نیاز داریم. برای پیدا کردن آدرس و تحویل دادن مدارک. و به دیبا گفت:

-از خونه بیرون نیا، باشه؟

دیبا با اخم سری تکان داد و به سمتم آمد. بغلم کرد و زیر گوشم گفت-مراقب خودت باش. باشه؟

-مراقبم. و از او جدا شدم.

داخل ماشین نشستم و بابا (!) حرکت کرد.

-نمیتونی به من و مادرت حسی داشته باشی، نه؟!

سرم را تکان دادم-فقط یکم فرصت میخوام.

سکوت کرد و چیزی نگفت. ویبره ی موبایلم باعث شد باهول و استرس نگاهش کنم.

اما نگاه بابا و دست بزرگی که روی دستم نشسته بود، به من آرامش میداد.

آدرس را فرستاده بودند. بابا را نگاه کردم-خب اگه اون مدارک رو کپی کرده باشین چی؟ نمیفهمن؟

پوزخندی زد-به راحتی میتونن بفهمن. واگه بفهمن بلاهای بیشتری سرمون میاد.

کنار ساختمانی آجری پیاده شدم و پوشه را در دستم گرفتم. میترسیدم. میترسیدم این ترسیدم همه چیز را خراب کند.

پوشه را چسبیدم و جلوی یک گاراژ ایستادم. همان لحظه در باز شد و من قامت کشیده ی سایه را که توسط مردی کشیده میشد دیدم.

بی اراده فریاد زدم-سایه!

مردک، سایه را پرت کرد روی زمین و اوهم سعی در بلند شدن داشت.

مرد داد زد-مدارک!

گامی به عقب برداشتم-اول سایه!

پوزخندی زد-بیا بلندش کن!

دندان هایم را روی هم ساییدم. بابا میگفت این هم بخشی از کارشان است.

پس من هم متقابلا پوشه را کنارم گذاشتم. همین که به من نزدیک میشد مامورها شلیک میکردند. داد زد:

-باشه! پس توام اگه میخوای بیا برش دار!

عصبی شدنش را دیدم. یقه ی سایه را گرفت و او را بلند کرد. به سمت من هلش داد و من دیدم که سایه تلوتلو خوران سمتم می آید.

مرد داد زد-وای به حالت اگه دروغ گفته باشی!

سایه که نزدیک تر شد با چند قدم بلند خودم را سمتش رساندم. خودش را در آغوشم ول کرد و بیهوش شد.

از ترس روی زمین نشستم و پوشه به کل فراموشم شد.

-سایه؟ سایه تو رو خدا حرف بزن! بادیدن صورت خونیش حرف در دهانم ماسید.

صدای مرد بلند شد-پوشه رو بنداز.

پوشه حاوی مدارک اصلی بود. نمیتوانستم. از ترسم سریع سایه را به دیوار تکیه دادم-نمیدمش!

مرد پوزخندی پررنگ زد-نمیدیش نه؟

داد زد-آقایون! از هر طرفم مردی با سلاح بیرون آمد و من نمیدانستم چه کنم. پس چرا مامورها نمی آمد...

حرف در دهانم ماسید و من با صدای تفنگ روی زمین خم شدم و سرم را گرفتم. مردی باجلیقه جلوی آمد.

-زودباش...سریع برو سریع!

نفس نفس زنان گفتم-نمیتونم! نمیتونم...سایه ...

مرد کلافه گفت-اون الان اینجا نیست!بجنب...

گریه ام را پس زدم و باتمام وجود دویدم.از دور،سایه را دیدم که روی زمین نشسته بود و مردی کنارش داشت معاینه اش میکرد.

بادیدنش نتوانستم خودم را کنترل کنم و روی زمین افتادم.از منطقه ی شلیک دور شده بودیم.

زجه زدم...چه بلایی سردوستم امده بود؟بخاطر من!؟

باسختی از جایم بلند شدم،زانویم میسوخت و قوزک پایم درد میکرد.

خودم را کنار سایه رساندم و به مرد گفتم-حالش خوبه؟چه بلایی سرش اومده؟!؟

مرد درحالی که صورت خون آلود سایه را با پنبه پاک میکرد گفت-آسیب ندیده،فقط پهلوش یه مقدار آسیب دیده.گریه ام شدت گرفت.

-خدایا شکرت!

ودستان خاکی ام مانعی روی صورتم شد.آنشب باند از هم پاشیده و افراد آن دستگیر شدند و سایه هم به بیمارستان منتقل شد.

رمان دخت پری وار

طرحی از فصل آخر

سرم رابالا گرفتم.بادیدن لباس عروس توی تنم از خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم.

المیرا و دیبا دستم را گرفتند.

المیرا-وای خره...نگاش کن!چه قدر ناز شدی!

دیبا بالبخند گل رز سفید را روی موهایم گذاشت-خواهر من همیشه ناز و خوشگله!

مانا همانطور که بالب ولوچه ی آویزان نگاهم کرد گفت-منم میخوام شماها همتون شوشو دارین!

خندیدم.این شوشو را کی توی دهن این مانا انداخت خدا بکشتش!

سایه پیشت گردنی حواله ش کرد-من اینجا بوقم؟

مانا خندید-نه تو عخش منی!

جفتشان خندیدم.به لباسهای زیبایشان نگاهی انداختم.آرایشگر به سمتم آمد و با لبخند گفت-

بریم واسه ادامه ی کار روشا جون؟

سرم راتکان دادم. فعلا کار گریم و موهایم را انجام داده بود.

بالای سرم ایستاد و شروع به آرایش کرد.دیبا دستش را روی شانه ام گذاشت.

-چهل و پنج دقیقه دیگه ادوین میاد عزیزم.

دستش را که روی شانه ام بود بادم فشردم.لبخند گرمی به رویم زد.

دیدم که آرایشگر چگونه رنگهارا ترکیب کرد و روی لبم زد.

بعد از سی دقیقه که بامسخره بازی های مانا و سایه و اعلام ساعت توسط دیبا گذشت سرم رابلند کردم.

چشم های آرایش شده و سایه ی یاسی پشت پلکم،لبهایم که حالا رنگ زرشکی روشن داشت و

فرم ابرو ها و کنتورینگ صورتم قیافه ام را حسابی تغییر داده بود.

از جایم بلند شدم-دستت درد نکنه عزیزم.

دیبا هم به آرایشگر انعامی داد و دستم راگرفت-وای روشا!چقدر ناز شدی!

خندیدم-قسمت تو و سورن! لبخندی زد و گونه هایش صورتی رنگ شد.

حسابی در آن پیراهن شب آبی میدرخشید.

دوباره سمت آینه ی قدی برگشتم و باهیجان و ذوق خودم رانگاه کردم.

موهای فرم را پشت سرم و روی گردنم گوجه کرده بود و تره ای از آن رابیرون و کنار گوشم ریخته بود و از یک طرف گیس نسبتا درشتی کرده بود و به موهای شینیون شده ام وصل کرده بود.

دیبا هم گل رز باز شده ی سفیدی را روی گیس زده بود که حسابی مورد تحسین خانم آرایشگر واقع شده بود.

لباس عروسم هم لباسی بود که آستین هایش از روی باز شروع میشد و آستینش شمشیری بود و گیپور کار شده بود و دنباله ی زیادی داشت. روی پارچه ی لباس هم چاکی خورده بود که روی چاک گیپور کار شده بود. لباسم سلیقه ی مامان سوزان و مامان هورام بود که بالاخره سریک چیز باهم به تفاهم رسیدند. بایادآوری تضاد هایشان لبخندی زدم.

صدای خانم منشی بلند شد- آقا داماد تشریف آوردن!

سایه و مانا به مسخره کل کشیدند...نمیدانستند قلبم چقدر تند میزند.

دیبا خندید و دستش را روی قلبش گذاشت- قلب منم تند میزنه!

نگاهش کردم و خندیدم. گفتم- بچه ها اونجا منتظرم!

باکمک سایه شنلم را پوشیدم و از آرایشگاه خارج شدم.

دیبا دستم را دردست داشت. اروین از روبه رو می آمد. قلبم در سینه فرو ریخت... از هر وقتش جذاب تر شده بود!

موهایی که مثل همیشه روی پیشانیش ریخته بود، کت و شلوار مشکی و کروات یاسیش که با من ست بود دل و دینم را برد...

دیبا دستم را در دست اروین گذاشت. فیلم بردار فیلم میگرفت. سرم را بالا گرفتم...

لبخندی گرم و شاد صورت اروین رادربرگرفت-بالاخره مال خودم شدی!

باناز لبخندی زدم-بودم!

خندید و دستم رافشرد-خیلیم خوشگل شدی خانم زیبا!

ودسته گلم رابه دستم داد.

بالبخند داخل ماشین نشستیم و به راه افتادیم.

فیلم بردار با علامت از ماشین کناری میخواست ضبط ماشین را روشن کنیم.ادوین درحالی که

دستم را گرفته بود روشنش کرد.

- نه همیشه از تو دست کشیدم

بدون تو نفس کشیدم

همیشه بی تو زندگی کرد

مگه کسی هست

با عشقشم بتونه بد شه

از این همه علاقه رد شه

همیشه آخه بچگی کرد

مگه دست توعه

دیوونه!

دیگه اخماتو وا کن

منو عشقم صدا کن

توی چشمم نگا کن

دیوونه

دیگه دارم هواتو

دلم آرومه باتو

نبینم گریه هاتو

دیوونه

دیگه اخماتو وا کن

منو عشقم صدا کن

توی چشمم نگا کن

دیوونه

دیگه دارم هواتو

دلم آرومه باتو

نبینم گریه هاتو

فقط یادت نره

شدی عشق کسی که از همه عاشق تره

اینو یادت نره

عشقم فقط بامن بخند

دیگه چشمتو رو دور و بری هاتم ببند

آره با من بخند

فقط جایی نرو

میدونی دل ندارم دیگه تنهایی نرو

دیگه جایی نرو

عشقم فقط با من بمون

نذار هیچ چیزی بندازه جدایی بینمون

آره با من بمون

دیوونه

دیگه اخماتو وا کن

منو عشقم صدا کن

توی چشمم نگاه کن

دیوونه

دیگه دارم هواتو

دلم آرومه باتو

نبینم گریه هاتو

دیوونه

دیگه اخماتو وا کن

منو عشقم صدا کن

توی چشمم نگا کن

دیوونه

دیگه دارم هواتو

دلم آرومه باتو

نبینم گریه هاتو

(بهنام بانی - اخماتو واکن)

تمام مدت ادوین آهنگ را زمزمه میکرد و بالبخند جذابی مرا نگاه میکرد.

بعد از رفتن به آتلیه به باغ رسیدیم. ادوین از ماشین پیاده شد و در را برایم باز کرد.

بالبخند نگاهش کردم و از دستش گرفته، از ماشین پیاده شدم.

درباز شد و مهمانان همه جلو آمدند و روبوسی شروع شد. همه چیز باعث میشد من از بودنم و زندگی کردنم راضی باشم.

دو عطر مادرانه و دو آغوش پدرانه، سایه و رادین دست در دست هم، المیرایی با شکم نسبتا بالا آمده و مانا و امیرعلی، زوج شیطان و زیبایی که هیچ کس از بودنشان خسته نمیشد. شاهین و دخترخاله ی زیبایش که عجیب بهم می آمدند.

آرزوی خوشبختی برای منی که انگار یک سال کامل به دور از این واژه بودم از هرسخنی زیباتر بود. حتی آغوش های شبانه ی خداحافظی و اشک های من و دیبا! به خانه ی باشکوه و زیبایمان نگاه کردم. پنت هاوسم رو فروختم و با ادوین این خانه را خریدیم.

من همه چیز داشتم! وجود ادوین در کنارم، این خوشبختی را بی نهایت تکمیل میکرد...

(دو سال بعد)

نگاهی به دفتر خاطراتم کردم و لبخندی از ته دل زدم. بالاخره تمام شده بود. پر بود از خاطرات تلخ و شیرین!

بیرون را نگاه کردم و بعد ادوین را. ساعت ده شب بود.

دستی روی شکمم کشیدم - نگا کن دخترم چه بابای خوابالویی داری! و ریز ریز خندیدم.

دختر کوچکم لگدی زد و درد وجودم را پر کرد. اخم کردم - عه مامان... اذیت نکن دیگه.

اما درد تمام نشد که هیچ، شکمم به طرز عجیبی درد میکرد و تیر میکشید. نمیتوانستم کاری کنم. بنظرم داشت به دنیا می آمد.

- ادوین... ادوین تورو خدا بیدار شو!

ادوین پف کرده و خوابآلود سیخ در جایش نشست. از دیدنش خنده ام گرفت اما نمیتوانستم هیچ کاری انجام دهم. درد مانعش میشد.

ادوین دستم را گرفت - چی شده عزیزم؟ درد داری!؟

از درد لبم رابه دندان گرفتم - ادوین... فکر کنم داره به دنیا میاد.

ادوین باشوق نگاهم کرد - واقعا!؟

که باجیغم هول شده بلند شد و تنها شالی روی سرم انداخت. بلندم کرد و سریع از پله ها پایین برد.

داخل ماشین نشستم در حالی که درد، امانم را بریده بود و نمیدانستم چه کنم.

برای اینکه جیغ نکشم شالم را در دستم گرفتم و فشردم. ادوین هم به سرعت نور رانندگی میکرد.

جلوی بیمارستان که رسیدیم ادوین پیاده شد و چند دقیقه بعد، چندین پرستار به طرفم میدویدند.

روی برانکارد خوابانده شدم و بین راه صدای ادوین و پرستارها را میشنیدم-سزارین یا طبیعی؟
-سزارینه خانوم.

-خیلی خب آقا.خونسردی خودتونو حفظ کنین. ایشالله که بچتون صحیح و سالم به دنیا میاد.

ادوین دستم را گرفت-الان تموم میشه قربونت برم.خب؟

سرم را بادرد تکان دادم و از ادوین دور شدم.

داخل اتاق سرد و سبز رنگی رفتم.دکترم بالای سرم امد و بالبخند نگاهم کرد.

-دختر خانومت داره به دنیا میادا. و درهمان موقع سرنگی تزریق کرد.بالبخند پلکهایم راباز و بسته کردم.

-خب خانومی تا سه بشمار.

به سختی گفتم-یک...دو...

و دیگه چیزی حس نکردم.

چشمانم را با درد باز کردم.باحس خالی بودن شکمم باهول تکانی به خودم دادم که صدایی کنارم
گفت-آروم باش دخترم.بچه ت تو بغل باباشه!

با شنیدن صدای مامان هورامم لبخندی پرآرامش روی صورتم نقش بست.

-میشه بیارید ببینمش؟

صدای رادین کنارم بلند شد-اگه بدونی چه عسلیه روشا!

خندیدم-واقعا؟همان لحظه ادوین کنارم نشست و پیشانیم رابوسید.

-مادر شدنت مبارک عزیزم.

مامان سوزانم باتشر همه رابیرون کرد و من ماندم و ادوین. بادیدن جسم که لای پتوی صورتی رنگ پیچیده شده بود دلم ضعف رفت.

دستم را دراز کردم و ادوین دخترم رادر آغوشم گذاشت.

بادیدنش اشک از چشمانم جاری شد. جنینی که نه ماه در شکمم بود و تمام مدت با او حرف میزدم، حالا در آغوشم بود.

چشمان آبی پراز سوالش که مرا نگاه میکرد و پرز مشکی روی سرش، همه باعث شد بفهمم که به مادر بزرگش شبیه است.

لبخندی به ادوین زدم- ما خیلی خوشبختیم.

ادوین هم خندید و دستم را گرفت. - اسم این فرشته کوچولو رو چی بذاریم؟

لب زدم- مانیا... اسمی که قرار بود برای خودم باشه... چگونه؟

لبخندش وسیع تر شد- از مانیا خیلی بهتر مراقبت میکنیم!

ومن به چشمان آبی مانیا خیره شدم...

مردم میگویند عشق کور است

زیرا نمیدانند که

عشق چیست...

من به تو میگویم

فقط عشق چشم دارد

به غیر از عشق

همه چیز نابیناست..!

پایان...

دهم مرداد ماه سال یکهزار و سیصد و نود و شش.

PEACEVI TER@

کانال اختصاصی نویسنده

امیدوارم از این رمان لذت برده باشید... ارمیتا موسوی.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

